

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19

خطه و رسم

کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	انوار کبری
مؤلف	علامه ابن عربی
مترجم	
موضوع	
شماره فهرست	۴۵۷۶
شماره ثبت کتاب	۵۰۸۰۱
	۹۱۸۲

فصلی فهرست شده
۸۱۶۲

۵۳۷۸۱
فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

بازدید شد
۱۳۸۲

سی شد
۲۶ - ۲۷



بسم الله الرحمن الرحيم



مجلس شورای ملی
۶۸۳۱



خطی، فهرست شده

۶۲

1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 2



بسم الله الرحمن الرحيم
سپاس از ابد خداوندی را که گران گران این کتابکار
و پنهان بر تو افتاب عالمی جلالت و ربان جمع قدرت
مستی و موجودات بند و پستی گویا بند کربس لعل او بیت
سنگ و گیار که تو پی خوش غلغله شان رفقه فلک را بکوش
بر گریه کانی ای که صدر شینان بارگاه افروش و پیش روان شا
راده اش و پیش از آفرین بود که در بارگاه کبریا و قهر و انانی خود را
پاک بستاند خط بناد الی سپردند و ورق سخن پر از کی و نپا
زبان بی زبانی کشادند در این بستان زبان باید دور و گرد
خوشی را بجزرت شش و کرد و ران حرفش خیزد و در شعله
سخن بر بودن کوشش چرخش که چرخندی فرو رفت
قلم را سر را بر در کفوفت برده اش پیران کشته کس

و روشن ضمیران صبح و شب و پشیده مان که در میان شمس حکیم پیدا
بر عینی بود و بر سوره رای و اشبلیم مندی که فرمان روای از بعضی و لکته
مند و ستان داشت کتاب کلامه و دمنه که بر زبان که بت و ملک که بند
تصفیه کرده بود چون نظر و دیدن را بشبلیم دریا قهر بود که و کما را
نمده وقت شبیدن بخش حکمت میل می شد و بستی قهر با ششیدن
توجه تمام دارد و اروا نای مذکور جسته بود که پند و انانی شمس که
تبر از روی و اشش خمیده باشد لباس آفرین نه پوشانده از زبان
زبانان ادعای تبار غرض پاک شده و در همه اوقات چه در زمان
خوشی و چه در غم گام بی سر و دلی او خواندن این کتاب سیری هم
زنده و طالی نشود و الحی این کتاب یادگار است و شایان بزرگ
در قواعد جهان داری و قهر شیب جهانیا نیا و الازاد رضا بطری
مردم شناسی و رعیت پروری و نهاده حکم شش دل و جان نازد
بر کف صحرای صحرای راسخا و لب معنی را و با و شایان
مند و ستان این پند نامه و اشش را از نظرنا اهلان پوشیده و دشته

مماز و دار آموز مکی و مالی دستور العمل و میداشتند و فرمای
روان اطراف عالم آوازه این استنیده جوانی می نمودند
و حکایت میکنند که یکی از برهمنان بهستان پارسند که درویش
زین شهر است که جانب هند و میان کوهها باشد که در اینجا
دار و دار و در که مرقه بدانی نده میشود و روش بدست آوردن
او جنت بر تن گفت پس سخن است لیکن زمره نمایان شدن
نه از کوهها نمایان آوازه و از دار و در سخنان حکمت و از مرقه
نمانی که کوسید و نشانه نماند کافی جاوده سرمد و اسنخان را
و نمایان نموده و اسم آورده کتابی ساخته اند که تمام او کلیه و در
در خراسان پادشاهان می باشد اینجا بدست توان آورد و اما بهیچ
تا که نوشیروان اشوق تمام بدین آن کتاب شرف میداد
بروز و طب را که بدانش قدیر کانه روزگار بود و هند و میان
و شد و حکیم مکرر میزدند مدتی میداد بهم رسانیدن این کتاب
انواع صیفا و وسیله و انجمنه آن کتاب را از زبان سندی

به پهلوی آورده و محمد بن حسن عالی نوشیروان ساخت و پس
این خدمت شرف بخش و احسان یافته که سبب شد و اشوق
از معالعه آن خوشدل و حکمت خاطر شده و بار مهمات ملکی را
برضا بطنهای این کتاب داد و ابوالمعالی نصر الله استوفی می
کلیه و در هند از این متع روایت میکند که پادشاه عادل گوید
که از شجاع عقل و نور عدل نصی تمام دشت و بهت دریدا
کردن سر و بن هر علمی میکرد و شنید که در خراسان ایام سندی
کتابی است که حکما بر زبان بی زبانان وضع کرده اند و حکمت را
بیکس ظرافت آورده و پادشاهان را در آداب ملک
رانی کارنامه است نوشیروان اشوقی در دول سید اندک
و انان ولایت فرمود که دانشوری طلبید که زبان فارسی و سندی
بدان و طبیعت و درستی زبان آراسته باشد زمانی فراز
جست و جو کرد و در بر رویه نام جوانی یافتند که بغایت ذوق
بود و ادراک بلند داشت و از فضایل دیگر در طب شهری تمام

بود پیش از سر و ان حاضر شد و نمود که ترا بعد از این کتاب نامه
و بکار بزرگ میسر است چه احوال دانش پیش تو معلوم است که شوق
بطلب علم و کسب سرداری میکنند که در هندوستان چین و
کتب است میخوانیم که بدین دیار نقل افتد باید که آن و بشو اگاه که
عنایت پسران ولایت بریند و بهر گونه که بشی که تواند آن
کتاب را با کتابهای دیگر که قسم زده ملک حکمت باشد به
آورده از معانی سازد بر روی سعادت خود و البته قبول یک
خدمت کرد و بساعت سعد روان شد بنجاه بمیان زر که در
ده هزار دیار بود و همراه او دادند و سران لشکر و بزرگان ملک
رسانیدن پیش بر رویه با سلطان تمام قدم در راه نهاد و بعد از
چندین سرگذشت بهندوستان رسید و کرد درگاه پادشاه پیرام
و مجلس نشاندن و کار داناان گشت و از حال نزدیکان
و داناان ملک پرسید و بهر کی فرامی نمود که برای طلب علم غایت
اختیار کرده ام و بشاگردی آمده ام اگر چه از سر علم بهره داشت

خود را نادان ساخته ظاهر می شد و دوستان و رفیقان میکردند
ی از سر و داناان کی را بسیار کرد که در پیش تمازا بود و شست
که اگر بکشد این از دست او و بهر آینه قفل مقصود گشت بدو
دوستی با او استوار کرده روزی گفت ای برادر گرامی مقصود
خود تا غایت که تو پوشیده و خست احم و داناان را اشارتی کافی است
از سر کار دان گفت که بچشم است و تو اگر چه مقصود نهان داشته
اما سرچ با قدام چو خود در سخن باز کردی مراد تو باز گویم ظاهر است
که تواند که خزان سراج حکمت را از ولایت ما برمی آید پادشاه
خود را بکج حکمت تو انگر دل سازی و بتای کار بر زمین مانع بودی
و من حیران کار تو بودم و انتظار می دادم که مگر در میان سخنان
حرفی که از مقصود یاد دهد از تو سرزند مگر اتفاق نشد و این
هفتاد و بی و سپاردی تو عقد امس برافزود که کسی در چش غیبت
باقوی بر سر برد که نه او را شناسند و نه او بر عادت اخلاق ایشان
و قوی دارد و چنین حقیق طعنه داشت نماید مرد داناان را بهشت

حضرت توان شناخت اول بر داری دوم خویش شناسی نگاه
داشتن کار خود بسیم قرآن بر داری یاد شناسی طلب رضای
پیش چهارم شناسی صحن جای را که کشادگی و دانستن که محرم است
که تواند بود پنجم بهای پوشش را در خود و اندر دیگران آید پس میانه بود
ششم در حفظ سپه سلطان و لایم ای ارباب و دولت است پس هفتم
آوردن ششم بر زبان خویش قادر بودن و سخن نقد را حاجت کش
هشتم در مجامع خاموش بودن و اظهار چیزی که نپرسند تا به
پیشانی کشد بر نیز نمودن هر که این صفات دارد بر حاجت خود
میرد و بشود این معانی در توجع است لیکن معلوم شد که دوستی
تو با من غرض الوده بود اما کسی که چند صفت داشته باشد اگر
جانی او کند از خود دور است هر چند این از زو و مر اس تمام
زور کرده که کاری خط ماک روی نموده بسا ابرای مندر ستاند
و سر دین کار هم بر زو و چوں دید که بسا خوانی میانی سر نشود
او را و بداند که است سر در پیش افکند و گفت که من اعتماد بر برتری

و دانی و غریب برستی و گره این را در میان آورده بودم و خوا
بیک اجازت بر یکی اسرار خاطر و دوستی و برادر
بی نیاز کرد و پند می آید من از دوستی تو بمن بود چه دیدم اگر
بفکر نیاید و دیوایی استوار استی از دوازده معانی خواججه بود من
گفت از این راست میگوی پس چه خبری نزد خود مندان از دوستی
برتر نیست اگر در محبت جان نایل رود هنوز کم است اما نگاه داشت
و افروستی اصل کار است بر زو و گفت راست میفرمائی اما
میدانی که من غریب و محرمی دیگر ندارم و اعتماد بر کرم تو کرده ام
و امید دارم که از تنگ نهادهای که داری که از من ممکن نیست
تو از بهشتیان نزدیکان خودی امی که اگر اطلاع یابند بخشم
سلطان در اندازند بر من طرز سخن بر زو و پاسبانید و پنهانی
آن کتاب ای کتابهای دیگر باو سپرد بر زو و با مر اس تمام
کرم نوشتن آن شد و از این کتاب و کتابهای دیگر نقلی گفت
و معتمدی نزدیک انوشیروان فرستاد از صورت حال و نوید

مقصود آگاه ساخت اوشیروان زین مرده مرادشاد
شد و خواست که رود برسد همان روز در میان ستادین مضمون
که در آمدن و آوردن مقصود و اهتمام باید نمود و قوی دل و
ایستاد روی بود که با بخت و اقبال گشت و اگر غرضت و غرض
بان گزینست و تیر سپردن و در دل و صورت عقل نماید که در بی
تعالی بنده کمال عاقل دوست دارد و نگاه بانی نیست که در
هر کرده بقاصد سپردن و تاکید نمودن که ارشاد را بیکسو شده
باشد تا از دست دشمنان این اند چون فرمان بر روی رسید
قدم در راه نهاد و چون بهر حد ولایت اوشیروان رسید
کردند حاصل درگاه را به استقلال او رسانده بفرقی هر چه می توان
بر روی زمین پس ندکی بجا آورد و بنوازشهای پادشاهی سرور
شد اوشیروان فرمود که خدمتی شایسته بجا آورده او را شایسته
بر تو باد چون از کرد راه رسید بود و در بروج سرگشیده فرمود
که تا بکفایت آسایش کنی و بعد از آن بدرگاه حاضر کرد و روز ششم

عالی ساخت و دامایان ولایت را اظلمیده بر روی را بخواند در است
فرمود که اصول این کتاب بگوشتن حاضران مجلس که رانده چون
خواند بکمال حیران شد و در روز دیگر که از سخن دولت گزینست
فرمود که با کمال آواز و در روز دیگر که از سخن دولت گزینست
حکم کرد که در بی خبر این گشت اند و بر روی را امیر فرمود و گویند
داو که بی ملاحظه باید در آمد و چند آنکه مرید باشد از روز و جوهر
برداشت بر روی سر بر زمین نهاد و روی بر خاک مالید و گفت
بغایت پادشاهی مرا از مالی نیاز ساخته اما چون سوکنده
میانت خلقی از جامع خانه خاص یکیم و بر زبان رانده که گو
نماید درین خدمت مخفی کشیدم و در امید و بیم روزگار گذرانم
و بر ایستد رضای پادشاهی که شت بدست بندگان اخلاص
کلیش نیست و اگر نه گشایش کار بسیار است و اقبال پادشاه
لیکن حاجتی دارم که نزدیک لطفهای پادشاهی قدری ندارم و اگر
این حاجت روا کرد مرا بزرگی ظاهر و باطن هم پوشیده باشد و گویند

فرمود که هر صحنی که از آن بزرگتر باشد خواه که در گاه یا مقبول است
بر رویه لغوی رسد که اگر چه بزرگتر از آنکه ترمیم داد این صحن
مانور شده است حکم شود که درین کتاب بی جدا از احوال من بود
و در این باب از ضایعت و تب و تب من و تب من و تب من و تب من
مجلسی که رای کتبی بای بدست خواهد تعین فرمایند تا این شرف من
در روز کار باقی ماند و او از نیکبختی بادشاه سوره سوره اول
و حاضران مجلس تعجب نمودند و بر سمت بلند و عقل کامل و
تحسین کردند و بانفاق گفتند که او را این مرتبه است ای کلاه
بزرگتر از طلبیده فرمود که باید اخلاص و خدمت بر رویه دانسته
و میدانی که چه خطره در کار ما گذریده و جوایز که از نیکبختی
با وجود انعام کم که از روی در دل و نماز از سمتی که خدمت
قبول نکرد و التماس نمود که درین کتاب بنام او بانی جدا از
شود که تمامی احوال او از ولایت تا این سال که دولت عظام
مارا در یافته است نگاشته آید و ما این از روی او را در مقبول

مقبول دادیم باید که این باب بزرگتر از آنکه ترمیم داد این صحن
مانور شده است حکم شود که درین کتاب بی جدا از احوال من بود
و در این باب از ضایعت و تب و تب من و تب من و تب من و تب من
مجلسی که رای کتبی بای بدست خواهد تعین فرمایند تا این شرف من
در روز کار باقی ماند و او از نیکبختی بادشاه سوره سوره اول
و حاضران مجلس تعجب نمودند و بر سمت بلند و عقل کامل و
تحسین کردند و بانفاق گفتند که او را این مرتبه است ای کلاه
بزرگتر از طلبیده فرمود که باید اخلاص و خدمت بر رویه دانسته
و میدانی که چه خطره در کار ما گذریده و جوایز که از نیکبختی
با وجود انعام کم که از روی در دل و نماز از سمتی که خدمت
قبول نکرد و التماس نمود که درین کتاب بنام او بانی جدا از
شود که تمامی احوال او از ولایت تا این سال که دولت عظام
مارا در یافته است نگاشته آید و ما این از روی او را در مقبول

مهری هر دو راه باید در درگاهانی فارغ و خالصه این باشد
که نه خوب تصفیه باشد و اگر این معنی بود پس باید مانند ماهی در کف
دستوار باشد و از هر طرفی که طالب این کتب باید در دست خواند
و بعد از آن در معنی تأمل نمودن در خط کاتب معنی است هرگاه از اینک
نه است در یافتن معنی صورت نخواهد بود و بهت بران بهینه و که
زودتر با خبر رسد بلکه مقصود از این است که در خاطر دهد که اگر چنین
چنان باشد که آن **حکایت** مردی در میان کنجی یافت با خود گفت
که اگر تمامی کنج را برون بجمعه خود گیرم عمری درین صرف شود و آنکه
چیزی برده شود بهتر آنکه مردوری چند بگیرم و ستوری که بایر کنم
و جملگی بکار بخانه برم و چون اندیشیده بود بجا آورد و در کراکتان
استثنای آن نموده را بی فکر اندیشه عاقبت با باری زیر پیش از خود
کسل کرد تا مردی تمامت خبرند که بایر کش از آن بخانه خود بردن مقصود
نمود چون آن مرد بی فکر بخانه رسید در دست خویش از آن کنج خبر
و پیشانی نمید و تحقیقت باید دانست که فایده کتاب در فهمیدن است

در یاد گرفتن و هر که نامشده کاری کند باید چنان باشد که مردی
میگوید که فارسی گوید و دوستی فصلی کند و زین و پشت گفت
که از زبان فارسی چیزی بگویم من برای تو میگویم چون گوشت بخانه
تر و و کاه که در آن عید که کاه بزوک و در کاهانی خلاصت حاصل
کند و در محبت قاری میگوید که کفایت کنی در حفظ کتب او را اگر کاه
بخانه گفت که بر زبان من خط و در خطه زین در خانه نیست پس هم
و هر بر مردم و بهت که در کتب دانش کوشید و فهمیدن را
معتبر دارند که طلب دانش و اندیشیدن عاقبت کار از راهات ضرورت
و در راه از دانش و کردار نیک جان نیست و نورادب و انرا
که و داری تجربه مرد را از ملامت ناوانی بر نماند و ادب آدمی
میدود و در دینست بکردارهای نیک خوبی نوازد و من در دست
دانش نیکوکاری و کم آزاری است و هر که میداند و موافق این میکند
بانگ می مماند که خطر راه می شناسد و بهمان راه میرود تا به عاقبت
و کشتن مبتلا شود و یا همچو پمارت که ضرر خورد و پنهان میداند و چنان

بجز در قمار لاک شود بر آنکه هر که رشتی چیزی بشناسد خود را نشاند
تیم نقد هست خرد کرده شکی چنانکه دوم در بیماری فرستند
یکی در دیگر بماند اگر چه بحدک هر دو سر کنند اما بعد از آنکه از اول
مقبول باشد و بماند فراموش کردن و دانش بهم رسد شرافت است
خود است که بوسید و پیش جلیل رضای الهی نماید و چون خود بخرد و اگر
شد در افزون ساختن خردمندی دیگران کوشش نماید که اگر پیش از
اصلاح خود با صلاح دیگران مقید شود و در حق خود غفلت درازد چون
چشم باشد که از آب او ممکن از نفع حاصل شود و او از آن بخیر باشد
طیب بیماری باشد که بعلاج دیگران مشغول شود یا مانند کوری باشد که
رهنمایی دیگران نماید باید که آدمی را از او خبر خود را اول بهره بخشد
بس دیگران ایشا کند یکی دانش و دیگر مال اول در تهیه اصلاح
خود باید کوشید انگاه دیگران را باعث بران شد اول فقر خود را و در
باید کرده و بعد از آن در ورکردن فقر دیگران کوشش نماید و اگر نادانی
بسیار معنی را بر آن اندک کوری ماند که کار چشم را سرزنش کند و نادانی

که در آغاز کار انجام در پیش چشم دارد و پیش از آنکه قدم در راه نهاند
آنگاه کند و اگر کار بجزرت کند و بیستای انجامد و این کار را هر که
مکمل عاقبت نماید و طلب مال قدم دارد که هر که بخواهد و بزرگتر
حسرت او بوقت چه باشد و آن گفته و عمل کند که هم رسانیدن
ناتوانی نماید و برای دنیا و ی نیر بیاورد و ثبات جا و دانی است
ایند و آنکه حمت او بر طلب دنیا باشد پس ندگانی بر دو مال بود و
نهم در سه مراد ستوده است بهم رسانیدن اسباب زندگی و نیکو
بناکی بر دم و ساختن گوشه راه مرگ و پسندیده ترین کار را چنانکه کار
از خود عقل دور اندیش نماید و کمال از وجود حاصل و بر خیزد
میج حال از حمت آفرید کار بوقت روز کار نویسد تا بدو اما
کوشش فرو کند استحقاق و اعتماد کلی بران کردن از خرد دور است
به سبب دادن خفت کتابوی کردن است و انواع سعادت
بکسی نزد کمتر بود که در کارهای خود ثابت قدم باشد و در کسب وجه
الزام شمرد و اگر اتفاقا کمالی بد برسد یا غافل خیری مرتبه بکشد

مقصود از این است که هر چه در دنیا باشد و در دهر باشد
روزگار **چنین** گوید بر روی میثاقی که هر یک از این
بود و ما درین از خواهران علیای دین زود شد و اول لغت که از
تعالی بر غایت کرد و دوستی او و پدر شد و در بانی ایشان بود
من چنانکه از برادران دیگر بسیار یافتیم و برین صفت مخصوص
و چون سال عمر من بهشت رسید مرا بر خواندن علم طب مایل داشتند
و خداوند اندک اندک و قوفی حاصل شد زیاده بزرگی این علم شستم
و بر غنی صادق می آمختم و کوشش تمام می نمودم تا در آن شهر کفتم
و در تمام علاج کردن بیماران آدمی آنگاه نفس خویش را در حرفت
که نزدیک همه خرمندان در همه دنیا ستوده ام بسیار کار که کار
اهل عالم از آن نتواند گذشت بجز ساختن فراخ آوردن مال باطن
ظاهری بسپردن یا در میان مردم از خود یاد کاری که گشتن و خود را
پیش خلق خوب نمودن یا نظر از خلق پوشیده رضای خالق حاصل
ای نفس این طبابت را و سید یکی از چهار کار بسیار لیکن نفس من در کت

عالم مشتمل است بود که بهترین ضعیف است که در دنیا و کماله تحصیل رضای
باشد که بر او امیر است و بسیار در حال خود میاید و رضای
و خیر و اگر در دنیا که غرض است در بازگشت و کار را مال و از آنکه
که وقت است اما که عطف است و است خود و طفیل آن حاصل شود
نفس من در این عالم اقبال تمام کرد چنانکه برجا از بیماری نشان
یعنی که در و اندک است صحت بود معالجه برای خدا کردم و چون کجندی گشت
و باین اشل و اقران خود را در جاده و مال بخود زیاده دیدم نفس را مایل
گشت و از روی مراتب این جهانی بر خاطر کشش گرفت و نزدیک شد که با
از جبار و دانا و غم این نفس میان سود و زیان خود فرق نمی توانی کرد
و غم که بود که بقوای بخردی که فشار شوی خردمند چگونه در دل جانی
و در آن که برنج و محنت آن بسیار باشد و نفع و بهره آن اندک و چگونه
از برادران خود که هر یکی بر نصیب خود رسیده است حسد خود را در مشقت
و محنت بی فایده دارد اگر در انجام کار و فرد رفتن در خاک اند
درست داری حرص این عالم فانی در تو نماند و استوار سببی ترک دنیا

شرکت مشی نیست بهمت عاجم که خرد است که بدان خود گشته از
نوی رهای اردو باز مانع اندیشه به هواست بگذرد بهمت بر یک
رضای خود بودی که از راه خوشنکست و در حق و موفی و وقت
کج نزدیک و در کام حبش معلوم ز سار و در سخن نوشه و از
اسال کنی که سیکل آدمی غرض نیست بر یک بر اخصا طفاست که
از چهار نوع که ضد یکدیگرند و در کانی آرا بجای که گاهی چنان است
زین که یکسرخ ترکیب یافته باشد و عفوهای او هم پوسیده
که آن میخ بر کشیده آید و در حال از هم فرویز و چنانچه شایانی قبول
خیالت ازین سیکل زایل شده در لحظه از هم ریزد و بصحبت و دست
و برادران هم مناز و بصحبت ایشان حریص باشد که شادی آن نام
گفته است و شیون آن از سوز بیشتر و در فراق و سوز و حیران و در بی
منظر و نیز تواند بود که کسی برای فراغ اهل فرزندان و اسباب نیست
ایشان بجمع مال حاجت افتد و جو و عزیز خود فدای آن ساخته شود
در است از اما که بخوری برکش نهند و بوی آن بر کمال رسد و خوش

خوش کرد و در این شمع که در میوز و مجلس از روشنی میزد و در
از صحنی ترک و بعد از چارن بر داری و بدان انصاف نهی که مردم
حب داند بیک صان که اگر بوفیق باشد و یکسرخ از حال رخ
و منت خلص و عقیده و بهر بهای بجا است ابدی کرد و آنجا که در کار
از چنان که بهر شربت حبت و فرزند خود مانع باشد و در و
یکدیگر داری های مهکب متلاشه اگر بی غرض دنیا معالیه ایشان
شود و از آن یابی که تواند شناخت و اگر دوں ستمی حش از زری
فایده و پنهان بجا کرد از چنان باشد که مری یک خانه پر غود و شایسته
که اگر کشیده فروشم و در تعین قیمت احتمالی کنم کار و در شود بر نیمه
بجو و حبت چون پس طرز و فحالت نفس و نصیحت خود مبالغه نمودم ز شرف
و عزم و بهر است باز آیدم و بشوق تمام بی ریا بجلج چارن و دم
و در کار و در صرف کردم تا برکت آن درای روزی نیز بر من کشاده
شد و بخش و انعام بادشاهان پس رسید و پیش از سفر من و پستان
پس از انواع نعمت و دوست گامی دیدم و بگاه و مال از اقوال و اشل

خود بکشتم انگاه در اندوختن علم طلب تا که در راه رسیدم به منزل
 که ششم صبح علاج دروغم نیامد که بوی صبح اصلی بود و بود
 یک علت شد این که حاصل توام بود و چه راه باز گشت دل بسته اند
 چون مزاج این باشد بگو که نزد مندر علاج به هر دلی که باشد
 شفا شود و از بیماری نفس که بیماری اصل است و با آنچه پس مال بهیمن
 که از حرف طبابت روگرداند و شروع در علاج بیماری نماید که
 مجیده و صفات پسندیده هم رسد که از علت گناه از آن که شفا یابد که
 گشت صورت زبند و پس بکم این نعمات از مشغولی طبیبان
 و مت بطلب علم اخلاق مصروف ساختم و راه حق را در این دنیا
 سراسر خطرناک و تنگ نه راهبری مقید نه پایان کار پیدا و در کتب طب
 اشارتی نمیدم بودم که برهنمون آن از بند حیرت خلاص شوم و طهارت
 در دنیا و نه بهما از شمار بیرون یعنی بطریق میراث دست ز شاهی
 ضعیف زده و طایفه از جهت پروی ناظر بر کان و هم جان بای برکتی
 که از آن نناده و جماعتی برای مال دنیا و بندی مرتبه میان مردمان که

بر احوالی و پسندیده کرده و در راه رسیدم به منزل
 و پسندیده و آنچه در میان ایشان و ششم صبح اصلی بود و بود
 و ششمی که در آن نهایت و راهی هر یک از حلقی برین قرار گرفته که سر راه
 حق بر کار خاتم و دیگران از حلقی هموار و راه ایشان خود نکند و دیگران
 سر برده و در پستی خود را از بین لاری و نه از راه پستی خبری و نه از
 از طریق پور از در میانان حیرت و نزد یک جندی کشتم و در فرار و شیب آن
 شستی پسندیده ام نه خود سوی راه رست پی توافتم برد و نه دلیل و شفا
 یافتم که راه نای کند بهر صورت غایت نمودم که عدا ی هر دین بر دکان
 بهر نه و بهت به نیمه و از اصل دفع عده های ایشان پرسم تا از روی نقیض
 یک یک طاعت جای دلپذیر بدست آید این معنای آوردم و شرایط بحث و کا
 مقصود بقوم رسانیدم و بهر طایفه که دیدم در مشاغل خود بوده و در حیرت
 و غی و تقصیر نه بهر سخن می گفتند و کرد بر رسم زد که شین و کمال شین
 و طایفه کردن آبادانی خود و دیرانی و دیگران بجا بوی یکدیگر در هیچ وجه
 در و دل به در دانی نیافتم و در شین در و ترا می دیدم و در کوشش شد که بای

بر کار ایشان هر روز بستی و خود برستی و هیچ چیز نیست که بخیر اهل دنیا
قبول کند از دستم که اگر بعد از چنین کاری و معلوم شدن چنین
اختلاف بر روی ظاهر شدن هم و کینه های روزگار بر روی بی ازان
التماس کنم و قول بکنم صاحب غرض باور کنم چون آن روز نادان
باشم که شبی بایران بنام خانه توانگری بخودی وقت خداوند حاجت
ایشان پدید شد و شناخت که بر بام دزدانند زن خود را پدید کرد
و معلوم کرد اندک چه است و انگاه فرمود که مرغ در آید خواب اندام
و تو چست که آواز تو بشنود با من در سخن آیی و با حاج تمام از من
که جنین مال از کجی هست آوردی زن و برستوری که آنوقت بود
گرفت مرد جواب داد این پیش در گذر که اگر ترا هستی این مال تو
بگویم مباد که کسی بشنود و مردم را ناخوش آید و از آن منی سواد
زن را الحاح و زاری این از بنیاد گفت زن اری میگرد و میگفت که
من چنین و چست هم ستر تو ام مرد گفت که چون تو ستر منی با تو ای
سر ستر را می کشیم اما که نه نه که یکس کنی و بس از شرط اخلاص

پیدا نمیکرد و میگویند

مرد گفت که من مال از دردی جمع شده است که دیگر در ادای پسندار بودم
و اکنون میدانم که شیبی جناب در مسایل دنیای فانیان می رسد
چست بار شوم شوم میگویم دوست در جناب میزدیم و بیکت
چام بر می آمدم و در روزی ای استادم و هفت بار دیگر میگفتم شوم
حقونم و باستانی از روزی فرو می آمدم و در خانه ای استادم و هفت بار
بگویم شوم میگفتم فتنه تمام چشم من می در آمد هر چه میخواستم بر میداد
و هفت بار دیگر میگفتم و از روزی پروش بر شوم و بیکت این فون نه
بر کس متوجه نیست و بدو نه پس کی بر کمان می شد تا که در دست بند
مال و مال می بینی دست داد ز نهاد که این سر ستر را ظاهر کنی
و این فون کی کنی و زوان چون این فون شنید خوشدل شدند و
یکدیگر فتنه نمودند تا کمال افتاد که خداوندان خانه را خواب در روزی
یکدیگر در دانه بر سر روزان بنیاد و چست بار شوم شوم گفت و بای
روزان در بردن همان بود و اکنون بار در میان خانه افتاد و همان
ساعت خداوند خانه بر جت و جوب دتی برداشت و شناختش

نرم کردن کت و کیف اندر مردم آوردن مال درست آوردن مال
سنگل در پلنواره مدی ایبری او غوی که نویسی در جواب داد
که من آن غافل و احم که گفت و گوی در خاک نشستم و دم گرم تو طیار
با و سر دشت با جوس سجاده بر روی آب غافل کاظم آوردن در آن
لین کاری سوختم و خستنی دور کار می نمودم شش فاک بر می ناز می کردی
جان کنده نبرم انصاف با خود گفتم اگر بر می اندر پستان بی دلیل و نشن
بمحض خفا عام فریب قرار گیرم حال می کمال آن دزد و جادو ماند و خوش
خدا صد دیس بکابوی گذشت و یکباره احوال جهنمیان جفا که گذشت منم
شد با نفس گفتم که اگر بار دیگر در طلب آن بستانم عروفا گفته که اهل ترک
و اگر در جنت روزگار گذارم فرصت از دست رود و منافقین فرمایند
که چون نیت درست در طلب بسیار بود بر خاطر از دست می شود و در دل
پنجشنبه که بهتر است که علی چند شش گیرم که گریزه حمد و نیت و بر آن
عقل و پسندیده و نیت است اقبال نمایم توفیق الهی بقدر از پریشانی خفا
شده و کار کوشش نمودم و از رنج نیدن جانوران و کشتن مردم و بکشتن

بشم خفاست و روزی برهنه کردم و وقت غصی اعتقاد نمودم و از خود
بر می رستم و از جاده خود غایب از مردم و وقت شوقی را غل نمودم
به او بوسه زان و او هم در میان اینها در میان منی و از هر سخن که
خود صحبت آن کند چون گشتم و نیت نیت بود و از اینها مردم
و دوستی و دنیا و کارهای ناشایسته بهر وجه دیدم و تمنا می
فرمودند و دور کردم و معنی خست و ثواب و عتاب آن گفتم
پیش پای ترسایند و احوال سخن کرده اند چون مرا هیچ معلوم نبود و در
انقرض گفتم و از بدال بر می دم و به نکال بگوستم و صلاح را رفیخ و
ساختم که هیچ یاری و همی برابر صلاح و عفت نیت و بدست آوردن
این و چون نیت توفیق آسمانی یار شود آسان است و بهر مقتضای
روز و شب و کار او بهتر شود و نور حق در دل او تابش گیرد و از شر خلق از
خفا و بهر خبر و بهر کار او بخت رضای الهی باشد و اگر سپید و لقی قدر آن
نیت خیر و نیت طاعتی فریفته شود و بیکو کار یا باید که رنج و نیت به
شرعی ز بر او شود و بوسه که قرار شود مرده جادو کرد و مال و کار

خزین را در حوالت ظاهری حسنی در بازو یعنی منتهی آن از کمال
که در هر سید و هست و مردی را بعد و بنا بر دو رکعت برای حق و
آن مرد در چون در خانه بازگان آمد و صبحی در آن روز و در آن صبح
یک کاتب آن و بعد گرفت بازگان گفت می توانی ساز کرد و خود گفت
آری بازگان گفت بهتر از خود و در خلک بد است و بعد نوشتن کرد و
بنشاط در آمد و بدست نفوذ و رفت و در کشته و جواهر نیز بکشد
چون روز با خورشید فرو در اجرة خواست هر چند بازگان گفت
جواب هر قرار است کارنا کرده را فرو تا آخر روز آنچه فرمودی را
بازر کال بفرودت فرود داد و حیران ماند روز کار رضایع مال
بر باد و جواهر بریشان و گر این باقی چون نیکوی در دین
گرفت و نفس از نامواریهای درونی باز آید خوشتر که در خلک
نیز بآئین خردمندی فریب سازم تا درون پرور من است
باشد چه همواری ظاهر و باکی باطن در دفع شر حصار است حکم دهد
تجسس خبر کند است در از تا اگر خشتی در راه افتد یا بلای و شمشیر

پیش آمد ایمن تواند بود یکی از موه های درخت بر هر کاری است
که در حیرت قضا و زوال دنیا خارج توان زیست و هر کار و هر کار
از کار در جهان طانی و نیست کند این مایه کند هر آینه زیادت قضا
خفته شود و از سرای آرد و مایه نصیحتی بر خیزد و بیا که در دست هم
و ترک حد کند تا ولید او را بدست دارند و بقتضای خدا بد تا غم
بکند و ذکر و دعا و استغاثه با خود استخوان کند تا اندوه جای دینا
و چون سه و از حوادث روزگار رهایی یابد و کارهای تعانون
عمل سامان و تمام از طاعت ایمن گردد و دوم اگر راسا دارد تا
قیامت پیش سازد و بتواضع زیست کند و بایان کار در آخر
پیش خیم دارد تا بای بنگ نیاید و مردمان ترسانند تا ایمن زیست
و خواهد عفت تا علی پیش کردم رغبت من در کس آن در افزونی
بعد از آن می رسیدم که از شروعات برخواستن و لذت نقد است
بای ترقی کار است پس شوار و شروع در آن کردن خطی بر
چه اگر جمالی در راه افتد که کار ظاهر ساخته باشد و نه را به منعی

بصالح معاش نشین و معاش را زوی و در آنجا که آن ملک حلال و حرام
آنخواهی یافت و در آنجا که گرفت و عکس آن در آنجا که دید و پنداشت
که در آنجا که و یکمرت از عرض زمین بزرگوار و آنجا که از روی آب
بردارد آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که در آنجا که
این خطر بزرگ بر من غالب شود و یکمرت پانی نفس را در آنجا که
اندازد و چنانکه هر دو جهان از دست شود باز عیادت الهی در وقت
کارهای عالم اندیشه کردم و گرانهای آنرا پیش آوردم تا روشن شد
که نعمتهای این جهانی چون روشنائی برق و سایه ابری مثال است
و باین همه مانند آب شور که هر چند بیشتر خورده شود تشنگی افزون
گردد و چون شد زمر آمیخته که دوق آن ناکام پیش نماند و چنان
هلاک کند و چون خوابی بگو که دیده شود و در آن وقت دل کشاید
اما بعد از پیداری خرافوس در دست نباشد و آدمی را و در آنجا که
چون کرم پدید است که هر چند بیشتر تنیده سخت گردد و خاص مشکل
شود و با خود گفتم ای نفس این رو باه باری نماند و خرد خود را مثل

تقاضی حیدر که در یک قضیه بر مراد هر دو خیم حکم کند ساختن چنانچه این
دو روی برای و این دو روی بگذرنا که از دنیا با خست روی و از آنجا
در دنیا که کرد عادت مردمان عاقل داری یکمرت پس کن چو
یکمرت داری آخر رای من بر عادت قرار گرفت بر مشقت و جنب
نجات آخرت فزونی نماند و چون از لذتهای دنیا با خست
آرام نمی باشد پس بکاردی عاقبت را با خست لذات روحانی که
دوام و بقا ندارد و طالب بودن و در آنجا که سپاری نمودن بهتر
باشد و مرآینه غی اندک که شیرینی بسیار برده از آن شیرینی اندک
بتر که غنی فراوان برده و اگر کسی گویند که صد سال هم در غدا باید
کنند و شب چنانکه روزه بار عضو باشد از بند جدا کنند و بتر کسب اصلی
بر بند نجات ابدی باید باید که آن رنج خنجر کند و این است باید
نعمتهای باقی بروی کم از یکمرت گذرد و اگر روزی چند در رنج
و بند بر نیز کاری صبر باید کرد عاقل چگونه از آن بگذرد و از آخرت
بزرگ و کاری دشوار شمرد باید شناخت که اطراف عالم سر است

وخت است و آدمی زاد افلان روز بار که در جسم مادر خود تبارت یافته
عزیز و زلفت را می نیاید و در کتب طب درده اند که ای که
اصل و فیش آدمی است چون در رحم زود بآید و بماند و در رحم
شود و با دی بیاید و آنرا در جنین است و چون آب می خورد و در
ماست شود و آنکه عضو غصه قسمت باید و روی پسر سوی پشت مادر
و روی دختر سوی شکم مادر و دستها بر پشانی و رنج بر زانو و انگشت
چنان فراهم و بهم تنگ آمده که گوی در کس کرده اند و نفس خفیه زدن
او کرانی و گرمی شکم مادر و زیر او انواع تارکی و تنگی خنجر شرح یافته
و چون مدت معین تمام شود و به هنگام ولادت رسد با دی در رحم
شود تا وقت جنین در فرزند پیدا آید تا سر از تنگ بر آرد و در بر آمدن
جنین رنج پند که بشکوه شود آن خیال کرد و چون پسر ولد آید اگر تنگی
زرم بر روی نهند یا نه چنانک خوش برود زیدن کیرد آن با پوست
کندن برابر باشد در حق بزرگان و آنکه بچیز با دی کونا کون
گرفا ر شود و در کسکی و تشکی و طعام و آب نتواند خواست و اگر

بردی در مادر شود که گفت و در کس نشاندن و هر چه در پیش و در کس
نیکو دان را خود خنجر است با نچه و ایام شیر خوارگی بپایان رسد و در
خیز آید و جنین در رحم نشاندن و خنجر و آنرا و در پیر و زبان درد
و پندری با نچه و بعد از با نچه شدن و با نچه ای و با نچه ای و با نچه ای
و غم مال و فولاد در میان آید و با نچه ای و با نچه ای و با نچه ای و با نچه ای
هم با دی نمراد بلکه منجر به باشد و حوادث و اتفاقات عارضی چون
مار و کژدم و کرم و سایر ما و باد و باران و دام و دود و کشتن و انداختن
و صیل و ساقه و در کین و غدا بپری و ضعف بدن اگر تا بان حد
تواند رسید و با این ممر رنج قصد مخالفان و بداندیشی دشمنان بخورد
کنم که خیال کن که اینها هیچ کدام نیست و عمر بدست خواهی گذریم
اندر این ساعت کن که میعاد اجل خواهد رسید و مال و فرزندان و چیزها
یکیک خواهی گذاشت و شرتهای تلخ که آنروز باید فرو کشید اکنون
که او ایل حال است محبت دنیا بر دل سرد گردان و هیچ دانا عمر
منافع کردن در طلب دنیا جایز ندارد چه بزرگ زبانی باشد که بقا

بغنی خود شوند و جان پاک را فدای سیل کوچه سازند خاصه درین روزگار
که بکلی روی در کین نهاده و بهت مردم را بیکوکاری گوناگون کشیده اند
پادشاه عادل و شیروان اسعادت ذات شرافت حاصل و نبات برین
دیندی بهت و جمال عدالت و سعادت بر داری و بخشش و تو بهر باب
و این و پشیمانی است و باید که سرشان بر روشن عازمان و پراختن
ظالمان رسیدن بر او مظلومان حاصل است می بینم که کارهای زیاده
پرستی دارد و خیانت کیمل گویا بیکوکاری مردم و دوا کرده و از افضالی
ستوده و اخلاق پسندیده نشانی نمانده و راه است بسته شده چنانچه
که اسی کشیده گشته عدل ناپیدا و جور ظاهر و دانش در کار نه و نادانی در پیش
و عادت و بهیبت غالب و کرم و مروت پنهان و دوستی ضعیف و
دشمنی قوی و نیک مردان بکجور و خوار و بکر دار آوده و عزیز و مکرور
پدار و وفار و صدق در خواب و دروغ بنا شد و راستی بی اثر و حق بی ثمر
زده و باطل ظفر یافته و پردی مراد و کس و دشمن مطبوع و ضایع شدن
احکام خود و راستی روان و مظلومان خوار و ظالم عزیز و حرم غالب و قناعت

صنعت در دانه بهر کار شادمان و روزگار این طرز تازه روی خود
چون کرمی کردارهای دنیا بر دست خرم که آدمی بهرین صافی و غیر برین
موجودات است و قدر ایام عمر خویش بواجبی بعبودیت و در بحالت نفسی
کو شید و آید پیش ازین معنی در هیچ مردم و چون نال بودم به شایم که مانده
سعادت راجی اندک و بهیبت حیرت که مردم بدان شکاکت اند و آن
لذت نمانی حاس بچکانه ظاهر است خوردن و بوسیدن و دیدن و شنیدن
سنگ کردن و اینها بقدر احتیاج و اندازه آرزو مکرر می شود و نیز از اول
و فانی صورت نه بند و حاصل آن اگر بهت افتد زمان ظاهر و باطن
باشد که بهت در آن است و مهمات معنوی را که داشت بانی مرد می ماند
که از چش شیرین است بکینیت و بضرورت خود را در جایی او بکینیت و بهت
در شای زدن که بر کن ره جا به گستر بود و بای بر جایی قرار گرفت در میان جان
بکینیت و بپای خویش بر سر چهار مار دید که سراز سوراخ پر و ل کرده بود
نظر در قوجاه افکند از دای پنهانک دید و هر کشده و افتاد و در انتظار
دارد و بهر جا که نظر انداخت نموشان سیاه و بنفشه دید که پرخ آن شاخها

فی برنده و او در میان این محنت تیر سیری می نماید و نجات خود را
راهی بخت پیش خود در پهنه دیده و قدری شکر عاقبت خیر می نماید
بب برده و پیش سیری این جهان فرو فرست که اندک کار در غافل اند
و نه بشد که پای او بر چرخدار است و توان و است که کدام وقت
در حرکت آیند و موشان در بریدن شلخ و تمام و از موشان شلخ
بکشد در کام از دمای قرار گیر و آن لذت جگر چنین غلظتی بدو داده و چنان
تا ریک بر و بد عقل و دشت که موشان از بریدن شلخ فارغ شدند
و آن چاره غافل در و من از و دشتا در لذت ظاهری مانند آن چاره
بر آفت است و موشان بخند و سیاه و بریدن ایشان شلخ در شب
و روز است که شلخ عمر می برند و مردم را بفنا نزدیک می سازند و آن چاره
دار چهار عنصر است که چهار ستون آفرینش آدم اند و هرگاه یکی از این
در جنبش آید زهر قاتل باشد و ذوق شه و شربی آن مانند لذت است این
جهانیت که رحمت آن اندک است و هیچ آن بسیار آدمی را پیوده اند
عالم معقول باز میدارد و راه نجات بر و بسته میگردد و اثر دوی این

بازماند باریک است اندک همه را از رفق در آن عار و نیست هر سبایی
باید بپوشد و خط و رسم این راه باید و در نگاه نشانی سود دارد و تو در
میدان بگذرد راه باز کشن یا بدو نه در غرض است بخواستن اندک
در بیکاری رسید که تقصیر های آسمانی بر ضایع و اوج و بقدر که در کار
کنجها از کار دمی خود در دست که ختم با حکم بادشاه زمان نمره شد و
پیش آمد بر قدم و در آن دیار هم کتابوی کب کمال کردم و بوقت باز
کشن کتابهای دانشوران هند که زاده حکمت بود آوردم که یکی از آن
کلید و در نه است که تفصیل داده می آید و بوسیله این خدمت منظور
نظر بادشاه هشتم و دین و دنیای من معمور شد و پیش از آنکه شروع کند
سیم که آغاز مقصود کتاب از است در حکایتی که تقریب سخن سماخ است
شهر فرخ میزد و جوهر شمسان با زار معانی و صاحب عیاران که سخن
دانی آورده اند که در ولایت چین بادشاهی بود و آوازه دولت و کاک
او عالم را گرفته و نوکر عظمت و شهر باری او بر زبان خاص و عام افتاده
مردمان و ایالت و در کار صفت فرمان برداری او در کوشش کشیده و کشور

کشیدند و در آن شهر شهری را در گوشه نهادند **خرو و در حقیقت**
چشمه های بسکند شدند و در آن پناهی **زیر** چشمه های
موش یکی می کشید آبش بر که و بساط دولت بود
از و نشیمن پست بر کشان عالم کرد و در میان صاحب و غیر که
بسته و پای تخت آسمان پایه اش محو و دانشوران چند کار و حکمران
دست کوی دست کردار بر کرسی هواداری نشسته خزان بکار و کما
معمور و خیل سپاه از شمار پرون شجاعتی با سخاوت و ساز و سلطنتی
بسیاست هم آواز **لشکری** و شهری از وی بامداد **پیکری**
از دولت شهری زدود و آن بادشاه واقع خال کشیده که بدست
او خال رعیت مبارک بود و بهر بانی او آسایش عالم روز افزون
بادشاه را وزیر بود رعیت پرور و محبت کستر و بخت آنکه از آن
او کار آن ملک رونق تمام داشت و در خسته رای خواندنی فرخ خال
در سجده تم بی شورت خسته رای شروع نمودی دل تدبیر و پند را و هیچ
از پیر و ختی اتفاقا روزی فرخ خال خیال کشار نمود و خسته رای چون

دولت عاجز رکاب بود و چون شد از آن در سکه از دولت خطا
از جند و هم از برده خالی ساخت و دیگران دست مبارکست یافته
شاه و در بر منور حکما شدند چون مو اکرم شده بود و فرخ خال
گفت که درین هوای گرم رفیق اگر گشت نیست این رخسار چاه بران
مانع کنی نه شاه گفت چه تدبیر کنی که بواسطه دشواری جند بر آسایم
خسته رای گفت من درین دیکوی دیده ام چون محبت جو اندان علم
و چون باید رتبه صاحبان بلند آبهای روان و سایه های درختان بسیار
و در ای آنجا خوشکوار صلاح در آنست که غنای غنیت بان طرف منطف
شود و فرخ خال گوش بسوزن خسته رای نموده متوجه آن چشمه ساز شدند و باز که
زمانی در آن آن که چون استین اهل اقبال بوسه های سعادت اندان رخت
و وزیر خود و همچنین را در کن راکب بسیر بادشاهی بسیار استند فرخ خال چند
رخت و از گرفت و میرکی از طایمان رکاب دولت برب جوی و سایه
در خلی آرام یافت بعد از آن شاه و وزیر به تماشای قدرت در مرکز زمین
سیر نمودن گرفته و در عجایب وضع آبی حیران بوده گاه از او را می کشان

اینست که در بیکو **ت** نیز چو بر کف تسبیح خویش که هر غزلی
چو بخت زبانت و گاه بدستی تکیا برستان این شمشیر
گاه سار و گاه کل را بیک از بلی صبا که کند بر پای باد از این صبا
سبیل را و در آتشهای این حال نظر حق کل بر روی آفتاب که از یک
ریزی پری چون شمع خزان دین بی هوا و از غایت کفکی چون پیران
بر جانده بی نشوفا میان آن درخت چون دل رویش نمی کشند
خیل ز نور عسل هست ز نعلانی خود پناه بران قلو آورده شاه چون غلغله
ز نور دیدار از زیر جهان پرسید که جمع شدن این مرغان سبک بر دانه
بگردان درخت بسبب چیست و آمد شد این که بستان بر فراز نشین
مرغ از بونان کیت خسته رای زبان بر کشد که ای شهریار گاه که اینها
کروسی اند بسیار منت اندک مغرت این را باد شایسته که اندر
بعصب خوانند بچه و رای از ایشان بزرگ بر تخت برنج از موم خن
اند قرار گرفته است و وزیر و دربان و بسجبان و جادوش و نایب که
است و داندی حازمان او بجهت که هر یک برای برای خود پیش

حق در موم **ن** برابر باشد بنابر که هر سال کامل را این بر کار
میشود و چون خن تمام کنند امیر جانوران زبان حال ایشان
عزلی از بستانند که لطافت خود بکشتی وقت بدل نشا زود بار و
عند خبر شمشیر که بوی مشک و بوی شمشیر تا آنجا که این بر کهای
خوشبوی حورده باشند در اندک کمی شری کو را را ظهور آید که از آتش
تا منند و چون بجانه باز آیند در بمان این را بپوشید اگر بر همان حمد خود
که از آتش تا بجانه خود آمد و اگر عهد پیک نموده باشند و بوی جازنها
فدایند و در بمان این را بسیار رسانند و فی الحال بدویم نکنند
و در بمان بی پروای نمایند و آن عهد تنگن را بجانه بای شان راه دهند
بیزان نوران خود پروای آن نموده بسیار استگاه حاضر گرداند او کشتن
در بمان خواند و بدو برسان ز نوران بی در بمان بکشند و بچین اگر بوی
بجانه و بیکر خواهد که آید در بمان که از اندک در آید و اگر سخن در بمان کوش
کنی بسیار رسد و در اخبار آمده است که جمیع جهان را آید و بمان
و شمشیر جهان را نمانان و تربیت تحت و غیر آن از این جهان است

از ایشان گرفته است فرخ حال چون این سخن شنیدی درخت آمد در میان
 درگاه و بارگاه و دوسو که شد در قانون حضرت و حاضر ایشان کرد
 جمعی دید زمان آنکه را میان بسته و مستی از برکت بسیار شد
 پاک و پاکیزه جای آنجا رز کرده هیچ یک با سود و زیان دیگری
 بنسبت بانی مجلس خود در مقام آزار نه **خوشتر از آن** که تا
بزرگان خود بلند آن **پست** گفتا که ای بسته رای عجب که بگوید
 در نهاد ایشان است و در بی آزار یکدیگر بنیستند و اما که بخش دارد جز گوش
 نه اند مادر آدمیان بخلافت ای می خیم که یکدیگر از زبان برسانند و بنیاد
 بر خودی را بر می اندازند **بیت** دور کو که سر نامردی **بر صدر است**
 آدمی از آدمی **وزیر گفت** این جا بوزن که می بینی کو یک طبیعت آورد
 شده اند و آدمیان طبیعت کونا کون داده لاجرم بر یکی است
 جدا گانه و نه بهی علیحده پیدا شده است جمعی دست در دامن عقل زد
 بر بام مراد بر آمدند روشهای نیک و کارهای پسندیده از ایشان بگذر
 ماند و طایفه پیر می مو او موس نموده در گرداب بر نفسی خاک شدند و

و خسشتای خوش و سخنان به از ایشان ظهور آمده شاه فرمود که به طریقی
 که میان کردی صلح آدمیان دانست که هر یک ایشان کوشا خیر کند
 و در جهت دیگران بر خود پیوسته در یاد کردن حق و راست کردن رسول
 باشد **بزرگان** که توانی که کارهای گری **شنیده بودم** که خیر
 در جهت و فراغت و جمعیت است اما امروز مرا یقین شد که خوشحالی در
 تنهایی و خلوت جمعی و یکتاییست **پت** خلوتی خواهم که دو چرخ اگر چون
 که بباد **خاکدانی** و مرا بنویسد که در من **و آنکه حکای پس** در
خای یا تنگ جایی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان برین معنی بوده است
تغوی که بزرگوار **عقل است** **زانکه در خلوت صفای دست**
خلوت چه بر کفلهای خلق **یکبار** و خالق از غوغای خلق
 خجسته رای بعضی رسانید که آنجا زبان الهام بیان گذشته است عین حق
 و محض صوابست بر جهت پراکندهی خاطر و کوششش موجب جهت طین
 و طاهر است لیکن بزرگان فرموده اند که صحبت با منشی بگوید و صاحب دانا
 به از تنهایی و تنهایی از هم صحبت آن نادان به از مجلس آریست هم نشاند

دانش و فراهم آوردن شایستگی بی صحت نیست و مگر در حال آدمیان
ای خودی و نوشیدن و غیر آن دیده شود معلوم میگردد که غی آدم چنانچه
بگویند جز برای یک خوردن که هم رسد چنین کاری که از اینگونه درود که
در نزد و کش می نماید که صورتی باشد و غایتی که هم رسیدن
این از یک کس و غایتی ضرورتی که با یکدیگر اتفاق نموده اند کاری یکدیگر
شوند فوج خال گفت آنچه وزیر بیان کرد خصمه دانش است لیکن کار هر
که اگر ارجحیت باز باشد از رکذ اختلاف مشربها و طبیعتها که استم و
و نزاع کشد برای آنکه بعضی از بعضی عیب و درود زیاده باشد و از آنجا
که در نهاد آدمی حرص زیاده طلبی می باشد کسی بر دیگری غالب باشد
از روی هوا و موسیقی نمایند و این موجب تباها کاری و دل آزاری
شود **نوع** از آنچنان آتش برافروزد که از آب آن هر چه باشد
بسوزد **و** ز کف ای پادشاه ملک بنا به جهت دفع نزاع پیری
مقرر شده است که هر یک از آن خود قانع ساخته دست ستم او را از حق
دیگری کوتاه میکرد اند و مدار آن تدبیر بقاعی عدالت است که در هر

زمانی خدای تعالی از میان آدمیان کی که بعضی قدر زیاده از همه است
بغایتی بی نهایت خود را در خاص ساخته در میان آدمیان بزرگ
بسیار و در امور اصحاب خلقهای پسندیده ساخته زمان را برای تمام
او به صورت عقل و در اندیش خودی عرفانه برستی چند در دست برد
و مفهوم توانایی و عقل که از آن فراییده که چگونه به حق او نگذاشته
راه برستی و درستی ثابت میکرد اند و حکما پیشین بر زبان موسی اکبر نامی
نهند و اگر چه ولقی ایست و مواد موسس گشته خلاف برست نموده سستی
می نماید بسیار مناسب سیده سر بایه بند که فتن دیگران میشود و فوج خال
فرمود که اندکی از احوال این برگزیده الهی که سبب آرام جهانیا است باز
کوی خجسته رای گفت ایرانش نباهیت که مزاج روزگار می شناسد و
از احوال جهانیا نیک میداند هر کس را باندازه خود داشته آنگاه علم
نمود باید و بد نفس از اجاز مردمی که بگشاید و بد درونی و ناتوانی مبنی دنیا
مردی ملوب باشد و به جماعت که بزدی و طمع و سر زده کوی و سایر
خلقهای به موصوف باشند در امور کلی راه نداده هر کدام را بفرستند

شنبه بلبل و صاف کرم و جوهر یک صفت از کوشش بدین بر دکان کج کز نایاب
برکشند و صافی کرم بر صفت و عام در داند غریب و شریف صفت تمام
باقعه و خوار و در کتب با تمام عام بهره مند شدند و در کار راجح و کمال
نمازه و نهیت و چون بر دوش بر روی در کوشیدند و در کتب با لیلی
آسایش نهاده و سپاه خواب غرضه و مانع را او گرفت و در خواب دید
که پرنورانی آمد و عرض نیاز کرد و گفت امر و زنجی در راه رضای ندای
افشاندی صبح بای غیبت در رکاب و ولت کن و بجانب مشرق توجه
نمای که کنج شایگان و خزان را بیکان نصیب است و با یاقین جهان کنج
کرانیه بلند پایه خوانی شد رای چون این بشارت شنید از خواب بیدار
شد و در نظر صبح و ولت نشست با ملادان لغوی و فیروزی سوار
شد و روی بجانب مشرق نهاد چون از حدود ابدانی بعرضه صحرا
پروان آمد طرف نظری افکند و از مقصود جزئی بخت ناکاه نظر
بر کوهی افتاد و در دام کج غاری نمودار شد تا یک مردی روشن
دل بر در آن غاری نشسته و از رحمت اغیار و استیسه چون نظر بادشاه

برو افتاد و دلش بصورت مایل کشید و روشن ضمیر تقصیر شاه و اهل و عیال
شمار کرد و چون که اگر چه ویرانه درویشان و جنب قصر و کنگره شهریاران
صفت است از ادب و شاهان از اعانت و قیام که نظر بخت بر حال کوشی
نشینان از کوه و بر کوه نو و قدم خاکساران لای نیانده و سرافراز سازند
و بشیخیم سخن درویشان را بجل قبول رسانیده از مرکب پناوه شد و بخت او
رسیده سمت خواست بعد از آنکه با و شاه غریب زفقن کرد و درویشان
شد و خواهی بکشد **۱** کز دست مرغی که ایناید **۲** مهانی چون بادشاه
آیا پریم ما خضر تخته دارم که از پدر من میراث رسیده و از انشار بادشاهی
می سازم و آن کنج نامرئیت مضمونش آنکه در کوشش این غار بخت کز آن
در و نفوذ و جوامع پیران چون من بکنج قیامت دست یافته بودم بطلب
نبرد ختم اگر سلطان بر تو التفات بان اندازد و فرماید که تا ملازمت
و جوی نمایند و دخل خزینه عامه ساخته بجای لایق صرف کنند و در پیش
بعد از شنیدن این سخنان و قهقهه شانه باد و دلش در میان نهاد و در پیش
دنود اگر چه مختصر نزد دست و اای سلطان واقعی ندارد و با چون غریب

عادل شد شرف قبول ارزانی باید داشت رای فرموده حاجی شریف
خوانده شمول شدند تباکت فرضی راه کنج برده تمامی آن نظر سلطان
داد و در شاه فرمودند که سر صندوق و برج برکشند و تاج
پیش کشند و برین میان صندوق هر چند که شد بر بندای محکم بسته
و قفل فولاد بران زده چند آنکه شخص کرد و از آنکه نشان نیافتند رای استوار
تمام کشادون آن قفل پیدا شد و میل عظیم بدین آنکه در صندوق است برآید
با خود خیال کرد که تخته که ایستاده تر در صندوق نهاده اند فرموده قفل را
شکستند از پنجا درجی بیرون آمد در آن لوح تحریری سرخه را بار کرد پان
در یکسید خطی چند بقلم سریانی نوشته بروی دیه رای و بشیخیم و تعجب مانده
که این چه توانه بود بعضی گفتند که نام صاحب کنجیت و جمعی نمودند که طلسمی
بود که بخت محافظت کنجی نوشته باشند شاه فرمودند تا این خط خوانده
نشود حقیقت حال ظاهر نخواهد شد هیچ یکی از ملازمان رکاب قدرتی
خواندن آن خط نداشت و طلبی کسی که از مقصود حاصل شود مشتاقانند
تا آنکه دانشوری که در خواندن و نوشتن خطهای غریب مهارتی داشت

یافته نباید بر سر حاضر کردند و انشور بار یک بین بعد از کمال نامل خطی
بخوانند که این کتب و بیت پرفایان که در حقیقت کنج همین تواند بود و
نشان آنکه این کنج را که من هو سنگ پادشاهم و در بیت نهادم
برای پادشاه بزرگ او را که بشیخیم خوانند و بالعام ایی دانسته اند که
این تخته نصیب خواهد بود و بیت نامه در میان زو و امیر بیکر دادم
تا چون آن کنج بر وارد و این وصیتها را مطالعه کند با خود اندیشه نماید
که برزد و که سر فایده شدن کار عاقلان نیست چون آن نصیحت عاریتی
که هر روز فرموده دست دیگری خواهد شد و با یکس راه و با یکس خواهد
بیت دولت دنیا که ناکند با که و کار کرد که با ناکند بوی و فای
درین خاکدان مترو فایست و درین اشخوان اما این وصیت نامه
دستور العمل است که پادشاه از ازان کیز نصیب پس آن پادشاه نشود
باید که برین وصیتها کار کند و یقین داند که سر پادشاهی که این چهارده
را که بیان میکنیم بکار بندد و بنای دولت و استوار ماند و اساس سلطنت
او پایدار گردد **اول** است که هر کس که از ملازمان بزرگی خود سر فروزنی

سخن دیگری در باب گشت او نشود که هر که بر دایره ای متوجه شد هر آنکه
مردم بر وجه بر نرد و در زوال قریب او کوشش نمایند و از روی دگر
و فحش سخنان فریفته بگویند تا وقتی که مزاج پادشاه باو متغیر گردد
در آن وقت بمقتضای حاصل کنند **م** آنکه سخن چین و سخن ساز او در خود
را نداند که باشت فتنه انگیزی و جنگ جوی است و عاقبت او بدست
بکجهول این صفت در کسی بنزد زود تراش او باب شمشیر فرو نشاند تا دود
او عرصه عالم را تیره سازد **س** آنکه مایه او ارکان دولت خود
اتفاقات نماید که با اتفاق و یکپختی کارهای شکل آسان گردد **ه** آنکه
بلاست دشمن و جابگوسی او مغرور گردد و سر غلی که پیش آرد از روی
دور اندیشی بروا عثماده نماید **ج** آنکه چون که مراد بدست آید در
نگاه داشتن آن غفلت نورد **ش** آنکه در کار بهشتاب زدگی
نمایند بیکدیگر بجانب مل و استی که اگر آید که حضرت شتاب سید است
و منفعت استی که پشمار **م** آنکه غنا تدبیر هیچ وجه از دست نماند
که اگر جمعی از دشمنان قصد او کنند و صلاح در آن بیند که مایه از ایشان

التفاتی باید کرد که بسبب آن خلاصی از آن در نظر روی نماید باید که
بیکدیگر بنای خیرایشان را از روی دگر بر دارند **م** آنکه از مردم
که در آن کار اندازند و بچرب زبانی ایشان مغرور گردد **م** آنکه غفلت
خود ساخته کار زمان نماید که گاهی در مقام خطایب و نقاب نیارده
چون از بعضی مترجمان درگاه سلطان چینه ظاهر گردد و انقباض پادشاهی
بشت قوی شوند و دیگر باره ایشان را از چشمه غایت شادام کردند تا بمانند
آیند **د** آنکه در آزار دچاسر کردند تا بطریق حکامات از آری بودند
ی آنکه مردم مراکاری که موافق طور و لایق حال ایشان نیست بفرماید که
بسیار کسی کار خود را گذاشته بکار دیگر مشغول گردند و آن کار را ساخته از
آن کار خود هم بازماند **ن** آنکه حال خود را بر نور چشم و ثبات آراسته
کردند **ج** آنکه ملازمان امین و مقصد بدست آورده از اهل خیانت
بر کران باشند که چون ملازمان با نگاه سلطنت امین باشند هم اسرار ملک محفوظ
ماند و هم مردم از نظر ایشان بگریزانند و اگر سخن مردم خایس نزد پادشاه
معتبر باشد بسیار باشد که یکبار از او در ملاک نماند و نتیجه ای بدو

باب اگر از محنت در کار و انصاف غافل باشد که خوار آن برده
محنت از دستش و بر یکی از این چهارده وصیت که باز گردیم و بگویم
مقرر و حکایتی پسندیده که برای خواننده که تفصیل حکایات و احوال و بیک
کوه سرانجام که در کاه آدم صفتی است توجه باید فرمود که این کوه
بناجی خواهد شد و مقصود آنجا روی خواهد نمود چون حکیم مضمون نوشته
تمام بعضی رسانید و بشیم او را بنواخت و آن صحنه حکمت را به نظر آورده
توید باز روی شهر یاری ساخت و فرمود که کنی که نشان داده بود
این صحنه منبر است نه خزینه که روز و روز مرا بگذشت الهی از مطیع دنیا
آن مقدار است که احتیاج برین یادتی ندارم و از روی محنت این
محرمانه را نمانده می پردازم لازم است که بشکرا از این پند نامه که در سخن
کنج حال تواند بود آنچه ازین دینیه هست آدم به مردم مستحق رسانند
تا بدیه ثواب بر موشکند رسد و ما نیز داخل خیر باشیم عازمان بگو
در اندک زمانی این صفت را بجای آورند و رای بدار الکلی آمده باشد
درین اندیشه بود که بجانب سرانجام غربت نماید و مقصود و دست آورد

تفصیل

تفصیل آن نیست نامه واقف شده دست بر میل ملکات داری سازد
بنای سلطنت را بر این دهر بیدار اندیشه بسیار فرمود تا دگر گشت اندک
از درگاه سلطنت حاضر ساختند برای فرمود که من آن کنی را که بگو
نموده بود تمام در راه خدای فقر و مساکین بسیار استخوان بخشش کرد
و حال غربت رفتن بجانب سرانجام مصمم ساخته ام و مرعیه آرد
اساس محامات برای ثواب نوای شانهام دارم درین باب تبرک
مصلحت باشد بعضی رسانند و زیر آن گفتند جواب این به گفتن
نشانید که سخن نماندیده چون از زنا سنجیده است روز دیگر تامل
نموده بدگرگاه رسیدند و زیر گفت که درین سفر اگر چه احتمال
نمی آید است اما محنت و مشقت فرواند یک شید و جذیر فرشته
در است را از دست باید داد و دل بر چندین خطر و خوف
باید نهاد و انانیا باید که راحت را محنت بدل کند و لذت را
بمسوای سیر از دست نهد تا بوی آید آن نرسد که بدین کجاست
رسید رای فرمود چگونه بوده است آن **حکایت** وزیر گرفت

شنیده ام که در کبوتر با هم در آشیانه دوازده روزی را به هم می‌زنند
 بود و دیگر را نوازند روزگار بدوستی آن دو با یکدیگر بسیار
 بازده را به حال سفری بود و به کار خود را گفت که تا کی در یک مکان است
 هر یک و در یک آشیانه روزگار گفت ای هم از روی آفتاب که
 چند روزی در اطراف جهان با هم می‌گردیم که در سفری بسیار است
 و تجربه بسیار است شمشیر تا از نیام پروان نباید در مکر و دران کج
 رو کرد و قلم تا از سر قدم و پیرش از نقش مقصود صورت نبرد
 آسمان از سفر بر همه بالاست و زمین از اقامت پایال همه
 ۱۰ درخت اگر متحرک شدی از جای بجای ۱۰ نه هیچ آشیانه
 و فی جفای تبر ۱۰ نوازنده گفت ای یار مردم تو محبت نمی‌کنی
 و محبت قربت ندیده بازنده گفت اگر چه رنج غربت جان فرست
 اما تفرج عالم روح می‌افزاید و با بیخون طبیعت سفر خورده و شوق
 تماشا ای احوالهای جهان پیدا کرده مشقت را نمی‌ناید نوازنده
 گفت ای رفیق موافق تفرج و تماشا عالم بایاران همدم و دوست

محرم خوشی می‌بینی کسی از دیدار بهمان محروم ماند به دست که در
 سحر تماشا می‌کنی باید و من میدم که در فراق بایان گفتند در
 است و بگذرد که گوشه و ترانه است بای محبت و در این محبت
 گفتی و غمان چوین بدست هوای ۱۰ بیکه در این جمعی
 باش ۱۰ که سبک نفوذ در این در آتش دارد ۱۰ گفت ای خوش
 رو کار دیگر سخن فراق کوی که با انگار در عالم کم نیست اگر از چای
 برده شود در اندک فرصتی خود را بصحت بهمنفسی دیگر رسان و این
 خوشینده که گفته اند ۱۰ به هیچ یاریده خاطر و هیچ دیار
 که بهر جرفروخت و آدمی بسیار ۱۰ انگار دارم که بعد از این فتر
 محبت سفر بر من نخوانی که مسافت مرد را بخت می‌آورد ۱۰ صریح
 ۱۰ بختی سفر باید تا بخت شود خامی ۱۰ نوازنده گفت ای یار غریز
 این فصل که تو دل از صحبت یاران درین برمی توانی کرد چه نیات ناز
 می توانی ساخت سخن مرا تو جرات خواهد بود اما بزرگان گفته اند که
 ۱۰ بخت بی حکام دل دشمنان بود انگار ۱۰ که نشود سخن

دوستان نیک اندیش شخصی برین قطع شد بود که میگوید که بگوید
سازنده درین برکند و برادر آمده کوه و دشت می نمود و غوغای بلبل می نمود
یکروز که در میان کوه بندی سرخرابی دیدیم سیر کردیم و گویا است
و از آب و هوا ناز و نشاط می نمود از آن سر منزل پسندیده افتاد و چون شام
نزدیک شد به جایگاه مسکن رفت و به بنود ازین راه می رسیده و دومی آید
زده که ناکه ابر و دره برق و باران بهاران جویش و خردش شد
بازنده را در چنین وقت غمناکی که از تیر باران آید که در بنود کاه در زیر
شامی نهان می شد و کاه برک درختی پناه خود می ساخت قصه شبی
به از محنت برادر آورده و بار دیگر پرواز آمد مترود که با ششانه قدیم
کرد و با خود غمناک نموده چند روز تماشا می کند از درین حال شاهین
تیز پرواز خوین چنگال قصد بازنده کرد که بکوتر مسکین را چشم بر شاهین
افتاد و دلش در طبعش و در چشم در پریدن آمد و بر اندیشه باطلی
پیشان شد و بخود غمناک کرد که اگر این مسکین را دید دیگر اندیشه سفر خود را
نزد و وجهت یا رسم غمناک شمار و برکت یافت و دست کشیدن کار

از پدانش و غفای تر قطره از جانب دیگر در سید حیات که بگوید
در پیش شاهین در دریای و شکاری بر چند در بند حساب می نمود و حرکت کرده
در بر طاش در راه چون برود بجنب کند و مستعمل شده بازنده حرکت
آفتاب شود و خود را بر یکسختی انداخت و به سوراخ تنگ جای
گرفت شبی دیگر به جایگاه مسکن رفت و به بنود ازین راه می رسیده و دومی آید
پرواز بازنده بود بهر حال پروبال زدن گرفت ترساق سان جیب
رست نظر میکرد و پیش و پس احتیاط می نمود و راه می رفت ناکه که بگوید
دید و از چند پیش او یکجمله و هزار شجره از این انگیزه بازنده چون سینه
بود همین که جفس خود دید پیش رفت هنوز یکباره بخنده بود که در دام
افتاد بازنده بان که بوز عتاب آغاز کرد که ای برادر ما از جنس یکدیگریم
و این واقعه از سبب دست داد و چاره ازین حال آگاه نکردی
و شرط مروت بجای آوردی تا درین بانی افتادیم که بکوتر گفت که ازین
سخن بگذر که با قضا کوشش سود ندارد بازنده گفت مسجح توانی که
براه نبات بنمای و طوق منت در کردن من افکنی که بکوتر گفت ای

در شبهای ماهی و ماهی مغرور را ز کروی بر این برف زین
رسید و در رسید که بخت این حال چگونه بوده است
را بشنیدم فرمود که شنیده ام که وقتی دو باز نیز بر در باز می کردی شنیده
و شبانه ایشان بر فک کوچه می بودند و بفرمان بال در میان ششمین می بودند
بعد از مدتی این را بچه از رانی شد بود که مهربانی که بفرزنده داشتند
مرد و بطلب غدا رفتند و بیکر گوشه از سر کوزه طعمی آوردند و ماند که
زمانی روی در ترقی نهاد و نوری اورا اشیا که آشته بجای رفته
بودند و در آمدن در گذار شده بود باز بچه را آشته و حرکت آمد
بود چینی آغاکر در هر طرف میل نموده بگردان آشیانه رسید تا کاه آغاکر
در افتاده روی پر شیب کوه آورد و قضا را در آن وقت زغن از
آشیانه خود بطلب طعمه که بجهت چکان حاصل کند پروا نده بود
و بر کمر آن که منتظر صید نشسته نظرش بر آن بچه باز افتاد که از بالا
متوجه پایا بود و بخیالش جان رسید که آن موش است که از زغن
غدا شده بی تامل شافت و پیش از آنکه بر زمین رسد از روی

سر قه پاشیان برده و رانی در کربت پستانی بحال و مقدار داشت
که از جنس رغان بخت بخت یکم چشیت مهری در و شمع به آید و
خود آید و شنید که بچه عیال آید که هر کس است حیات او کرد آید
مگر در این محل حاضر بودی این بر سنگ طاقه بالای کوه بزرگ افتاد و
و استخوان او بر سنگ آرو شده و با و قاضی چون قضای آن بخت
رفته بود که من و اسطیقای او شوم لایق است که با فرزند من در
ترمت شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم زغن بر پرورش او
مشغول شد و پدر از سلوک می نمود تا آنکه باز بچه بزرگ شد و کوه
اصلی او نمایش پیدا کرد و اگر چه خود را خیال میکرد که از فرزند آن بخت
انصورت و حالت خود را ایشان میدید و حیران می بود که اگر من
ایشانم چرا در این شبانیم اگر این خانه آغاکر بصورت ایشان نشیم
روزی زغن با بزرگ بچه گفت که ای فرزند و بلند ترا بسیار اند و لیکن
می خیم بسیارند و چیت اگر از روی آن داری بگو که در سامان آن
کوشش نمایم باز بچه گفت من نیز در خود اثر اندوه می یابم و بسیار

نیکوئی و انتم غی تو نام گفت مصطفی خود را و این مردم که اگر خست باشد
چند روزی در اطراف عالم بگردم شاید غایب باشد و زود و زود بر آید
چنانچه جهان متاعا کنم شاید صورت فری روی نماید ز غم که او را
فرانی شنید و دو از آنها را شش را که فریاد بر آید که ای فرزند جهانیش
است که کرده سخن سفر نگوید که سفر در اینست مردم را با بی پشتم مردم
که سفر خستیا کرده اند بجهت هم رساندن سباب زنده گانی یابو
اگر در وطن بودن ایشان مشکل است و ترا هیچ کدام ازین واقع نیست
و گوشه فریغی و گوشه قناعتی داری و بر فرزندان و یکسفر فراری کنی
و به بزرگی ترا کردن بنده اند باین همه هیچ سفر خستیا کردن درخت
خانه بودن که ترک نمودن از طریق از خود دور می نماید باینکه گفت آنچه
ز بوردی از کمال مهربانیت اما بجز با خود ناپیشم این گوشه و گوشه فریغ
حال خودی بنم و در خلا بر خیزای بسکزد که در عبارت کنجایش ناپسند
ز غن داشت که آن بزرگان گفته اند **مصحح** باز کرد بر اصل خود هر چه
ظاهر شده است خود را از سر حدای سخن و در انداخت و گفت آنچه بر میگرم

از مقام قناعت است و آنچه نیکوئی از زنده جوی و جوی میسر مردم
باشد و کسی قناعت کند آسایش نبرد و چون قناعت قناعت می
که ببرد و قدر دولت و قناعت نمی دانی بترسم که عنوان بسد که باین که
چون رسید باز برسد که آن چگونه بوده است ز غن گفت که در دنیا
پشتی زالی بود ضعیف سال و یکدشت تنگ و تیره که با او مصاحبت
که روی نماندیده بود و بوی گوشت نماندیده اگر ناکاه موشی بچک افشا
رویش از شادی بر افروختی و تا میقتربان قدر غدا که زانیدی روزی
از غایت بی طاقتی بنزد اشت بر بالای بام رفت کر به دید که بر بالای
بام صایه نخرامید و از غایت فریبی قدم آمده بریدشت که در بر زن
چون بخش خود بران فریبی قیمازکی شخصی دید حیران شد و فریاد بر کشید
تو بیس طاقت از کجایی و این وقت و شوکت تو از کجاست که بسیار
جواب داد که من ریزه خوار خان بادشاهم صبح بر دربارگاه خواجه
شوم و چون خوان و عورت بکستراوند و لیری و مردانی نموده گوشتی
فریاد و ناله های میدادند چند دریا هم و تا روز دیگر آسوده حال بر سر گم

برزنی پرسید که گوشت چگو به چغری می باشد و نان سیده چغری مزه
 دارد که می خورد و گوشت غر چغری را برزنی گوشت برش چغری می خورد
 و شنبه هم که بر سبزه چغری و گوشت که بوسه می بیند است که تر از گوشت است
 قرق غنی می خواند که در بازار این شمشک که تو باری تمام عادت است از که بهین
 گوشت و دمی است تر باقی هر شکلی است را می مان اگر تو بارگاه سلطان
 را به منی و بوی آن طعمه می شنوی بعضی که حیات تازه یابی که برزنی
 گفت چه باشد که حق میسایگی بجای آری و مرا یکی همراه خود ببری شاید که
 بدولت تو نواشی بایم که به مسایه را ولی برزاری او بهوخت و قرار داد
 که این نسبت بی و زود و که برزنی از نوید این وعده جانی تازه گرفته
 از بام برآمد و صورت حال برزنی باز گفت برزنی نصیحت آغاز کرد
 که ای یار مهربان سخن اهل دنیا فوئیه میشود گوشت قناعت از دست بده
 که چشم حرص جز بجا که کور میشود که به راجان سودای خوان لغت سلطان
 در سراقاده بود که نصیحت برزنی کی سودمند افتد قصه زود کرد
 اتفاق که به مسایه افتاد و خیران خود را بهرگاه سلطان رسانید

برش از آنکه چهار برسد ضعف طالع پیش دست کرده بود و در گذشت
 چون که بهائی چوم کرده باز از انداز او به برزنی نهاد و برزنی را
 و قناعت مردم بهر شکلی در ده سفلی حکم کرده بود که صاحب تر از
 نوازین که بکین باشد تا هر که بهر سبزه چغری می خورد که برزنی از این
 پیچ چون بوی طعمه شنبه در این است و شنبه شنبه همان بود که ناوکا لود
 خوردن همان **پت** روان خوش از استخوان بچکد و همی گفت از
 مول جان میدید که که کرستم از دست این برزنی و من و گوش
 ویران برزنی که تا تو نیز کوشت آشتیان در اغیبت وانی قدر لغت که
 هم میرسد شناسی و در زیاده طلبی نباشی که بدان پای بر نسی و این مرتبه تر
 از دست برود باز گفت آنچه فرمودی از مهربانی بود اما بچرخ بای سل
 و کارهای خود در فرود آوردن کار برزنی است هر که از کی بهیت
 بندهاید و شت زغن گفت این خیال که تو در سرداری بچرخ بندهاید
 هیچ کاری اگر اسباب آوده باشد از پیش نرو و بار گفت بچرخ بای
 من قوی ترین سبب دولت منست که تو حکایت آن شیر نشسته

که به سینه سر زید بخندی چنان باو شای و شست
پای سید که گویا بوده است که با رفت که در میان شش و ک
سید و به شش علی خود در مانده حاصل کعب و عیال و قمار کردی
او را پسری شد نشان او شش های از پیشانی او پیدا بود مقدم او
حال پدر روی بسیار او در تمام تربت او شد بر از کودکی
سخن از تیر و کمان میگفت و بازی سپهر و شمشیر میکرد پدر کعب میخواست
و او هوای میدان میداشت چون بزرگ شد پدر خواست که با ویکی
از خویشان عقد کند پرسید که تو دین باب بر صلاح می بینی یا کعب
از آن که من میخواهم کاین او نقد نموده ام ترا در آن تکلیفی نمی کنم و از نو
اعداد میخواهم در گرفت مرا از احوال تو آگاهی تمام است اگر بگوئی که
در کاین دارم از کجاست و کدام است بر سر در خانه رفت و شمشیر
پروان آورد و گفت که من عروس سلطنت را عقد خواهم آورد و جو
کاین او بستر از تیغ و خنجر خوریزیت و جوش است آن جوان شش
بود و در اندک زمانی عرصه ملک خود گرفت و این حکایت برای آن

اوردم

اوردم تا زمانی که آنچه اسیر بد دولت تواند بود مرا آماده است
و در کیم است که به خوب خود برسم و با خودن و افکار کسی این ترک
نخواهم کرد و در حق و بهشت که این مرغ علی حجت بگو و فرستادم می نمود
و به حضرت حضرت و خوش داد باز در غنای با کمال بود و از کوه و دریا
نموده بعد از ماندن کی بر کوه پیوسته و در آمده دیده تماشا به طرف می
گماشت نگاه بگنگ می دید که قهقهه کنان در جلوه نماز است باز از پرت
خود رختی بکجا در یافت و بیک حلقه حوصله را از کوشش پند پر خشت
لذتی گرفت که مرکز آن چاشنی نمیده بود و بخود نایز شید که از فواید
سفر بین پس که از غذای ناعایم خلاص یافت بطعمهای مغفول لذتی گرفت
می شود و از آشیان تیره و تنگ مصححان بهشت نجات روی نمود
به جایای بلند رسیده میشد و تا بعد از این جو روی نماید بس با زنجیر روی
بفرغشت شکار کنان پرواز میکرد تا روزی بر سر کوهی شسته بود در آن
که جمعی از سواران و پیاده صفت شکار بر آراسته و مرغان شکار را پرواز
داوه و آن باو شاه آن ولایت بود با خاصان برسم شکار بر آمده

درین نشانی که بخت شاه بود برادر کرده قصه صید کرد
این باز بخت بزرگوار را بزم کرده پیش منی نموده صید
از پیش او در بر شاه را نظر بر بزرگوار و در بایندگی موافق
و شش بسته آوخته تا صیدان بجاگفت دست او را گرفته بخت
باو شاه آوردند بخت پرست باو شای با قابلیت ذاتی در اندک
فرست ساحت شهر یاری قرار جایگاه او شده و اگر در همان پای اول
بود بهجت زناغ و زغن در سستی باین مرتبه عالی رسیدن این
حکایت از آن آوردم تا معلوم شود که در سفر خدین فایده منصور است
چون سخن بشنیدم تمام شد وزیر دیگر پیش آمده آداب عاقلی بجا
آورد و گفت آنچه حضرت بادشاه در پای سفر و فواید آن آورد
قبیل که شایه به پسر آن توان گشت اما بخاطر بند میگرد که
ذات بادشاه را که رحمت عالمیان به بسته سعادت او شرفت
منو خشیار کردن از روش حکمت دور می نماید و بشنیدم گفت از کتاب
شعرت کار مردان است تا غار محنت و امن کبر عشرت سلاطین نشود

در کشتن

در کشتن فرخت کل فایست بشکوه نایبی منت هر کشت
بلند چایند بر روز و لیکن بی سامان بایس بر سر و باید در
کمر بند و ای خدا و دهم اندکی بگویم که بایست از غرت بملکت و در
روایای داده اند و دیگر بخت که بایست از سر نشسته من به بخت
بخشیده اند و این مرد و دهم بجا جمع نشود یا رحمت خشیار باید کرد و در
دولت که بخت یا بلهان غرت بادشای باید ساخت و دست
از لذت و فرخت کوتاه کرد و حکما گفته اند کوشش نمودن طالب را
بسر منزل مقصود رساند چنانچه آن ملک بجهت کوشش بخت
به امن مقصود زد و وزیر در خشت نمود که این صورت چون **ده کتاب**
و بشنیدم گفت که در نوای بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و پیشه در
نهایت لطافت و چشمهای زلال از هر طرفش روان و نسیم دلکش
از هر جانبش زان بود از غایت خوبی او را پیشه فرخ افزای گفت
و بگویم بر این پیشه فرمان روا بود که از هیبت او شیران شرزده
بگفتی تو آنگونه بر آورد و کرد آن گشت مدتها در آن پیشه برآورد

دل گذارنده بود و هر که صورت ناکامی روی کار نیده چه داشته
که عالم از روی او روشن میدیده و در آن روزی آن بود که چون یک
نیال در آید و در میان جبال بخون هر بران رگین کند آن چشمها
چرخ نمیدارند و خود که شسته قیامت بگردانند و نگاه باز روی باز
پلنگ اجل در رسید در زمانی که از قدیم خیال آن پشه داشتند
پلنگ قصد کردند پلنگ بچه وید که طاقت مقاومت ندارد جدای
وطن شد در میان دوان نزاع افتاد و شیرین خون بر بریده
آمد پشه را در تصرف خود آورده پلنگ بچه روزی چند و کوه بیان
سرگردانی کشیده خود را به پشه دیگر رسانید و با دوان آن منزل در دل
خوش باز نموده در تلافی این تفرقه به دخترست ایشان از استلای
آن شیر کجوف یافته از اعداد او با نموده گفتند ای پیمان منزل
تو حالا در تصرف شیرست زبردست ما را قوت برابری نیست
مصلحت ما آنست که هم رجوع بدرگاه او نمایی و بصدق دست
او خستیا کنی پلنگ بچه را این سخن معقول افتاد و صلح کاخ

دوان بود که بکار زنت شیر مشرف شود و طوق خدمت بکار او پس
برگشته بال پیش رسید بود و بوسید می از نزد جان درگاه مشرف
خدمت در یافت منظور نهایت با دوشا گشته بخدمتی که لایق
حاصل نبود و با بر داشته پلنگ بچه که مواد می جست کرد و بکار کردی
و دوشا اسی در بهوست و روز بروز تقرب و زیاده شده تا
بجای که ارکان دولت بر وحس بر دند و با وجود آن مردم کوشش
او در ملازمت شیر مشرف بودی و قتی شیر را همی ضروری در پیشه دوست
پیش آمد و هوای تابستانی بود شیر بخود اندیشه کرد که درین هوای
گرم که این خدمت باید فوستان و درین سال پلنگ بچه در آمد
ملک اندیشه ملک دید از روی بندگی و هوا خواهی موجب اندیشه
بر رسید و صورت واقعه معلوم کرده این خدمت بعهده خود گرفت
و خدمت گرفته با اتفاق جمعی روان شد و نیم روز راه تفرل رسید
مقصود حاصل کرد و برادر گشت بعضی همراهان گفتند که در چنین
این راه پیوده شده اکنون هم صورت یافته و هیچ دغدغه نیست

در این روز که در میان راه بود
که آنجا بخت در میان آمد
شد پیر نورانی داد که بگوید که مرا مندا از برای رضای الهی
وادی بانی خربت در رکاب دولت کن و بشتر فی دایم سلطنت تو
نای که کنی شایگان حواله است دای ازین مرده از خواب بیدار
شد و مشرق روید و آن شد تا بگوهر ساری رسید که مرطبی نظری
می افکند و از مقصود چیزی بچست تا آنکه غاری نمودار شد و پری
روشن دل بان غار نشسته و از زحمت اغیار و ارسته دید بگوید
شد پیر از صفحه ضمیر نقش مراد شاه خوانده زبان نیاز بر کشود که از
که شتهای خود ارم که در گوشه این غار کسب کراشت و چون
از همه دست شسته و برین غار نشسته ام اگر خرد و کشو کنی تو چه زود
این بخت از غار رسد مرا این شایسته خواهد بود رای خوشی باشد
قصه خواب در میان آورد و بگوید شایگان بدست آورد در میان ابر
نوشته خبری برآمد مضمون آنکه این کسب من که موشک با دشمن

رای دایم

در این روز که در میان راه بود
که آنجا بخت در میان آمد
شد پیر نورانی داد که بگوید که مرا مندا از برای رضای الهی
وادی بانی خربت در رکاب دولت کن و بشتر فی دایم سلطنت تو
نای که کنی شایگان حواله است دای ازین مرده از خواب بیدار
شد و مشرق روید و آن شد تا بگوهر ساری رسید که مرطبی نظری
می افکند و از مقصود چیزی بچست تا آنکه غاری نمودار شد و پری
روشن دل بان غار نشسته و از زحمت اغیار و ارسته دید بگوید
شد پیر از صفحه ضمیر نقش مراد شاه خوانده زبان نیاز بر کشود که از
که شتهای خود ارم که در گوشه این غار کسب کراشت و چون
از همه دست شسته و برین غار نشسته ام اگر خرد و کشو کنی تو چه زود
این بخت از غار رسد مرا این شایسته خواهد بود رای خوشی باشد
قصه خواب در میان آورد و بگوید شایگان بدست آورد در میان ابر
نوشته خبری برآمد مضمون آنکه این کسب من که موشک با دشمن

از راه و جوی خواجه پیر...
در آن روز که آمدن و کوه سبزه...
نست که بس این کوشه و در پیش که سر نایب خیر است از دست...
مردم بس راه بخود پیش گرفته در میان بانی که در خراب از راه...
بود آرام گرفت و در راه و شد برشته در آن کوشه بی توشه بر پشت...
مشغول شد روزی آب از جابه می کشید آواز می زد نیک نال که دود...
نیک نال کردن در یک جابه آب ظاهر نمود اندیشه شد که چه شده باشد...
که آب بدین جابه نیامد اگر خلی جابه راه یافته باشد در اینجا بود مشکل باشد...
خواهد بود بجهت تحقیق حال جابه فرو شد مخفی دید که از اینجا خاکها آمده...
راه آب گرفته بود جوان غار است کردن کرد و آن مخفی را خواست...
که از خاک و خاکشاک پاک ساخته او را محکم کند قدم و روی نهادن همان...
و بس کج در رسیدن همان شاهزاده شکر خداوند بجا آورد بجز گرفت...
که اگر چه مال بسیار است اما از راه در پیشی به نیز نباید کرد این استکی...
بقدر خج خسیج باید کرد **مصرع** تا به نیم که از غیب چه آید پروان

در آن روز که آمدن و کوه سبزه...
در آن روز که آمدن و کوه سبزه...
نست که بس این کوشه و در پیش که سر نایب خیر است از دست...
مردم بس راه بخود پیش گرفته در میان بانی که در خراب از راه...
بود آرام گرفت و در راه و شد برشته در آن کوشه بی توشه بر پشت...
مشغول شد روزی آب از جابه می کشید آواز می زد نیک نال که دود...
نیک نال کردن در یک جابه آب ظاهر نمود اندیشه شد که چه شده باشد...
که آب بدین جابه نیامد اگر خلی جابه راه یافته باشد در اینجا بود مشکل باشد...
خواهد بود بجهت تحقیق حال جابه فرو شد مخفی دید که از اینجا خاکها آمده...
راه آب گرفته بود جوان غار است کردن کرد و آن مخفی را خواست...
که از خاک و خاکشاک پاک ساخته او را محکم کند قدم و روی نهادن همان...
و بس کج در رسیدن همان شاهزاده شکر خداوند بجا آورد بجز گرفت...
که اگر چه مال بسیار است اما از راه در پیشی به نیز نباید کرد این استکی...
بقدر خج خسیج باید کرد **مصرع** تا به نیم که از غیب چه آید پروان

۱۳۹

چون شد که گوشت یک کدو خورده و برین استخوان
چند روز که آنکه تو پلان کردی رفته است یک کلام است
آنکه کار و بار این جهان با سبب است باید که در یک
نگوشد و اعتماد بر توکل کرد و صفت کب بیشتر از گوشه نشین است
جنت کاسب بدگیری میرسد و فایده گوشه نشین از و دشمنی که کسی
می توانسته باشد که بدگیری نفع تواند رساند حیف باشد که کاملی فرد
توقفه آن مرد شنیده که از دیدن بازو کلان ترک سبب کرده و
گوشه گرفته بود آخر از مرد هوشمند الهی به عتاب کشیده و به خجالت
دید بر رسید که چگونه بوده است آن **کلیات** بد گرفت که آورده
که در ویشی در آثار رحمت الهی اندیشه میکرد تاگاه بازی دید قدری
گوشت در چنگال گرفته کرد درخت پرواز میکرد تا آنکه کلان بی بل
و پرواز ایشان افتاده دید آن باز گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله
کلان در دیش می نهاد مرد گفت سبحان الله زهی غنایت بادش

که در کتب قدیم که در دسترس نیستند و در کتب قدیم که در دسترس نیستند
 نیز در کتب قدیم که در دسترس نیستند و در کتب قدیم که در دسترس نیستند
 این نیز در کتب قدیم که در دسترس نیستند و در کتب قدیم که در دسترس نیستند
 و در کتب قدیم که در دسترس نیستند و در کتب قدیم که در دسترس نیستند
 دستور العمل زندگانی خود کنیم و در کتب قدیم که در دسترس نیستند
 داشتن مشکل و ازان بهره مند شدن دشوار و چون کسی مال است افتد
 دو کار باید کرد یکی آنکه آنجنان سخا دارد که اذلف و تاراج اینان تواند
 بود و دست دزد و راه زن و کیسه برانرا کوتاه باشد که زرد او دست
 بسیار است و دشمن پشمار **۲** چرخ نه بر لبی در مان میزند **۳** قافله
 مختشان میزند **۴** دوم آنکه از سود زنده فایده باید گرفت و در اصل
 مال دست دراز نباید کرد و اگر از سر مایه بکار برند و به سود آن شغفت
 کنند باز نک زمانی کرد و ازان بر آید **۵** بران بجز کبابی نیابند بوی
 باز نک زمانی شود و خشک ساسی **۶** که از کوه گیری و فتنی بجائی
 سه انجام کوه اندر آید ز پای **۷** هر که اذلفی نباشد و دایم خرج کند

۳۶۰

[illegible]

مدار الحیدر
راورده اند

و چون شگاف چو ساز صحن در گذشتی و کی کوئی و منج مشر را
آوردی در میان در و در که چندی بر جاست و بر چه چون بای از و
دید بر جاست و برین گفت از آن طایفه که بریده بود و چه
در جاست و در شگاف بر کشید لی حال از مرد و حرف و جاست
و چنین با و در میان جاست که فرو بسته ماند و زنده از حال بر نگرش و
ناید و میگفت **ه** آن به که کسی بجان کار خود کند **د** و آنس که
کار خود کند نیک به کند **ه** کار من بود چه نیست نه از به کشیدن و پش
من تا شای پشته است نه زدن تیر و پشته بوزنه با خود و پس اندیش بود
که در و در که باز آمد و او را دست بردی بزم افروخت و چنانکه در آن ملک شد
و از اینجا بر نشل شد که در و در که کار بوزنه نیست و این حکایت برای آن
آوردیم تا برانی که کسی آکاری خود را که در و در که از آن از خود بیرون
نیاید نهاد و در گفت آنچه گفتی و اینم بکنم و آنکه شکم بهر جا بر شود و
پس بر کرد و نا بمان که راه خطراک رفته نزدیک باد شاهان طلب که ده
برای صوم و آفریده است بگویند و عازت باد شاهان با چنین منصب عالی

باشد که کوسیدان ولی دوستان مدت آورد و خاطر در و شمان
حاصلان کرد و قطع نظر از لطف دوست و مهر دشمن منور در کان
آمد و خاطر منکس به دلان مدت آوردن و هر که است او در
درگاه بزرگ حواس خودش خود پش او در شمار بهایم است چون
کرست که با سخنان شاد شود و که خیس طبع که بنان باره نشنود کرد
و نقر است که شیر اگر خر گوش استکار کرده باشد چون کوری پند است
از باز داشته روی بشکار که کند **پ** است چند و اگر که پیش خدا
خلق **ه** باشد بقدر است تو اعتبار تو **و** هر که در جبهه یافت اگر
چون کل کوتاه زنده گانی باشد بوسیله بکنای او خداوندان خرد او
در از عمر شمرند و اگر که بدین معنی و بست فطرتی سر فرود آورد و چون
برک بخار اگر چه باید نزدیک اول و نش و زنی ندارد **ه** سعد مارد
نیکو نام نبرد مرکز **ه** مرده است که نامش بیکوی نبرد **ه** کلنگ
آنچه تو گفتی و پسان کردی شنودم و پس معقل خود رجوع کن که معلوم
شد که خواست من بهار بزرگ از کسی نیکوست که بزرگ زاده کی نیکو سیرت

جمع باشد و ملازمان طایفه بشم که در طلب آن قدم تو این نهاد و فرو
ماکی ذات ما از آن روشن تر است که کسی از آن شکلی افتد و کفر
مازنی عقل و ادب است فی اصل و نسب هر که هم درست و حرد
و در خوشن را از این خیس بر سر شریف رساند و هر که پیغمبری کم
می نماید از بلند مرتبه زود بپیشگی گراید و از معجزه هستی بویازد و هستی
به پیشگاری عقل شریف رای درست **توان کند تعریف** به
آسمان نکند **بزرگان گفته اند** رقی متهای بلند بخت بسیار است
و هر و فرو آمدن از مرتبه والا بزرگی باندک کفشی میسر کرد و و جاک
که از ابلهقت و اوان از زمین بر دوشش توان بر کشید و باندک اشارتی
بر زمین توان انداخت و بواسطه اینست که خبر مرد بلند است که توانی با
محنت کشیدن داشته باشد کسی دیگر خواست بر تبه عالی نمی توان کرد
نازنین را عشق و درین نرسید جان **شیر مردان کاش**
پادین خوانند **مگر که آسایش طلب دست از آبروی شسته همواره**
در خواری و فاکامی خواهد بود و مگر که بر خرد در پنج کشوده کجایوی نیاید

و از جانین **و از جانین** **و از جانین** **و از جانین**
چندین کرم آسمان و در هر کرم آسمان که می طلعت
و در هر کرم آسمان که می طلعت **و از جانین**
خاک خواری و بر شانی پانز کفایت چگونه نوده است **و از جانین**
و از کفایت دو صاحب دین کی سالم نام داشت و دیگری غلام سفر
پیش گرفته داشت و بیابان می نمودند گذر ایشان بر دامن کوهی قرار
بسن بلند و در بالای آن کوه چشمه آبی بود در غایت شیرینی و پیش چشمه
حوض بزرگ است کرده بودند و کرد اگر در حوض در شان سایه و از سر در
الفقه آن دو همراه بدان منزل باک رسیدند چون جای خوشی محل
و کفش بود بر سیم آسایش مقام گرفته و بعد از آسودگی بر اطراف حوض
و سرشته گذری میکردند و بهر جانب نظری می افکندند تا بر یک
شکی دیدند سفید که بروی خط جند نوشته اند چون بریده کامل خط خود
نوشته بودند که ای سازی که ای منزل را با آمدن خود شرف ساختی
معانی ترا خوب فکر کرده ایم ولی شرط نیست که از سر گذر شسته بای

بهر کسی که در این کتاب اندیشه نمود و به هر یک که توان خواند
بکار آمدن و شیرینی که در میان کوهها و دشتها و دریاها
بروشش گرفته یک دودن خود را با لای که در میان و از این
دودن های خونین ترسی خازنی بگوید که در دهن گیر شود از کار باز
نمانی که چون آب بر آید درخت مراد بر آید بعد از دهن مضمون
خط غام روی با لم کرد که ای برادر یا که تا بیای هست این میدان خط
را به پایم **س** یا برادر بر سر کردن نیم بی **س** یا برادر بر
سرست کنیم **س** سالم گفت ای برادر عزیز بگوید نوشته که نوشته
آن معلوم نیست درین راه خطر در آمد و خیال فاسد و همی در چند مملکت
خود را انداختن نشان بخر و دست هیچ عاقل زمرقین بجان نریا که خود
و هیچ خردمند محنت نهد بر ابراست نسبه قبول کند غام گفت ای فقی
هوس آسودگی مقدم نیست و بستی محنت است و راه خطرناک رفتن و بی
کردن نشانه دولت و عزت سر مرد بلند است بگوشت و نوشته فرد نیاید
تا پای به بلند است نیاید تا از پائین کمال مقصود بجا محنت نتواند خیزد

و در کمال برادر بگوید به هر که توان خواند و به هر یک که توان خواند
کشتی و از کوه و آب و جنگله فدا شود تا به سالم گفت و در این
قدم نهادن که پایان هزاره و در دریای شنا کردن کنار دهن بی
نیست از روش خرد و در می نماید عاقل تا در آمد و بر آمد خود را بیک
نمید و ضرر و فایده از آن بیک بنجد بگویند در آن کار شروع کند **س**
تا کنی جان قدم استوار **س** بای من در طلب سچ کار **س** در مملکت
که در آبی محنت **س** رخنه پروان خندش کن دست **س** شاید این
خط سحر کی نوشته باشد یا این شنبه کردانی باشد که با شنبه کنی توان
آمد و اگر خلاصی یابد شاید که شیرینی در آن لطف نباشد و اگر باشد کنی
باشد که بر دوشش توان کشید و اگر توان داشت لیکن یک دودن
بر کوه نتوان رسید و اگر این همه بجا آورد و شود سچ معلوم نیست
که نتیجه خواهد داد یا نه من در کمال مراد نیم و ترا نیز این امر پیش من کنم
غام گفت این سخن در گذر که سودمند نیست که من این راه بروم و معلوم
که تو توانی همراه من مزاری و درین موافقت کنی باری تا شادان بمانی

و نیز از مندی و ستم کزین می پند که از مندی و ستم
 ترک ابر کزینا کردنی نیستی و وقت ویران این حال نزارم و عاقبت
 کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم کرد بر صحن دران
 ای راه ام که پیش از آنکه تو در این کار آغاز کنی من اینجا روم بس از راه
 بی مروت و بی وفای درآمده غم را شما گذاشته رو برو او دروغ غم
 دل از جان برداشته لب چشیده اند و گفت **ه** در هر یک خط غوطه خورم
 خورون **ه** یا غرق شدن یا کدی آوردن **ه** بس به پروی بخت و
 بای همت قدم در چشم نهاد و بشتنای یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید
 و شیر سنگین بردوش کشیده و بیک دویدن خود را بر کوه رسانید
 در آن طرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن سیر میکرد که ناگاه از شیر
 سنگین آوازی بشدت که زلزله در کوه صحرای افتاد پروان آمد و جوان و
 بکوش مردم شهر رسید خلقی بسیار از آن طرف پروان آمدند روی
 نهاد و متوجه غم شدند و غم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرد
 حیران بود که جمعی از بزرگان سجد و اخلاص بغام نمود و رسم نیاز بجا آورد

و از مندی و ستم کزین می پند که از مندی و ستم
 ترک ابر کزینا کردنی نیستی و وقت ویران این حال نزارم و عاقبت
 کاری که ملایم طبع و مقبول دل من نیست نمی توانم کرد بر صحن دران
 ای راه ام که پیش از آنکه تو در این کار آغاز کنی من اینجا روم بس از راه
 بی مروت و بی وفای درآمده غم را شما گذاشته رو برو او دروغ غم
 دل از جان برداشته لب چشیده اند و گفت **ه** در هر یک خط غوطه خورم
 خورون **ه** یا غرق شدن یا کدی آوردن **ه** بس به پروی بخت و
 بای همت قدم در چشم نهاد و بشتنای یقین و توفیق ایزدی بکنار رسید
 و شیر سنگین بردوش کشیده و بیک دویدن خود را بر کوه رسانید
 در آن طرف کوه شهری بزرگ دید بجانب آن سیر میکرد که ناگاه از شیر
 سنگین آوازی بشدت که زلزله در کوه صحرای افتاد پروان آمد و جوان و
 بکوش مردم شهر رسید خلقی بسیار از آن طرف پروان آمدند روی
 نهاد و متوجه غم شدند و غم در عجایب قدرت الهی ملاحظه کرد
 حیران بود که جمعی از بزرگان سجد و اخلاص بغام نمود و رسم نیاز بجا آورد

بود و مردم را که در شهرهای خود می داشتند و در آنجا
نیز که دارد باز آید و برین و سبب برای رزق می باشد
و در نزدیکی خود جای دهد و بجا من میفراید کلیه گشت ترازدکی
شهر کوچک میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملک کرده و ادای
میدانی باز که فرصتی آنجا حاصل کرده از دست ببری و نگرفت که
مردمان را کارهای بزرگ زیان ندارد چه برهنه و بی عقل در مکاری
که شروع کند از عهد آن پرورن آید و دیگری آنکه اگر دولت برید آید
بر آنچه باید راه نماید چنانچه آورده اند که یکی از مردمان که بصورت ذو
نیاکی است بر تبه سلطنت رسیده بود و فرمان روائی و داد گسری
او در جهان شهرت گرفته یکی از پادشاهان قدیم با و نامه نوشت که تو را
بوده و روشن در و داری بگو میدانی تا بر سر ملک داری و کار گذاری
او که آموخته او در جواب نوشت که آنکه من دولت از زانی داشته
مچ و قوت از تعلیم جهان داری فردا کنز شده **ن** خرد چون فقر غنی
کتابه **ن** ز من آن در وجود آید که باید **ن** ز دولت هر که روشن

بود و مردم را که در شهرهای خود می داشتند و در آنجا
نیز که دارد باز آید و برین و سبب برای رزق می باشد
و در نزدیکی خود جای دهد و بجا من میفراید کلیه گشت ترازدکی
شهر کوچک میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملک کرده و ادای
میدانی باز که فرصتی آنجا حاصل کرده از دست ببری و نگرفت که
مردمان را کارهای بزرگ زیان ندارد چه برهنه و بی عقل در مکاری
که شروع کند از عهد آن پرورن آید و دیگری آنکه اگر دولت برید آید
بر آنچه باید راه نماید چنانچه آورده اند که یکی از مردمان که بصورت ذو
نیاکی است بر تبه سلطنت رسیده بود و فرمان روائی و داد گسری
او در جهان شهرت گرفته یکی از پادشاهان قدیم با و نامه نوشت که تو را
بوده و روشن در و داری بگو میدانی تا بر سر ملک داری و کار گذاری
او که آموخته او در جواب نوشت که آنکه من دولت از زانی داشته
مچ و قوت از تعلیم جهان داری فردا کنز شده **ن** خرد چون فقر غنی
کتابه **ن** ز من آن در وجود آید که باید **ن** ز دولت هر که روشن

که در ملک نزدیک شدی که هر چه در ملک از آن
در ملک کرد و ملت عادت آن حضرت بود که در ملک
بگرم اولی که باطن تمام حجت گم دوم آنکه هر روزی و کار
گم سیم آنکه کاری او را بعبادت نیک او ایام چهارم آنکه
چون کاری که صلاح در آن باشد آغاز کند از او چشم و دل وی راسته
کرد انم تا بر تدبیر و برای خود تمام و غایب جسم آنکه اگر ای پیش
بگرد که تناسب دولت نمی دانسته باشم بادی شیرین ضرر از آن باز
و کدام منزه تر ازین خصلتها که گفتم تواند شد و چون باد شاه سمرقانی
پند مرا بنواخت و غایت خود مخصوص کرد بند که گفت جناب
ماند که از خیال بازی ای باری نیک خد بر بخش که ملازمت باد
شان کاری بر خطره و همی و شوار است حکما گویند که کار دانیان
کمتر خستیا کنند صحت سلطان و چشیدن زمر کمان و راز کشن با
زنان و دانیان بادشایان را بگو تشبیه کرده اند که اگر چه درو
کان جواهر قیمتی باشد و اقسام میوه های یافته شود جای آرام شیرین و

و هر چه در ملک از آن حضرت بود که در ملک
بگرم اولی که باطن تمام حجت گم دوم آنکه هر روزی و کار
گم سیم آنکه کاری او را بعبادت نیک او ایام چهارم آنکه
چون کاری که صلاح در آن باشد آغاز کند از او چشم و دل وی راسته
کرد انم تا بر تدبیر و برای خود تمام و غایب جسم آنکه اگر ای پیش
بگرد که تناسب دولت نمی دانسته باشم بادی شیرین ضرر از آن باز
و کدام منزه تر ازین خصلتها که گفتم تواند شد و چون باد شاه سمرقانی
پند مرا بنواخت و غایت خود مخصوص کرد بند که گفت جناب
ماند که از خیال بازی ای باری نیک خد بر بخش که ملازمت باد
شان کاری بر خطره و همی و شوار است حکما گویند که کار دانیان
کمتر خستیا کنند صحت سلطان و چشیدن زمر کمان و راز کشن با
زنان و دانیان بادشایان را بگو تشبیه کرده اند که اگر چه درو
کان جواهر قیمتی باشد و اقسام میوه های یافته شود جای آرام شیرین و

پدر ملازم درگاه عالی ان پناه شده ام و از اسرار به سعادت و نجات
خود میدارم و منتظر فی بستم که هرگاه ضایعی شود از بعضی
خردسبب انجام نموده رضای باو داشته باشد که در امور و جملات خود
هم مشیر گفت ارجح اندیشه محال بخاطر راه میدی امثال نمایان در دست
فلک نشان با جود قدرت و مردم کوچه کردار بدرگاه سلطان کی راه نهد
و مهات کلی که بکار آنگاه خدمت نوبت نیرسد با که اسبجان هر جا
کی رجوع خواهد شد بعضی رسانند که بر درگاه ملوک مرخص برای
مهات به تبریز ارکان دولت باز بسته است اما که باشد که کار پیش آید
بکوشش یزدستان حاصل کرد **مسلم** اندرین باغ جوی و طایوس بجا
است مکن **ک** کاری که از سوزن حقیر بر آید نیزه سرفراز بگوید بجای
آرد و مصی که قلم ترش ضعیفی سازد شمشیر آید ارج بر دازد خورد و
بزرگ و اندک و بسیار هر درگاه از جوی شک که بخاری بر بکداری
افتاده است اگر بختال دنان با کینه و خار چن کوش بکار نیاید نیمی
شاید جاندار مرخص فرود آید باشد از جمادی کم نخواهد بود شیر از دست

و من برای هر چه که گفت از بکار خود بگذرد و هر چه که بگوید
زینت و خدمت از دیگر است و روی بنزد بجان خود و اول ده گفته که
خود نمیدی چه چیز است که انملیه که در با بهار کم نام را بجز بزرگ رسان
چنانچه فروغ آتش که اگر فروزنه خواهد که بست سوزد البته بر بوی
کشد این جان خردمند را از آمد و شد درگاه مانع نیایند و نام او را
لا زمان درگاه نویسنده و نه شاد شده و دانست که سخن من بقول گاه
شد و مرا جای و پذیرد است افشار و همواره خدمت و ادبی ابر خود را درم
بخانه خود نرفت و همیشه حاضر درگاه بوده از روی خوشنمندی و دوست
کفاری روز بروز کار او پیش رفت و منظور انکس می شد روزی
رئیس حواری را در بیان دولتخواهی کشوده بعضی سائید که طارمان
بادشای را لایم است که کار و بار بادشای مرخصش آید باز آید
فهم و دانش خود در آن مایل نمایند و آنچه بر یک انجامد رسد بعضی
رسانیده راه نیکوخواهی بر سر دنا ملک از حقیقت کار دانی و خردمندی
مرکس که سده از دولتخواهی باو یک اندیشه و خدمتکاران خج

شود و هم خدمتکاران بخوار و ناشناس و افسوس بخوارشند و بسند تا
در برده خاک چنان باشد محکوس و در برده او شش کند و چون وی از
شباب خاک بخت بد و با خلعت مزین سوار گریبان زمین برآورد و بگوید
که آن خصال میوه دارد و درخت تنوع رسالت ما جارا و برادر و از
بهرمند شوند و اصل کار و دولت ترقیت بادشاهان است هر که از
نظر خردمندان نظرات سرفراز گردانند با نژاد غایت و تربت
از وفای کینه شیرکت تربت خردمندان چگونه باید کرد و از این
بگویم رکوش بر توان خرد و در گفت اصل و ریکار و اسانت که با
نظر به نشن و هنرمندی چنان او در این جهان جوانان بی منزلت کم خرد
به بوسید هنرمندی و خردمندی پدران بنانی برسند اما بزرگ عالی
که گفته اند آدمی را نسبت به نور دست باید کرد و نه پند و باید که با
و است و بیکانه را در نظر نیاورده و در خلی ذات و بسند کی صفت
عاطفه فرماید خوش با جو و اگر مردم سخنان است بوسه آزاری که
از و مردم میرسد و در شش او کوشش دارند و باز که وحشی و درنده است

چون از نوعی می باشد تمام او را بدست می آورند پس باید که در ملک
عاطل و فرزانه را طایفه بنویسد و شاهی محسوس کردن و کسان که
که در خفا و از سر و چرخ و باشند بر مردم و نما کنند که صفت خردمند
به چرخ و مندان و اوان چنان باشد که حد سرهای بستن و پرایه سراز شود
هر جا که اهل دانش را نپرسند و غنائی بسیار است نادان باشد خلی
در ملک بدید آید چون در نه از سخن گذاری فایده نشد خردمند کی کا
اکاهی او نیز معلوم شد تا آنکه در آنک زمانه شیراورا اشاعت بیاید
از کرده خاصان و شمرده در نرم و نرم و کثرت و خلوت بی صلاح
دید او کاری بگوید و معات کلی و جزوی بی آرام و تدبیر و صورت بی
روزی و نه وقت مناسب یافته در خلوتی بعضی رسیده که زمانی دراز
شده که ملک بر یکی قرار فرموده اند و نشاند سکار و از نو و پس بیا
معات کلی میخوانم که سبب آنرا بدانم نادان باب مرجه توانم بجای آورم
شیرخواست که حال خود بوشیده دارد و در همان شایسته بر بپایند
کرد و آواز وی چنان شیر را از جای ببرد که غنا و خوش از دست او

باشد و بعد از رفتن که بحال آمد از خود چهره و خسته گشت و گفت سبب
و حشمت زین این را نه هست بخندم که او از گشت امکان می برم
که قوت بدن و کلانی تن فرا خواهد باشد و اگر چنین باشد
در چنان سبب نمی نماید و من گفتم ملک را غیر ازین آواز دیگر
مشغولی است گفت نه و من گفتم سبب آواز نشاید که گشتن وطن
با دشا چون کوه ثابت قدم باید هر باوی از جا زود و بزرگان
گفته اند که با و از بلند و بشه قوی اثبات نماید کرد چه صورت خبر
معنی نه در و مخرامی نووار باطن نباشد فی مرتبه زبر باشد بچوب
لا غنی گشته کرد و گلب مرتبه بزرگ جبهه بچمال باز ضعیف
درماند و مر که از جبهه بزرگ و آواز بلند حساب گیرد باشد که با و آن
رسد که بدان رو باه رسید شیر گفت چگونه بوده است آن **حکایت**
و من گفتم او رده اند رو باهی جوی طعمه مر طرف میکشند نظرش
بر مرغ شامی افتاد که زیر درختی بنهار بر زمین میزد و در کین شده
خوبست که او را رسید کند ناکا طبعی او نیمه در پهلوی درخت دید

که از سبب شایخ و رحمت او از سبب کین از آن بادی از جبهه فرید
و او را سبب او را جالب بود هم رده چنان کرد و جبهه و از ریشه کرد که گوشت
و پوست و درخت جبهه و آواز خواهد بود از کین مرغی بر آمد در وی
نمود مرغ از آن واقعه آگاه شده زو بگریز نهاده و رو باه بصفت
بیالای درخت بر آمد و میگوشتید تا آن طبل را برید خبر پوشت شک
و جوی درخت نیافت آتش پشمانی در دل و آتش و آب بر پشمانی
دیده بریدن گرفت و گفت دروغ که بواسطه نموداری بود از هر بود
خود باز آمد **پت** دل درختان است و ایم ولی چه حاصل که اندر
میان مسج نیست **کرت** دهنی است معنی طلب **بصورت** ش
غده کان هیچ نیست **باید** که ملک را ازین آواز اندیشه بخاطر
و اگر فرمان شود نزدیک او روم و حال او فحیده بعضی رسام شمر سخن
در نه موافقی افتاد و برای تحقق احوال در نه رخصت نمود چون زمانی گشته
شیر اندیشه کرد و از فرستادن و من پشیمان شد و با خود گفت خطا
بزرگ کردم و نا اندیشه کاری از من برید آمد بزرگان گفته اند که

که باو شاه بگوید که برده کرده و در آنجا بماند و در اول مرتبه
در گاه او بچند از او بماند و در آنجا بماند و در اول مرتبه
دوم اگر مال حرم او در بلاست یا در شاه بماند و در اول مرتبه
اگر از منصب خود کاری که میکرده معزول شده باشد و امیدواری
یافتن عمل نداشته باشد چهارم اگر کسی که طبع او خواند فتنه
و شور انگیزی باشد و به اینی و آتش میل نمود هیچ کاه کاری که
یاران وی لذت عنو و خوش حشیده باشند و او خرقی عقوبت نگذرد
باشد ششم کناه کاری که از میان کاران باو پشتر از رسید
باشد هفتم اگر خدمت بسیار کرده باشد و فایده کمتر رسیده باشد
و دیگران بی خدمت پسندیده پشتر از وی رعایت یافت باشند
هشتم اگر کسی که بر دشمن او پیشی بسته باشد غالب شده باشد و در آن
کشته نم اگر در زبان بادشاه فایده خود خیال کرده باشد دم
اگر بر درگاه بادشاه قبول نیافته باشد در زدیک شدن دشمن
ملکی بزرگی خود و اصل است که کسی که دیانت و مروت و ادبی

کی

کی او را بگوید که صاحب از خود بگوید که در آنجا بماند و در اول مرتبه
و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
می نماید که روزگار در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
آگاهی از آری خلیفه باشد و اتیال فرصت داشته خجاستی در زد و فتنه
انگیز و شیردین اندیش منطاب تمام دشت میست و دشت چشم
در راه دشت مانده و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
قرار گرفت در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
به کردی و به خبر آوردی و در آنجا بماند و در آنجا بماند و در آنجا بماند
بگوشت مبارک رسیده کایت در نزدیکی این پیشه خرقش و خوردن
مزارد و دست او از کلو و شکم در کلو و شیر گفت اندازد وقت است
و من گفت در دوشکوی ندیدم که از اینجا بر قوت او و قوت می یافتم تا
فهمیدی که از روی بلند در سردارد و هر چند برابر نه بلکه غالت سخن
کردم او را هیچ در دوشکوی نیافتم و اثر بزرگ منشی در تفهیم نگرفت
بیک فهمیدن فریفته نتوان شد و از ایشان ناتوانی او نباید دشت

باو تنه اگر چه کیدای ضعیف است فکر اما دخت قوی را از پای در آورد
بزرگان و دشمن خود را مثل تو و خیال کند آنها را زنی و شوکت چنان
باز از بی صغوه نماید اینک شاید که در پیش تو
دشمن گفت ملک کار او را بزرگ خیال نماید و از او بپندرسد
که من بود خوان پشانی نهایت کار ویرانستم و بر حقیقت حال
آگاه شده ام اگر شاه را باور نمی آید فرمان شود که او را آورده از قفا
درگاه سازم تا غاشیه هوا داری بر دوشش بندگی آفکند و بیکو تنه
خود را بسندیده و شرف کرده اند شیر ازین سخن خوشحال شده باوردن
او اشتهار فرمود و نه نزدیک شتر بر رفت و با دل قوی و دلاری است
بی تردد در سخن پوست و پر سید از کجای و بدیچا چون قشادی و سبب
آید آن در بر مقام چه بود شتر صورت را بی حال باز نمود و نه از هیبت
خودش دمان شده گفت مرا شیر فرستاده است که ترا نزدیک آورم
و حکم کرده است که اگر بزودی متوجه آستان بوی او سوی مقصری که
نابین زمان در غلامت او از تو رفته است در گذارد و اگر در رفتن

تا خبری نای در ساعت باز کردم و سر گذشت را با تمام مایه
شتر از احوال شیر پرسید و در گفت باو شاه سبب از
روای این یار است و قهر و لطف او را باوای بسندیده بیان
کرد و شتر به ازین تمام پرسید و گفت اگر در اول قوی کردانی و از
او ایس سازی با تو پیایم دهنه باوی سو کند یاد کرد و عهدی که بد
دل ویرا آرامی بدید ای کجای و در دشت بر بظامری آرامیده
و باطنی بر نشان بهرامی دهنه روان شد چون نزدیک درگاه رسید
دهنه پیش آمد و شیر را از آمدن شتر خبر کرد و شیر شکر آبی کبابی
آورده فرمان باز داد و کا و بجنور آمد و لوازم بندگی بجا آورد
شیر از روی لطف پیش آمد و چنانکه آئین بزرگان است بر سیدان
گرفت و گفت برین ناهنجی کی رسیدی و باعث آمدن آن جناب
کا و نامی قصه خود باز گفت شیر فرمود که درین نزدیک می باشی تا از
شفقت و رحمت بابی نعیم نباشی مادرای مهربانی بروی
عالم کشوده ایم و خوان نعمت بر عازمان آستان خود کشیده ایم

درین گفت که بگوید بی زما در شکایت یابد کسی
 در اول بکاری که نیست کنم **نظر** و صلاح چیست کنم **مکاه**
 و عاوشا گفت و مکر خدمت بریدنی است شیر بر سینه بر کی خدمت
 و بیکوی دریافت و من آفرین گفت و بنوازش خسروانه سرورانی
 بخشد و شتر بر در عازمان درگاه بوده از روی انعام دست بندک
 بجای آورد و شیر روز به روزشان خرومندی از وفایه در پست
 و رعایت او میکوشید و درین میان پرروی احوال و هم می نمود و
 بجای زایش می از نمود و انداز عقل و اخلاص در خاطر نشان
 خود میکرد تا قدر رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خزانه شاهی میک
 اندیشی او از همه طایران درگاه زیاده است و با خدای سنجیده
 ارسته یافت که دیگر این نسبت برابری با و نمی رسد **پست** و بیکو
 برترش دید و روشن قیاس **سج** و مقدار مردم شناس **سج**
 جهان دیده و دانش آموخته **سفر** کرده و صحبت آموخته **سج** چون
 مکی است بادشاهان است که نظر بر نوکین و قدیم و جدیدین نه

در هر یک که در این گفت که بگوید بی زما در شکایت یابد کسی
 در اول بکاری که نیست کنم **نظر** و صلاح چیست کنم **مکاه**
 و عاوشا گفت و مکر خدمت بریدنی است شیر بر سینه بر کی خدمت
 و بیکوی دریافت و من آفرین گفت و بنوازش خسروانه سرورانی
 بخشد و شتر بر در عازمان درگاه بوده از روی انعام دست بندک
 بجای آورد و شیر روز به روزشان خرومندی از وفایه در پست
 و رعایت او میکوشید و درین میان پرروی احوال و هم می نمود و
 بجای زایش می از نمود و انداز عقل و اخلاص در خاطر نشان
 خود میکرد تا قدر رفته معلوم شد که بزرگ منشی و خزانه شاهی میک
 اندیشی او از همه طایران درگاه زیاده است و با خدای سنجیده
 ارسته یافت که دیگر این نسبت برابری با و نمی رسد **پست** و بیکو
 برترش دید و روشن قیاس **سج** و مقدار مردم شناس **سج**
 جهان دیده و دانش آموخته **سفر** کرده و صحبت آموخته **سج** چون
 مکی است بادشاهان است که نظر بر نوکین و قدیم و جدیدین نه

گفت آورده اند که باد شاهی ای
خلق داده کرانایه در دیوان گاه شد طبع دره لب بر حد درگاه
راه بست سودمند نماید تا آنکه از دیوانی نزدیک زاهدانه
خدمت اورا پیش گرفت و در آموختن آداب درویشی کوشش نمود
و در اندک زمانی محرم اسرار شد بشی آن خلعت را بر او برفت چون
زاهد جامه را اندید و میر و تازه را یافت دلش که قصه صحبت و در
جست و جوی روی راه نهاد و در راه دید که دو نفر با یکدیگر جنگ میکرد
و چون دو شیر درنده کارزاری نمودند و خون از سر و روی آنها
پاشید و بر میان رو به در آمده خون ایشان میخورد و ناکاه مشغول
از طرف به بلوی او آمده رخت سستی بر لب زاهد این صورت
پندی گرفته بیشتر روان شد شباهت کشید و در شربت دید
طرف نگاه بوی یکدیگر ناکاه پیر زنی از سر کردانی زاهدانه داشتند
خود طلبید زاهد این اغنیت داشتند بجای او رفت و در گوشه نشاند
بعبادت مشغول شد قضا را آن زن بید کاری و ناسنجار تمام

بر آورده بود و کثیر کان حبیب کار بی هم رساندی و بان
گفتند بیکی از ایشان چنین خوبی با جوی یکسان بود و با یکدیگر می بودند
خلعت کتیک و دل به یکدیگر کردی و آن جوان که آشتی که حرف از دیگر
بگزارد و شوند زن به کاره از معارف و کتیک تنگ آمده و از کم در آن
زهر صفات شده دل بپشتن جوان گشت بشی که زاهد بخارا او
آمد به پیر ساخت و فرصت نگاه داشت و شرابه های کران بر عاشق و
مستوق هم و چون اهل خانه بسیار رسیدند قدری ز سر بلال در مانشو
کرد یک سر مانشو در دلمان خود گرفته سر دیگر در پنی آن جوان نهاد
خواست که می دردمد و اثر خیار ز سر و دماغ بر نارسانده ناکاه
جوان عطسه ز و بقوت بخاری که از پنی جوان بیرون آمد تمام ز سر
بگلولی آن زن به کاره رسید و بر جای سر و شد زاهد از دیدن این
حال بر ملاست اندوه شد صبح دیدن بر آمدن از خانه از زو
بگرد و چون روز شد زاهد از آنجا که ره گرفته برای رام خود جای
طلب کرد گفتگری که خود را از مردمان او شردی زاهد دیده بخانه نو

خود را در میان بای کای و در خود کجای دیگر برون
از کجای کجای است بجز در آن خالی است بجز در آن
که در میان بود بطلب می شود و خوشنود و پیغام کرد که میست بکری
کس است و صحت بیای و سوزی شمع و حسن جوان بر در خانه آمد
بود و در رسیدن گفت که چون بر در خانه دید و حال آنکه پیش این
آنکه کجای برده و شکلی در دل شاده و درین محل او بر در خانه نیست
جانب نقش غالب کرده شده بخانه در آمد و زن الت بسیار کرده بر
ستونی استوار بخت و خود سر بر بالین آیش نهاد و زاهد درین ایست
که بکین زدن این زن از مردی دوست باستی که در جبهت کردی
و برین ستم راضی نشده می ناکاه زن حجام پاد و گفت ای خوان
جواز تا کی در انتظار می داری زن گفت که در آید و از خود آلود تر خود
طلبه از حال خود خبر دار کرد و گفت ای یار مهربان این شوهری
که او را بدین در دید که در خانه و از در و آمد و در بسیار زد
بعد از آن استوار بسته است اگر شفقتی داری و بسیار می جوی زود

ای کجای

در کجای می ناکاه و حسن و سوزی شمع و حسن جوان
خوای خود و با نام و ترکت می بین حجام از مهربانی کشت و در کجای
خود و در ۴۰ و او بر رفت زاهد و در کجای است کنا و او شکر کجای آورد
و برین ستم کجای شکر پاد زدن خویش او از او زن حجام از پیام
او از او شناسد باری جواب داد و نشست چند آنکه گفت که فریاد
کرد از آن دم پرون نباید آتش خشم گفت که تر نشکرده بر دشت و
پیش ستون آمد و پنی زن حجام برید که اینک تحفه که بر یک معوق خود
بری زن حجام از ترس جان بای دادن پنی بریدن دولت بنداشته
آه گشته با خودی اندیشه که این چه حکمت است که کناه و بگری میکند و زاهد
دیگری می باید و چون گفت که باز آمد و خواهد خود را پنی بریده دید
خاطر شد عذر بسیار خواست او را بکشد و خود را برت زن حجام پنی
در دست گرفته روی بخانه نهاد و از بچه که میخیزد و کاه میگریست
زاهد این صورتهای غریب می دید و برین بوالعجبها که از پس برده
تقدیر خطا هر می شد حیرت حیرت می آلود و زن گفت که از او کرد

و عا کسید و بران مایه بر کشود که خداوند تعالی و رسامانی که شومین
سکسم کرده و تحت کفای که کرده ام در کردن منی بعضی
پیشای و پستی مرا که صفو حال صفت بموی براده شوهر از نوایا و او را
شد آواز بر کشید که ای با کجا تبار روزگار این چه دعاست که میگویی این
چار زوت که در درواری دعای بدکاران بدکاره الهی قدری ندارد
ناگاه زن فریاد بر آورد که ای ستمکاره بر خیز که تا قدرت خداوندی
پهلی و پاک دامن جوانی چون دامن من از آلودگی تحت یک بود این کجاست
و تعالی منی بریده مرا درست گردانید و مرا از رسوائی رای داد مرد
ساده دل بر خاست جراح افزونتر پیش زن آمد منی او را بسلامت یافت
خواجه از جرحت هیچ ظاهر نبود فی الحال فی دانی خود قرار نمود و بعد از
خواهی مشغول شد و هر چه بطف تا متر یکی خواست کرد و بنیاد دست
وبای او برداشت و سو کند خود که مرکز شتاب زدنکی نماید و از زنان
این ن پاک دامن هر دو زن و از ان جانب زن حجام منی دست
کرده بخانه رفت و جاره کار خود میخواست که چه بر نماید و دوستان

حجام

و عا کسید و بران مایه بر کشود که خداوند تعالی و رسامانی که شومین
سکسم کرده و تحت کفای که کرده ام در کردن منی بعضی
پیشای و پستی مرا که صفو حال صفت بموی براده شوهر از نوایا و او را
شد آواز بر کشید که ای با کجا تبار روزگار این چه دعاست که میگویی این
چار زوت که در درواری دعای بدکاران بدکاره الهی قدری ندارد
ناگاه زن فریاد بر آورد که ای ستمکاره بر خیز که تا قدرت خداوندی
پهلی و پاک دامن جوانی چون دامن من از آلودگی تحت یک بود این کجاست
و تعالی منی بریده مرا درست گردانید و مرا از رسوائی رای داد مرد
ساده دل بر خاست جراح افزونتر پیش زن آمد منی او را بسلامت یافت
خواجه از جرحت هیچ ظاهر نبود فی الحال فی دانی خود قرار نمود و بعد از
خواهی مشغول شد و هر چه بطف تا متر یکی خواست کرد و بنیاد دست
وبای او برداشت و سو کند خود که مرکز شتاب زدنکی نماید و از زنان
این ن پاک دامن هر دو زن و از ان جانب زن حجام منی دست
کرده بخانه رفت و جاره کار خود میخواست که چه بر نماید و دوستان

جانه من مردود و نه بخیران نشسته اند و مردان مکاره را نه هر که
مکرده و خوشگویی زن بجام نه برده و نه ایستاده و نه بدو نشسته ایم حکام
از حکم خود بازماند و روی برادران را که این سخن را تفصیل ماکد در ده
آنچه دیده بود از اول تا آخر رسانید و گفت اگر مرا از روی مزید گفتن
نبودی بجز بانی دزد فریفته شده می مانم و بدکاره و ضعیف نیما
و جانه من نبودی و اگر و باه حرص هستی و از خونخواری در گذشتی
شان بخیران برو و رسیدی و اگر بر زن مکاره قصد کنی آن جوان
غافل مگردی جان شیرین بیا و ندای و کارش بر سوای بختی
حاکم از حقیقت کا خبر داشته و هر یکی از کن کاران را برای لایق
مر که بد کند یکی طبع نباید داشت و هر که نیکو طلبیم تحت غفلت نباید داشت
پس چنین گفت و نامی آموزگار مکن بر که بر پستی از روی کار
کلید گفت این حکایت برای آن آوردم تا بدانی که راه حجت بخود پیروی
و درین پنج و بیار خود بر خود گشوده و نصیحت مرا قبول مگردی و
از عاقبت کانی نشیدی و نه گفت راست گویی و سبکویی این کار

خود کرده ام لیکن بدست خلاص من چه بکنی و چه کنی و چه کنی و چه کنی
و چگونه اندیشی کلید گفت ای غنچه جهانیا این سخن بر کس متبر باشد
خدا پرستند و این توان چنی کلید و از خدمت فروشی بازی و شکر بازی
که میان روان اشال استیفا یافته کنند اخلاص استوار گردیده در سخا
پوی بندگی کوشش نای تا بر بام آرزو و بکام دل برای و نه گفت که
بزرگان گفته اند که عاقلان در هیچ کار را اگر کوشش بسیار کنند مغدورند
اول در طلب مرتبه که پیش از آن داشته اند دوم در بر کردن چیزی که
زبان او تجربه بر رسیده باشد **سوم** در نگاه داشتن حالتی که دارند و
برهمن شدن از مال خود **چهارم** در بیرون آوردن خود از محل که گمان
افتی باشد **پنجم** در ملاحظه فایده و زیان در کار و جوش شتر بر باد
حقوق خدمت مرا بجای نیآور و بلکه میخواهد که مرا کم سازد و خان
و مان مرا براند از در احسان نمی رنجاند بلکه کوشش من در بهشت که از
منصب خود باز آیم و از شتر شتر به این شوم و در طلب یادتی قدم نمی
نهم تا بحرص کز قی شده بشم و باز مبتلا **کلید** گفت در حرف که می زنی

مهری خیر از مهر و آفرین آید هر چه در سر داری و چه در دست
دست گفت میخوانم که چند کنم و هر روزی که دوست دارد و چه در دست
تا پشت زمین او را کند و در دل خاک جلا آید و آن باشد که ازین
خفت بر بند و یا ازین پایه بر افتد یا کاهن چشم و دو که فراغ دل
کاشیر در انت و سستی نمودن و تاخیر کردن و درین غرت خفت
نی یابم و اگر نماند است که از خود نمندان معذور خواهم بود و من کمتر
از آن کج شک ضعیف خستم که تمام از باشد گرفت که گفت چگونه بود
آن حکایت و نه گفت شنیدم که دو کج شک بر شاخ درخت آشیانه
دشت اند و بر سر کوی کران درخت در پای دی افتاده بود باشد تمام
دشت گفت که وقت صید کردن چون برق از گوشه پرو حستی و صفای
و از خرمن مرغ ضعیف بال اسون می مرکه کج شکان که بر آوردندی و پیر
رسیدندی از کین کاه پرو حستی ایشان را بوده طبع کج شکال خود پخته
و کج شک از ابو اسطه دوستی وطن وی سفر کردن نبود و ازیم پاش
رای بودن نه نوبتی بکشان ایشان بال پر بر آورد و پرواز میکرد و ما

و چه بر سر از فرزندان حسرتی نمودند تا کاه و درین میان خجسته
بکاه از آن کاه که شست یک رگی نماند و ازین آغاز کرد و درین روز
او که نشان شد و حسین او پند انور گفت حال و سبب حال رسیدن قصه
ظلم باشد و در بودن فرزندان تحصیل بیان کردند و گفتند که با آمدن
این قصه بر غصه پیراری ماست آن گرفت کردن از تقدیر الهی و در آن
خدای چیدن نه روش بندگانت و لیکن فریبده عالم سبب
مرور در اداری مقرر کرده و هر یکی اداری قرار داده است اگر
دفع این کار بکوشش بجا آورد شاید که خدای تعالی این کار را بکرم خود
دور گرداند از ما و از دل شما نیز و کج شکان این سخن شنیده اند که
از ایشان برای خبر داری فرزندان در گوشه خود مانند دیگر کاه جوی پر
و از کرد و چون باره راه در اندیشه آنکه کجا روم و در دل خویش با
که گویم بر بر دنا کاه نظر بسنده افتاد که از معدن تش بر آمده و صحرای
سیر میفرمود کج شک که چشم بروی افتاد و صورت غریب و شکل
بنظری در آمد با خود گفت بیا در دل با این مرغ العجب در میان

نم شایسته که اگر کارها درین شب بد و عیبی صاف را بنیاید پس باید
تمام نموده و آداب بندگی بکای او در دست رسانید و درین
شرایط مسافرتی تقدیم رساند و گفت اثر بلال از حدیث تو ظاهر
شود اگر پنج راه است خدای در نزدیکی بایش تا اسوده شوی و
اگر کاری دیگر است هم باز نمائی تا آنکه از دست آید سی نموده و گفت
زبان شده حال را خود را عرض نمود و گفت غم مخور که من این طلبا
از سر خود در کنم و شب جنان سازم که خانه او را با مرجه در آن باشد
بسوزم و نام و نشان او را ازین عالم براندازم چون شب در آمد سمندر جمع
از مجتهدان خود بآره نطق کو کرد بر و گشته برهنه می کنجک باشند
باشند و فرزندانی وی ازین چادره پنجه بوده و سیر خرده و در آنجا
بودند سمندر آنکه دست مایه سوختن آورده بود در آستینان آنها بچرخ
بازگشت و می یکبار با خانه و آستینان حاکم تر شدند و کنجکان بادل
و حاضر از بد غم آوردند که فی نمودن گرفتند و گفت ای حکایت
برای آن آوردم تا بدانی که سر کس در دفع دشمن گوشت بانگ او خود و

ناتوانی باشد و دشمن بزرگ و توانا آمد و طغیانست بلکه گفت من در
دو هزار سال خود بزرگ ساخته است و پیش آمدن شتر به بکر و جلد است
بلکه درستی رای و اخلاص خود را در دل شیر و در آورده و بر آوردن
بسیار مشکل می نماید بادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی باعث کلی
و بپ بزرگ او را خواندند و مرا برادرانندی آنکه گنای بی بزرگ
از نیاید از نظر ننیدند و من گفت که ام سبب این بزرگتر تواند
بود که ملک او را تربیت نموده و مرتبه او را از همه زیاده کرد و از دلخواهی
نی آید شینه و دلخواه آن درگاه را از دولت محروم میکرد و در
خیر اندیشان مایه میکوشند و دلهای مردم از ملک برشته است
و دانیان چنین گفته اند آفت بالوشای و زوال ملک یکی است
چیز تواند بود اول محرومی یعنی بیک خواه از نزدیکی دور کرده اند
و از دولت و نعمت محروم سازد تا خواری و بی اعتبار شوند دوم
نادانی یعنی ندانند که چه کس را محروم راز و معتمد دولت باید خست
و ندانند که جای جنگ کدام است و محل صلح کجاست آنجا که سد

بجای خود و بزرگ شهر را به نام او خوانده و چون می رسید
و کل مراد در این امید واری گشته شود و مظلوم قوی و ظالم را
او بر تبه اعلی رسیده و عدلش بجای رسیده و کبره از ایشان
و تذر و بازی می شد و برین واسطه او را شاه و ادولت گردید یکی از
مومنان درگاه جلوه کی حالات بر سید که سبب گذشتن روشن شدن
گرفتن این عدل بود شاه سرگذشت خود را باز نمود و گفت آنچه
ببپردازی و بسیاری من شد آن بود که در آن روز هنگام بر نظر
می ناختم و بهر جای نظری انداختم ناگاه دیدم که سکی در عقب رو
مید و بد براندان استخوان پایش خائیده و چاره رویا به پای لنگ بود
گر بخت و سک با که در فی الحال پاده سکی پندخت و بای آن
بکشت هنوز چند کام زنده بود که آسی لکدی بر بای آن زد و بشا
شکسته شد و آن سب نیز مایه راه بر برده بود که پایش بسوزان
فروفت و بکشت من از مستی میار شد و میخوردادم و گوشت می
که چکر کردند و دیدند مشی را بش که ترا می نمایند هر که آن کند که بگوید

آن نزد

آن چند گرفتار از غفلت باز آمد و در وقت بر چشمتان می گذشت
این قصه برای آن مردم که از جان خویشی گذری که مبادا بتو ملای و
ناید که علان آن نتوان کرد و چنانکه نزدی و نموده است بدین که بر نفی
چه ممکن که خود افتی و من گفت من درین واقعه مظلوم نا ظالم و ستم کشم
ز ستمکاره ستم رسیده اگر در صد و اتمام از ظالم باشد از اجه کلمات
خواهد بود و اگر آزادی باز آید و او رسد بر آن جز زبان نشی خواهد
کلید گفت که قسم که برین کار خلی سکار تو راه نیاید و باین بار نشی از
ری بر تو رسد که چون در ملک کا و سعی کنی که او را از روز و راز تو
پیشتر باریان بسیار و من گفت در بسیاری زور و زور و زور و زور
نباید که نیت و آنچه به تیر و حیل تو ان ساخت بر زور و ستم
مگر بتو رسیده است که آن تراغ مایه را بجه حیل ملک کرده است کلید
گفت چگونه بوده است آن **کایت** و من گفت که آورده اند
که زانگی در مگر کوهی خانه گرفته و در شکاف سنگی آشیانه ساخته بود
و در نزدیکی آن سوراخ ماری بود هرگاه تراغ بچه نهادی مار بخورد

و بجز زراعت بران فراغ در زمان خوشی چون حکما را اندازند
زراعت در دمه شکایت حال را بشکالی که دوست اولاد در میان
آورد و گفت اندیشه من آنست که در زمان من این نعمت باز چند
شغال برسد که بجه طریق قدم درین راه خواهی نهاد و بجز در
در دفع ضرر او خواهی که کشید زراعت گفت میخواهم که چون آن بار
در خواب باشد بمقتار چشم او را برکنم تا دیگر بار قصد بپرستم شمع
کرد شغال گفت این تدبیر موافق خرد نیست چه خردمندان را
قصد دشمن بطوری باید که در آن خطر جان او نباشد زیرا که از این
بگذر که تا چون شغال مای خوار مکنی که در ملک سنج پایه کوشش
نموده و جان عزیز خود را بیاورد و زراعت گفت چگونه بود است
آن **حکایت** شغال مای خزاری بود بر لب آبی خاکرود
و از همه کارها روی دل بهید مای آورده بقدر حاجت مای
میکرفت و روزگاری در رفاهیت بیکد از آن جوان ضعیف پری
به راه یافت و قوت جوانی بنا توانی مبدل شد عکس شده حرف

برگذاشته و دشمنی برانده داشت و میگفت که افسوس عمر مرا
بیار بیکه بر باد وادم و چیزی که در موسم پیری و پایی روی تواند
بود یا دستگیری تواند کرد و فریادم نیاردم و امروز قوت شکار
ندارم و از روزی جاریست همان به که کار خود بکند و دادم
بکسرم بنی بان مرد و ناله کنان بر کناره آب نشست خرنجکی
را از دور بید پشتر آمد و مرد بانی آغاز نمود و گفت ای عزیز تر
می نیم سبب است جواب داد چگونه باشم تو میدانی که سرمای زرد کانی
من آن بود که مرر و یکد مای گرفتگی و روزگار که زانوی در میان
هم زیاده نقصان نمی شد و اوقات که در من نیز بر پرایه قیامت
و حسندی آراسته می بود امروز و مای گیر از پنجا بیکد شدند
می گفتند که درین بگیر مای بسیار است فکر آنها باید کرد یکی گفت
در فلان بگیر مای این پشتر است اول بکار ایشان پرداریم
بر روی بدن منزل کنیم اگر حال چنین باشد از جان شیرین دل بانه
گرفت و تنگی مرک نهاد خرنجک که این خبر شنید در ساعت بایشه

همان این خیر جانکاه چنانچه شده بود که در حقش در
 ایشان افتاد و در اندیشه در کار خود سرگردان و در کار خود
 می یافتند آخر خراجک با همان گفت که این جزای این حضرت است
 و از یک اندیشه هم درو یافته ام باینکه تا بهم پیش آوریم و چاره
 کار خود طلبیم با ثاق خراجک روی بای خوار نهادن و گفتند این
 خبری از تو بماند است و غمان بهر از دست مازده حالانکه
 در کار خود میکنم خردمند اگر چه دشمن بود چون باد شورت کنند
 باید که شرط حق گفتن در راه ازادی نمودن لازم دانند و شرط حق
 و مگذارد خاصه در کاری که نفع آن بر همه برسد و تو خود میگوئی
 که زندگانی من بوجود ما باز بسته است پس در کار ما چه می اندیشی
 خوار جواب داد که برابری در میان و راه نرا بر بردن صورت
 نه بنده مرا خیر این جلد جانم می رسد که درین نزدیکی بگیرت پس گفت
 ما نوز را با بخا بد شواری گذراندی از ادبی که تواند رسید اگر تو
 نید با بخا رفته تا آخر زندگانی بعیش و فرغت خواهی گذراند

تا بدین گفته بگو گفت لیکن بی یاری و زحمات تو خودت نمی نمود
 مای خراجک اندک بود و نامی بهشت در راه شد و بیع نوزم گفت
 بر خراجک بگیر کی هر روز در وقت نوز و وقت اندک مبادا درین
 کار از شما شستند و شوم کان بهتر که از سرین بگذرید و در کار خود اندیشه
 دیگر پیش گیرید هر چند او سر کشید و میان اری بگردانند تا بهشت
 بسیار بران قرار داد که هر روز به مای برداشته بدان بگیر رساند
 پس مای خوار صبح مای چند بردی و بر بالای پشته که دران
 نزدیک بخوردی و چون باز آمدی دیگران کوشش رفتن کردی
 و بر یکدیگر پیش دستی جندی و خود چشم عبرت در سهو و غفلت
 می گزیت و هر آینه کسی که بلا دشمن فرشته شود و بر سر کوی عباد
 کند نری او ایست چون روز تا بگذشت خراجک این نری موالی آن
 بگیرد در راه داد مای خوار را آگاهی داد مای خوار این دولت
 بزرگ داشت که مرادشمنی از وی قوی تر نیست بهتر آنکه او را نر
 بیازان او در رانم پس پیش آمد و خراجک را بر کردن برگرفت و

خوارکار ملایان نهاد خجسته ز دور استخوان مایی یک کسب از راه
آمده بود و پشت که حالت باخود نامیست که خردمند چون من
دشمن قصد جان می دارد اگر گوشش زود کند در خون جوش می
کرده باشد و چون بکوشد حالی از دور و پیرون نخواهد بود که فیر کرده
نام مردمانی بر صفه زور کار بگذارد و اگر کاری از پیش زود باری
بر بی غرضی نام نه بر آرد پس خجسته خود را بر کردن مایی خوار افکند و
دشمن وی محکم فشرودن گرفت مایی خوار پر ضعیف گشته بود باز که
افشاری پشوش و افشاد و با خاک برابر گشت خجسته از کردش
فرود آمده سرخوش گرفت و خود را نزد یک مایان باقی مانده شنید
و خوار پس مایان غایب با مبارک با دانی نماند کافی حاضران جمع
کرده از حال خبر داد و مکنان شاد گشته ملاک مایی خوار را عمری تازه
و حیات بی اندازه شمرند **پیت** دمی حیات بر آمدن چنان
دشمن **د** کمان بهم که از صد سال نماند کافی **د** بر کس خشم شامت میگویم
لیکن **د** دمی فراخ ز دشمن مرا نجه دانی **د** شغال گفت ای کجاست

برای آن آوردم نام دانی ای را نجه کسب از راه و نامی کجاست
گفته شده اند این مایی نیام که بک ملاک دشمن و بقا می باشد
زنان کسب از اشارت دوستان دانایان شوان گشت و دانی
خردمند از اخلاف توان کرد آنچه داری بگو شغال گفت بهتر است
که در موی و از کنی و بر باها نظر افکنی هر چه پیرایه را چنی که رودن آن
آسان باشد فرود آمدن برداری مرا این مردم پیرایه در پی تو خواهند شد
که پرواز هوازی که از چشم مردمان غایب نشوی پرواز کنی و چون دانی
ماری پیرایه بنزد یک مار افکنی تا آن مردم را نظر بر ما افتد و مرا این
اول در اهلک خواهند کرد پس از آن پیرایه خواهند بردشت زب
بغضوده شغال روی بابا دانی کرد زنی را دید که پیرایه بر کوشه نام افکند
و خود به صارت مشغول گشته زانغ آنرا در بوده بهمان دستور تری
مار انداخته مردمانی که از بی زانغ آمده بودند سر مار را کوفتند و پیرایه
خود را کوفتند و زانغ از بازار ستکاری یافت و من گفت ای قصه برانی
آن آوردم نام دانی که آنچه بگوید توان ساخت برود و ز رمان

شوان داد و کله گفت کاویم و عقل و تدبیر از قوت یاده هست که کار خود را
از کجای آورد بگر بر چنین کس دست نشان یافت چه هر جانب که بویگر
نخست سازی او بنگرد و بندد پیش از آنکه تو بروی شام برخواست کنده
استخوان آن خرگوش نشیند که قصه کرفاری رو باه کرد و خود کرفار شد
و من پرسید که چگونه بوده است آن **کتابت** که گفت شنیدم
که گرگی که سینه بوی طعم مید وید خرگوشی در میان سایه خاشاک نشسته
و خواب غفلت او را از طرف زد و کوفته بود و گرگ از غنیمت شکر
دشته آهسته آهسته بجانب او قدم نهادن گرفت خرگوش از بیم
و آشوب قدم حاضر شده جریخت و خواست که بگریزد و گرگ سر را بر
گرفته بود خرگوش از بیم بر جای خشک شد و از ادای کرده روی نیاز
بر زمین مالید و گفت که بیدارم که آتش که سسکی افزوده شده است
و بر من بران توان یک لقمه بکشد پیش منم از من چه باید و چه بزند
و چه کشاید پس نزدیکی رو با من است که آن از فرونی فریبی داده نمی توان
رفت و از بسیاری گوشت جنبش نمی تواند کرد و اگر امیر قدم بر نه

فرمایند من
اگر حسد می حاصل شود و بدتر و اگر نه هیچ ذکر شایدم جای زخمی
که کند با خون و باغ و زینت شده و باغ خانه را به پیش گرفت و جان زد
بخانه او رسید خرگوش پشتر شده و بخانه رو باه در آمد و هم سلام
و حاجی آورد و رو باه نیز بخوازم متامل روی پرده خسته بر سید که از کجای
ای و چه هم داری خرگوش گفت زمانی در راست که شوق صحبت تو
دارم لیکن بواسطه مزاج روزگار محروم بودم تا آنکه بزرگوار کی دین
پش بفرمان روانی سرفراز است او از گوشه نشینی تو شنیده بنده
حقیر او سید ساخت تا دیده دل خود را بکمال جمال جهان آرای تو
روشن سازد اگر رخصت ملاقات مست خوب و اگر وقت نیست
روز دیگر رو باه که در فرزند کی و نیز یک سازی بیکار روزگار تو
از روشنی سخن کردن خرگوش مکر و حیل خیال نموده با خود گفت که
صلاح آنست که هم بطور پسندیده پیش آیم و هم شربت ایشان در حلق
ایشان ریزم پس رو باه نیز خوش آمدی بر کار کرد و گفت ماکر حدیث

بخت مسافران مستقیم دور که نشانه ناری خود بر روی جهان
بسیار کناده تا شاید که باین بهانه نصیحت بزرگی رسیده از سخن
خرد پسند او بهره مند شوم بر رویا که بهانه ناری نصیحت و درخت
کاری کوشش پسندیده بجای آوریم با آنکه سیدانم که بزرگان گفته اند
بخت مرگ را چنی بعالم روزی خود بخورند که ز خون است
ناش و زرخوان خویشتن **بخت** است ز مهار افتن باید که او
میخورد برخان آسان توان خویشتن **و** یک جهان جبر کن که این
کوشه خود را جابوی کنم و جهت همان بزرگ چیزی که باقی مال باشد
بکسرم خرگوش خیال کرد که دم او در دوا به گرفته تیر که او در دین
خواهد رسید جواب داد که همان در دین شرب است و از آرایش
جلی و خانه بی نیاز است اما چون شاطر تو بخوابد باکی نیست کار
اگر بهش این سخن گفت و پیردان آمد و سرگشت را برگردان
نهاد و بغیرش شدن ره باده خورده کانی داد اما دوا به از دینش این
در میان خانه خود جای کنده بود سرش با آنکه خس و خاشاک

پوشیده و لاله چنان نبردشت که وقت ضرورت اگر ایجا بود
تو هستی رفت پس سر راه چنان آمد و آواز داد که ای جهان گرامی قدم
در کعبه فرمای و بعد رفت خرگوش لغو بسیار و گرگ باز نماند
کلبه تارک در آمدند بر سر خاشاک نهان همان بود و در جاده فرود
همان گرگ جهان اندیشید که گرگ خرگوش است در حال درازیم بر
و عالم تنگ از وجود او باز ماند کلیت مرقعه برای آن مردم
که فرب در کار مردم و اما شوان کرد تو خود را از نویب شتر کرد
و بحال خود بهش و نرگفت چنین است که تو میگوی اما کار و نگر
است و از دشمنی غافل و از بغلت از پای تو انیم در آورد و تیر مری که
از کمان دوستی کن نیده جای گیر آید که نشنیده که خرگوش بر آید
در آمده شیر را چگونه فرب داد و با وجود خرد و تدبیر در ملک است
کلیله رسید که چگونه بوده است آن **حکایت** و نرگفت آورده اند
که دزد یکی بعد از غارتی بود خوش آب و هوا و دران زمین کو بهسط
و پذیرای هوا و بسیاری آب و فراخی نعمت جانور بسیار روزگار در

خوشی میکند و خندانند و زود یکی شیرینی شد خری بود که گاه گاه می
خورد از میان پیکار کان نمودی و عیشش در تنه کانی برایش می کرد
روزی بزکان بشین فرام آمده بود یک شیر که بود و بزکی و فرمان
واری خود را بزبان خلاص ظاهر ساخته گفتند ای ملک ما عیش چشم
تویم و بس از رنج فراوان از مایکی اسکار توانی کرد یا نه و ما پیوسته
از نسیب تو در کن کش بلام و تو تر جیت و جوی مادر بخا پوی غنی اکنون
از نسیب کرده ایم که تو از بس فرخت کرد و ما را بهشت امری در است که
چنانچه مروت ما را برایشان سازد و عهدی که کنی اگر برقرار باشی بلکه
شکاری بهنگام جاشت در عازمت آوریم شیر بران را رضی شد
مرور ایشان قریه افکنند و بنام هر کدام از جاندارانی بر آمدی او را
فرستادندی روزی بنام خرگوش بر آمد خرگوش گفت اگر در فرستاد
من آنک تا خبر کنید شمار را اگرستم این سخن خوار باز را نم چون برد
او افتاد و شسته سخن او را قبول کرد و تا وقت میعاد بگذشت غضب
شیر در جنبش آمد و آخرش دندان بر هم میبوسد بعد از زمان در از خرگوش

نهم نرم لبندی و عازمت او را بسیار تند دل یافت و کشش کرد
او را بسیار و شانه و از عیشش می خشم بود و آب می پاشید و او را
روزی بنام سلام کرد شیر بر سر کجای می ایستاده و حال بر کان نشین
چپ و خلاف عمد برای جگر زد گفت ایشان بر عهد خود پقرارند
و دستور مقری خرگوش بهرام من فرستاده بودند که بگذشت به
سام و بهم بستان بوسی می میدیم شیرینی در راه بارید و از آن
من کبشیده گرفت و چند گاه کوشش کردم و کشتم این برای ملک می
برم بجنین کوشش نکرد و گفت این شکار منست و من فرمان روانی این
پشام و جندان لاف کزاف در میان آورد که نزدیک بود که مرا
هم بخورد من زود که نجاتم بکاه تو آمده ام تا صورت حال عرض کنم
شیر که نرسد را غیرت و پیش آمده و گفت ای خرگوش توانی که بمن و را
بنامی تا داد دل تو بستانم و مقام خود بکشم گفت چرا شونم من
او را مشخص کرده آمده ام که او بنیست ملک سخنان بنام و بانه گفته که اگر
من توانستمی کانه سر او را بخورد و آن صحرا ساختمی تا امید دارم

که او را در اول خود بخت نداشت پس این گفت در پیش استاده شیر
دل نه زبانی اندام رفته پس روانیست خرگوش بر باجر
چاهی برفت و در دهانش بسیاری چنانچه چنانچه
درست نمودی و چنانکه یک صفت چهره نیکو کن بر روی دست
ای ملک دشمن تابه کار تو درین جاه است و من از شکل مولایک او
برستم اگر ملک مرا در برگیرد او را بنمایم شیر او را در بر گرفت و بجا
نگزشت صورت خرگوش خود را در آب دید بنداشت که همان شیرست
که روزی او را پرشیده گرفته است خرگوش را بگذاشت و خود را در آن
چاه انداخت بدو سه قوط خست مستی برت و خرگوش بسلامت
بازگشت بزرگان جانوران از سر گذشت آگاهی داد و جشن عام
کرده خورد و بزرگ شاد و بیا کردند و شکر الهی بجا آوردند و معرفت
که این داستان را برای آن آوردیم تا بدانی که دشمن مرخص قوی باشد
در وقت غفلت برودت توان یافت بیک گفت اگر کار و راهک تو
کردن بخانه رنجی بشیر رسد و جوی دارد و از اهلی می توان نهاد و اگر

این کار از زمان روزی شیر هم رسد و بیا که کرد این کار کردی
چرا که رسد رای شود و در میان دلی نیست خود را بپوشد و نه
گفت بر او بماند که درین کاری باشد و ظاهر شود که زبانی شیر
می که در بر از اشک کا و گوشش نمایم بر برای دو لخواهی و ست که
او بر بزرگی خودست شده غم دولت خواند و بخورد و درگاه را
بخیال دور و درازی اندازد چون سخن با نجاریه کلید انصحت باز
آمده بیاد خداوند خود مشغول شد و من پی کا خود گرفته و همواره در
کوشش نشسته جلد می انداخت و فری خیال میکرد بیا که شیر رفتن
ترک کرد و همواره از حسد خون بگر خردی و یکدم بی اندک کنایه
تا روزی فرغت یافت در وقت مناسب خود را در خلوت شیر
انداخت و با دلش سر در پیش بستاد شیر از روی مهربانی پیش آمد
با دهنهای وی کرده از او پرسید که روزی است که ترا ندیده ام
و امروز که آمدی نشان غم روی تو ظاهرست باعث نا آگاهی
چست و سبب غمگین بودن دلت گفت میخواهم که پیشتر از آنکه دنیا

از من بودی از کوه گرفت بکشم چوین چون تو بر کردی دست خود
دادم برای دولخواهی تو از گوشه خود در آمده ام شکست نداشتی
که خیر باشد در گفت چون نیت با دوشاه حق جویت نصیب است
که عاقبت خیر خواهد بود شیرازی که دولخواهی و دورانی او را
بد نیست این سخن از جای شد و گفت پیری که ملایم دولت نباشد
مگر بطور آمده است که ترا چنین گفت می بگویم گفت آری باز گوی و نه
گفت از اخلاق باید و وقتی لایق که توان بعضی رسایه شیر گفت این
سخت وقتت روز در باز گای که مهلت مکی تا خیر بنابر که اگر نه
بغزو افتد بزار آفت روی نماید در گفت ملک حق میگوید لیکن
بر سخن از شنیدن آن شنونده را به آید خصوصاً با دوشاه از باید که در
آن لیری کند و خبر باندیشه تمام و کمال بسیار تیر نماید خود شیر گفت راست
میگویی اما این جایی است که در کار دانی و رسای شنونده اعتماد باشد
و عقل و قیاس بسیار بود و نیز شنونده احوال گوینده معلوم باشد
که در مقام نصیحت و دولخواهی است یا بی و نه اند که خردمندی و دور

چوین او چه اندازده است و تو میدانی که از ملوک روزگار برای دوشاه
امتیاز دارم و در آنچه عرض رسد شمال اندیشه بجای می آورم و تحقیق می
نمایم که ترا دولخواه و نیک اندیش میدانم و غیر از دولخواهی خیر
اندیشی از تو خبر ندارم آنچه میخواهی بگوی و هر چه بخواطر رسید بهانه
ندار و من گفت من هرگز کار دانی برای آن کرده ام که من عقل و دانا
ملک میگویم شناسم و طبع شاه را عیار نقد سخن میدانم لیکن شاه را
مشغل بسیار است مباد که سخن در میان افتد و سرانجام ناموده در
میان مردم ظاهر گردد شاه گفت از اندیشه باز ای که من سخن می
شناسم و اندازده را سر بسته میدانم و آنچه بخواطر داری باز گو حکما
فرموده اند هر که حق از بادشاه بپوشاند و ناتوانی و چاری از
طلب پنهان دارد و احتیاج خود را به دوشاه بگویند خیانت کرد
باشد و من چون شیر را با فسانه و افسون فریفته گردانید زبان
بکشد که شتر بر بخت برشته است و دماغ بریشان شده
چون بر اثر لشکر خلوت میکند و سخنان دولخواهی در میان می آید

خل بسیار در میان مردم می بینم و حیرانم که ملک در حق آن ملک نعمت
نیکو نیهایجا آورده و او بچین بدبخت باشد شیر گفت ای دژ سوار
چه سخن است که بگوئی و این چگونه دهنی و من گفتم من خود درین کار
جاسوسی کرده ام و پیرایه نیک نمودم و قطع نظر ازین تحقیق که من کرده
بلندی رتبه و بزرگی جاه و اورا شاه نیکو میداند چون بادشاهی کی را
خدمتکاران در مال و جاه و نوکر برابر خود و اندر حیز که از و امری
طلبم نروده باشد او را زودتر از آن پایه فرو دارد و اگر نه کار
دست برود شیر برسد که تدبیر این کار چگونه می کنی و من گفتم جاه
این کار بر روشی که در عقل بادشاهی گذرد بخواطر مخدمتکاران کجا
تواند رسید بیک این قدر میدانم که زودتر فکر این کار باید کرد و اما
هم جای رسد که تدبیر پذیر نباشد و گفته اند مردم سر کرده اند عقل
و نیم عاقل و نادان عاقل آنکه پیش از ظاهر شدن واقعه و روی
بلا اندر نه آن نموده و چگونه ای از دسترس باشد و صلاح اندیشیده
و آنچه دیگران در آخر کنند او پیشتر از آن کرده باشد و نیم عاقل

آن باشد که چون بلای رسد وقت ظاهر گردد و دل بر جای داشته
و است را بچند راه نهد و از پای مروی عقل از گرداب بجا کند
آن رسد و نادان آن کسی باشد که در وقت پیش آمدن حادثه
سراسیمه برایشان حال گردد و راه تدبیر کم کرده سرگردان شود
و مناسب احوال این کس قصه آن سه ماهیت که در انگریز افتاد
بود شیر برسد که چگونه بوده است **حکایت** و من گفتم
آورده اند که انگریزی بود متصل بخشمه و دوسه مای در آن خانه داشتند
و بگوشه شفاعت نموده زنند کانی میگذرانیدند ناگاه دوسه مای
گیرا گذر بران انگریز افتاد و از مامیان آگاه شده برای دامن دادن
شتافتند مامیان ازین خبر وار شده در میان آب باکش حسرت
همراه شدند مای که بزرگی از همه زیاده بود چون شب در آنجا
روی بکار آورد و بی کمکشش بایران از جای که آب روان
پیوسته بود بیرون رفت با مامیان مای کیران در رسیدند و برده
جانب انگریز استوار کردند آن نیم عاقل که باندک خرد استه بود

چون بر خیال بر پشیمانی بسیار غم خورد و گفت باری که من در این
آن مایه پیش از حادثه بفکر خلاص کرده می اکنون چون فرصت
کز نمانده هنگام کرده و حیل است به چند گفتند که نمیرد که در وقت
رسیدن حادثه بسیار فایده ندهد اما باین همه مردم عاقل باید که
از دانش هیچ وجه نوسید نشود پس خویش را مرده ساختند و روی
آب افکند صیادان را بر دشت و خیال مردکی او کرده بر روی صحرای
انداخت او خویش را بچید در جوی آب افکند جان به سلامت برد
مایه بخود از دین مایه ایران جبران شده بای کسان چه به دست
پرقت و در فراز و نشیب می دوید تا آخر گرفتار شد و نگرفت
که مقصود از آوردن این داستان آن بود که در کار شتر بهشت
باید کرد و پیش از باد فتنه آنکس را بوی تیغ آید از آتش حیرت در
جان آن خاک را باید زد شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما کمال
بزم که شتر حیانت اندیشد و نا دو لشوای نماید و نگرفت
آنچه ملک میکوبد از بلند است و در دست بنی میفرماید اما سفلکم

این را بیکوی کردن و در راه بهر میانه نمون کردن است و بیکوی
ملک او را بدو داشته است **باید** بزرگی داغ باید است فرمود
چون مردم نمی ندانند و سود **باید** بزرگی داغ باید است فرمود
باشد که امید خود رسیده باشد چون او را مقصود در کن زمین را زود
مرتبه های بلند که شایستگی آن نداشته باشد نماید در راه نارسایی
بر رده فتنه و فساد ظهور آرد و خردمندان گفته اند که روش خردگان
بر اصل که سفل و ناتوان بین باشند بر قاعده پیم و امید است چون از
تسایم شوند چرخه دو لشوای ایتزه سازند و چون امیدشان بر آید
آتش کافر فتنه و فتنه انگیزی برافروزند پس باید که ملازمان سفل
ضیاع را از نو آتش و غایت محروم کردند که یکبارگی نماندند
و ترک ملازمت نموده بجانب دشمنان بپشت کنند آن قدر هم اعتبار نباشد
کرد و جندان اسباب و مال باید داد که خیالات ناملایم از ایشان
بر ریزند بلکه همیشه در امید و پیم روزگار گذرانند شیر گفت ای پسر
بناظر من چنان میرسد که آینه حال شتر به از زنگ این زنگ ضا

باشد و خوشتر ازین خیال باکین و اندر این مقدمه که می نمودم که به چه چیز
عنایت که دوباره او کرده ام او در مقام بری شود و زبان من اینست
گفت ملک او را نیا رسوده است اگر چه بگو و چه خود را به پیش از نه بوده است
اما از کج مزاج هرگز رستی ناپدید و به اصل رشت سیرت ستوده و
و پاکیزه خلعت نشود و مگر ملک اقصا کردم و سنگ پست رسیده است
شیر گفت چگونه بوده است **گفت** و نه گفت سنگ پستی ابا
کردم دوستی بود دوستی با یکدیگر کردم دوستی از دزدی و طرح دزدی
افکنده دزدی وقتی جان پیش آمد که هر دو از وطن خود برآمدند و باقی
یکدیگر سوختن را کردند تا آرام گهی پیدا کنند و گذر نهند تاگاه
گذر شان بر جوی آبی بزرگ افتاد و کردم اندو منهاک شده سردر پیش
افکنده سنگ پست گفت ای عزیز ترا چه شد که کر بان جان بدست
آمده دادی و در میان از نشاط و رجیدی کردم گفت ای برادر
اندیشه گذشتن برین آب مراد کرد اجسیرت افکنده است که گذشتن
از آب شوانم و نه تاب جدائی از تو دارم سنگ پست گفت هیچ

مگر تو که من را از این بگفته اند و بگو رسام و بهر پست خود که نشسته
بر آب افکنده و زدن شد در میان شناساوری آب آلوده ای بگوشت
سنگ پست رسیده و کاه و کاه و از پیش کردم فهمید رسید که این چه آب
است که می شنوم و این چه کار است که میکنی کردم گفت پیش منم سنگ
پست بر آشت گفت ای بی مروت مر جان خود را برای تو در
غرقاب انداخته ام و بر شستی پست من ازین آب میگذری اگر شکری
نمی کنی و در برابر یکی بجای نمی آوری باری سبب پیش زدن حیت
با آنکه یقین است که ازین آسیبی من نخواهد رسید کردم گفت اگر چه
من دوستی توام و تو حق بر من آری لیکن چه کنم که طبعیت من نشو
میخواهد خواهم بر پشت دوست خواه بر سینه دشمن سنگ پست با
خود اندیشید که حکا گفته اند که نفس خیس را پروردن آبروی خود
بردن است و سرشته کار خود کم کردن و آنچه دانا یان گفته اند
که بداصل تابو لی گفت خود بدی نکنند از دنیا زود در است بوده است
بس سنگ پست با سخن و عمل کرد و غوطه زد و کردم در کرد آب افتاد

و میگفت ای پادشاه عزیز من چرا کردی که مرا چنان بکشتی گفت
که طبع من را بدیستی است که مرا هم این چنین می کشی و باید آن
نیگونی کردن بر کرداری و ازین افکار بخواهر ملک گذشت باشد که
از بد اصلی شتر به اندیشنا که باید بود و سخن و دلخواه آن وزیر گشت
مواخواه گوش باید نمود چه هر کس سخن نصیحت کران اگر چه درشت و
بی محابا گوید الهیات کند عاقبت کار او از عمارت و پشیمانی بچاپ
نباشد چون چاری که بگفته طیب کار نکند و باید دهنست که پیش بینی
هر لازم است و پادشاه از لازم تر و بسج و شاید که ملک از
عاقبت کار بی پروا باشد و مهمات کلی را خوار دارد و سر کاره جاد
بزرگ افتد آئین خردمندی و دور بینی بگذارد و چون فرصت چاره
نماید نزدیکان خود را اعراض کند و حواکه از آبا نهان نماید **پت**
فکری که بکار خود ترا باید کرد **د** بهر چه بدیگری را باید کرد **د** حتی
پادشاه بر خدمت کاران است که آنچه صلاح ملک و دولت
باشد هر طور که توانند رسانند شیر گفت پس درشت گفتی و پادشاه

اندر از راه ادب بیرون نهادی پس سخن و دلخواه آن وزیر گشت
شوان که در شتر بر تقدیر یکی که دشمن باشد بدست که از وجه کار
آید و طبع منست یاده قوت او از نباتات و غذای من از گوشت
بخا بجز جاندار بر رستنیها غالب است همچنین هر که کم که غذای او این
دو قسم است بر دیگر غالب است من از وی انقدر حساب نمی گیرم که
سرمه ایش باید کرد **پت** بچا تو از دیدن کوزن طلش شتر **د** چگونه
یار دویدن تندر و جهره باز **د** و اگر کار لغتی کرده راه بی دولتی پیش
گیرد و از من روگردان شود سر ایش در کنار او نهم **پت** تندی است
که نایه داری کند **د** جو لنگی است که او را مواری کند **د** من ان صید را
کرده ام سر بلند **د** منش باز در گردن آرم کند **د** دیگر بار با عالم
سپایش شتر بر کرده ام و دیانت و اخلاص او را استوده ام اگر
در مقام آزدن او شوم مرا مردم بر نماندستی سخن و ناری رای
نسبت کنند و من در دلهای قدر شوم و من گفت ملک و رفیق نشاید
بود بد آنکه او طمع منست با من برو غلبه می توانم کرده اگر او تندی

این کار نیست لیکن بعد کاری بهی تو اند که گفتی که در این کار
و حیل نفس مخالفت و بدروی بکار آورد ملک اگر چه بزود شکست
نیاورد و بعد بسیاری بر شایه و من میدانم که در نه های چشمت را تمام با
خود کجاست کرده است و باین امیدم که این کار خود خواهد کرد و
سرگزیدم که آن نفر باید عقل و درین درای صواب اندیش است که چون
از دوستی نشان دشمنی میدهد و از خدمتکاری اندیشه بهتر می دریا بد
در ساعت بعللج آن پردازد و پیش از آنکه دشمن فرصت جاست
یابد برای او شامی آماده کرده اند شیر گفت درین کار جرمی اندیشی
جواب داد که چون خورده دندان جای گرفت از درد خلاص نشود مگر
بکندن و طعامی که سر نایه زندگانی است چون معده نگذارد خبر برون
آوردن جاره نیست و دشمنی که بدار دل بدست نتوان آورد و غیر از
آنکه او را مسافر راه عدم سازند جاره نباشد شیر گفت در این جوان
مردی نیست که قصد او کنم لیکن دیدن او مرا دیگر خوش نمی آید بخاتم
کسی نیز دیک او فرستم و آن حال ابا و بگویم و او را بخت کنم تا از

دلاوت می آید هر چه که خواهد بود و دهنده بهی که اگر این چنین
بیشتر بهی می شود در حال سخنان بدست و دلاوت بهیست نزدیکی
خود را خالص نشان کند و دروغ و مکر من ظاهر شود گفت ای سینه
سخنان به ابا او در میان آوردن از دور اندیشی نیست تا گفته نده
است می توانم کاری کرد چون سخن از دامن و تیر از کمان بیرون
ندان بدست آید و ز این شست و شست که سر به زبان آید و زین
ای ملک اگر این سخن بشنویم رسد شاید در سینه آید و جنگ آغاز کند
ارباب دانش که دور اندیشی دارند سرگزکنه ظاهر را سیاست
پنهان او را بسزای پنهانی با داشت نهانی شیر گفت بهی در کمان
نزدیکان خود را از نظر انداختن و قصد جان ایشان کردن بیشتر به
پای خود زدن باشد و پیکار کی از عقل و مروت دور شدن و نه
گفت هیچ گواهی فرمان روایا ز به از فراست ایشان نیست چون
کار لغت بهانست در روی او نیک نظر اندازد که به درونی
او از صورت ناخوش او هویدا خواهد شد و زنگ رخساره و نشان

و دشمنان چنان می ماند ای ملک اگر می که تغییر بسیار از وی ظاهر
می شود و رنگ آمیزی که لازم و مکر است از او بدست و معلوم
از خود می شود بود پس می کرد یقین بر آنکه آنچه که می گویم است
است آن کا فتنه جنگ را می سجد و سبب فتنه آماده
می سازد شیر گفت یکه گفتی اگر چنین باشد کمان به یقین کشد و نه
جور است که سخن در شیر اثر کرد و بدست فتنه انگیز او آتش ششم شیر
برافروخته خواهد شد خواست که کاورا پند و او را نیز فتنه کرده
در و سوسه کرد تا آن نشان از او ظاهر شود و خود را است کونایر
با خود اندیشید که دیدن شتر به بنموده شیر باید تا از بدگمانی دور
باشد گفت ای ملک اگر بفرمائی شتر به را به پیچ و از مکر و عذر او خبر داد
باشم تا خبری که لایق عرض باشد بعضی را نام شیر حضرت داد و نه
چون اندوه زده و مصیبت سید و نزدیک شتر به رفت و چنانکه
آنگن فرودگان است بانه کان نیاز مندی بجای آورد شتر به چنانچه
رسم کلانان است او را بر سید و بحال او التفات نمود گفت ای د

دشمنان چنان می ماند ای ملک اگر می که تغییر بسیار از وی ظاهر
بوی محروم بودیم اما در گوشه خلوت بجان دل همواره از عاقل
تو غافل نبودم و تار و زکار باشد چنین خواهد بود که گفت
سبب گوشه نشینی چه بود و نه گفت تا چند خود را در بند فرمان کرد
باید داشت و در پیم و خطر روزگار گذرانده و بر جان تن خود را زان
بود پس چرا گوشه کا شانه نگرید و در خلوت بر روی آشنایان
نزد **دوست** از فتنه این زمانه شور انگیزد برخیز هر جا که توانی
بگریز **دوست** و برای گرفتن نزار کا یاری **دوستی زن و در و من خلوت**
آمینر **دوست** کا گفت ای دمنه ازین محل کوچی باز آئی و سخن و سخن
نمای در نه گفت شش خبر در جهان کی شش خبر گفته می شود مال و دنیا
دستی بی غرور بی روی اموات و موسی بی محنت و بی سرانجامی
و صحت زمان بی رسوای و صحت خیر آن بی خواری و طمع از
نامگان و بت ستمان بی پشیمانی و طاعت سلطان بی افت زاری
و تمت نامکی شتر به گفت سخن تو باید از آن سید مد که از شیر آرد و طمع

باشی و از ناری نور سیده باشد در زکات من این سخن برای خود میگویم
و از بهشت خوش اند و مناک نیستیم بگره رانده و سستی تو درین
دارد و این نازده من برای است تو میدانی بگو خدایا مرا در
بار خود چنانی که در اول بار که مرا شیر باوردن تو فرستاده بود
دسته منوایسم که بوفاکره و وار من غم شکنی نشود و من چاره
نزارم که مرجه بمانم بتو رسام شتر بر بر خود بزرگد گفت ای دوست
مهربان زود تر تحقیق بر من حال خبر دار ساز و زکات مقتدی شده
ام که شیر بر زبان مبارک خود رانده است که شترم بسیار فرو برنده است
و برین درگاه باو احتیاجی هم نیست و بودن و نبودن او بر ابراست
سمان بهتر که یک روز را رابطه خاص خود و شیطان عام از بدن او رخته
شود چون سخن شنیدم آواره شده از گوشه خود برآمدم تا شرط
و فاداری بجا آورده باشم حالا صلاح کار دران می بینم که تیری
اندیشی و برودنی ره بجا ره سازی و حیل و دازی آری که بگر و حیل
این کرداب ملاک خدای بای شتر به چون سخن دزد شنید و لطف

بادشاهی و حسن و اخلاص خود را نیک و چند کرده گفت ای دوست
مخال می نماید که کشیر با من بی گناه بای من از راه بگو خدایا
از لقمه و دول من در دست می خورده است این چه سخن است
که میگوئی و زکات آنچه مرا یقین شده بود بتو گفتم و آنچه در شنیده
و دوستها ضرر بود بجا آوردم **پ** من آنچه شرط بداعت با
تو میگویم **د** تو خواه از سختم پند گیر و خواه **ع** شتر به گفت ای
دوست تو آنچه شرط نصیحت بود بجا آوردی ترا درین سخن دروغ بگوئی
دانم لیکن درین اندیشه مندم که بگر و حیل و در بکس مقتدی در آمده و ترا
که دوست منی از زده خاطر کرده باشد و زکات که این حال که تو راه
دادی از دور اندیشی توجه دور باشد لیکن یقین بدان که من نیز تحقیق
این کوشش بجا آورده ام سخن تا دهنست که من گفته ام شتر به گفت
شیر و دانا پیش من دست نواز و دشمن کداز است لیکن در شنید
بسیار است بهر خبر خود نمی تواند رسید و یک اندیشی خیال کرده
باز که جالبوسی که نمایند از از اخلاص اند نه بران جمعی از زده

چندین روز در خدمت نزدیکی از او یافتند و بگویند که در آن روز
و اما نینده اند و پس از آن که توانی منی در آنرا و بهتانی و بکشند
در خیانت و در از دست می آید که در آنجا که سخن می آید
را صورت است پوشانده می کنند و خاطر اشرف شیراز این
از روی کرده اند و در این فرومایگان بازاری سخن چند در آن حال خود که بنا
استی و نادری مشهور اند گفته است که بر آمده اند و در بن باشد اگر
سخنی از روی افترا به دلخواه آن درگاه نسبت کنند در دل شیرجای
گیرد و بهت زاری کند از آنکه چنانچه آن بطور پیش آمده بود و
برسد که چگونه بوده است آن **کجاست** شتر به گفت آورده اند
که بر لب آبگیری بطی خانه داشت هر روز مای می گرفت و بان از آن گاه
می کرد و یکروز بجای رفته بود شبانه بخانه رسیده و شنیدی مای
در آب مای بنداشته قصد میکرد تا بگیرد و مسج نمی یافت چون
بار او را بیا زموده فرو گذاشت و دیگر روز تر گاه مای دیدی گاه
بودی که همان روشناهی است و قصد آن کردی و گفتی از نواده

چندین روز در خدمت نزدیکی از او یافتند و بگویند که در آن روز
و اما نینده اند و پس از آن که توانی منی در آنرا و بهتانی و بکشند
در خیانت و در از دست می آید که در آنجا که سخن می آید
را صورت است پوشانده می کنند و خاطر اشرف شیراز این
از روی کرده اند و در این فرومایگان بازاری سخن چند در آن حال خود که بنا
استی و نادری مشهور اند گفته است که بر آمده اند و در بن باشد اگر
سخنی از روی افترا به دلخواه آن درگاه نسبت کنند در دل شیرجای
گیرد و بهت زاری کند از آنکه چنانچه آن بطور پیش آمده بود و
برسد که چگونه بوده است آن **کجاست** شتر به گفت آورده اند
که بر لب آبگیری بطی خانه داشت هر روز مای می گرفت و بان از آن گاه
می کرد و یکروز بجای رفته بود شبانه بخانه رسیده و شنیدی مای
در آب مای بنداشته قصد میکرد تا بگیرد و مسج نمی یافت چون
بار او را بیا زموده فرو گذاشت و دیگر روز تر گاه مای دیدی گاه
بودی که همان روشناهی است و قصد آن کردی و گفتی از نواده

در حضور مردم بنمود و دست و هر کز در عرض خوشگو به و شای
آز دست بنموده ام ای و من این اسم چو نتوان خیال کرد که نصیحت دو
لشواتان سبب کلفت شود و خدمت مخلصان باعث عداوت کرد
کو آنچه اورا استی دنیا از جای رزده باشد و با و عباد خوشش اورا بود
باشد به تجربه معلوم شده است که مستان دنیا و دشواتان حق کوی رزوا
وزار دارند و نار استان خوش آمد که رانندگی خود مخصوص خسته
محم راز کردند از بختی که دانایان آزموده روزگار گفته اند
و در قریب بیکام ننگ غوطه خورون و از لب مار دم بریده ز بریدن
بهرت از نزدیکی بادشاهان و نزدیکی بادشاهان با کش قشبه کرده اند
که اگر به بر تو عنایت ایشان کشته تا یک امید و از ازار روشن می
سازد و ل شلو سیاست ایشان نیز خرم نگو نه که بای فخر کار
رامی سوزد و نزد کار شناس بریت که مر که کش نیز و کز زبان
او بیشتر با جمعی که نظر در قاشای نور آتش یکسند و از سوختن
جنری ندارند و نزدیکی بادشاهان کمان فایده کرده اند و حقیقت

چنان است که اگر سیاحت سلطان را و از آمدن بر ایشان روشن کرد
که نزار عنایت بایک سیاست بر ابریت و گفت و گوی باز با هر
خانگی بداند چگونگی و لیدیت روشن و من رسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** شتر به کلفت و قتی باز شکاری با مرغ خانگی جنگ
انگار کرده می گفت که توبی وفای و بد عهدی و با آنکه با شاق جانم
ران و فای از اخلاق پسندیده است جواز دوی و خردندی نیز
که کرد و پوفای بر دامن حوال نه نشیند مرغ خانگی جواب داد که این
چه پوفای دیده و که ام بد عهدی از من شده است باز گفت نشان
بی وفای تو است که باین حد که او میان در باره تو مردمانی می بیند
و آب و دانه و توشه داری تو میکنند سر کاره بر کشن تو میل می کنند از پیش
ایشان که **بیم** می پری و گوشه بگوشه میرود **پت** حتی نمی
شنود و نه **بیم** می برای **د** و نه گفت با آنکه جانور
و حی ام کرد و در و زری از دست ایشان معر خرم حق از آنجا
دارم و هر وقت که خواهم رای ایشان شکار کنم و بدیشان هم

در روز جمعه در روز شنبه و در روز آوارگی که ششمین روز است و در روز نهم که
گفت راست بودی باز آمدن تو و درختی من است که تو را بماند و
بر سرخ کتابت نیده و من بسیار خفاکی را بر تو بجزایان دیده ام که تو
آن نیز بدیدی که من دیده ام مرکز کرد و با حق نمی کردیدی اگر بامیام
بیکرم تو که بگو بیکر بخنی و این داستان برای آن آورده ام که تا
بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملک میطلبند از نسبت ایشان
خبر ندارند خود برستی جاه و در دل یکبارگی هنر و نیکو خدیه های
ترا فراموش کنند و از توبی نیاز شوند چه سلاطین هنرمند از راه
وقت میخواهند شتر بگفت که شاید هنرمند سبب از آمدن شود و
تیز تنک را هنروی در رخ انداخته و درخت بیوه دارد اسب بیوه
سرو شاخ شکسته شود و هزار دهان از خوش آوازی و قرض
که قمار است و خوبی دم طاووس ابر کنده و بال کسته دارد **و**
و بال من آمد همه دانش من **و** چو دبا و رموی و طاووس ابر
هنرمند من شد و کرد سرم **و** از خاک بل از کمر بودی **و**

در روز جمعه در روز شنبه و در روز آوارگی که ششمین روز است و در روز نهم که
گفت راست بودی باز آمدن تو و درختی من است که تو را بماند و
بر سرخ کتابت نیده و من بسیار خفاکی را بر تو بجزایان دیده ام که تو
آن نیز بدیدی که من دیده ام مرکز کرد و با حق نمی کردیدی اگر بامیام
بیکرم تو که بگو بیکر بخنی و این داستان برای آن آورده ام که تا
بدانی که آن جماعت که نزدیکی ملک میطلبند از نسبت ایشان
خبر ندارند خود برستی جاه و در دل یکبارگی هنر و نیکو خدیه های
ترا فراموش کنند و از توبی نیاز شوند چه سلاطین هنرمند از راه
وقت میخواهند شتر بگفت که شاید هنرمند سبب از آمدن شود و
تیز تنک را هنروی در رخ انداخته و درخت بیوه دارد اسب بیوه
سرو شاخ شکسته شود و هزار دهان از خوش آوازی و قرض
که قمار است و خوبی دم طاووس ابر کنده و بال کسته دارد **و**
و بال من آمد همه دانش من **و** چو دبا و رموی و طاووس ابر
هنرمند من شد و کرد سرم **و** از خاک بل از کمر بودی **و**

حقن بکار آید که صفای آن زرقه باشد و در آن صفت بود
شد شود که تقدیر الهی مخالف آن نباشد و سر نوشت را به جوار
دست گیرد و نه جلد نفع رساند و چون آفرید کار خواهد که کاری
بظهور آید و بدین پیش خرد و سزاوار که گرداند مگر تو نقطه و صفات
و دلیل شنیده و گفت و گوی که در میان اینها گذشت بتو نزدیک
در گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شتر بگفت آورده
که در میان باغی داشته خوش و خرم **پت** کستانی جو کلزار
جوانی **ک** کشش بر آب زندگانی **ب** یک گوشه چمن گلشن
بود تازه تر از نهال کاروانی و سرافراز تر از شاخ درخت
شادمانی و مسجل بروی گل رنگین و باغبان بآن گل
رخا عشق بازی نمودی روزی دلیل تماشای گل آمده بود و ناگاه
روی رصف گل نهاد و می آید و اوراق زرخار گل منقار تیز
از یکدیگر می چخت باغبان چون بریشانی حال گل دید شکمبی
از دست باد و از دیدن این رخسارهای از دلیل اسیر دانه جلد

و در گلشنای قفس بند کرده بیل بیل طوطی وار زبان پر گشت و گفت
ای عزیز من از دود و غبار برای چه چنین کرده اگر نعمت برای من
بر آورده است چگونه آتشیان من در بوستان است و اگر چیزی که
بخاطر رسیده است از آن آگاهی ده تا پای در دامن جگر شنیده
خوشی گرفتن و همگان گفت که هیچ بیدانی که بروز کار من چه
کرده و بر سه کل که سرایه زندگانی من بود چه آورده و مرا
از دوری او چه حور آرزو و سزای این کردار بدین توان بود
که تو نیز از یار و دیار خود دور مانده و در گوشه زندان برای
بسربری بیل گفت ازین سخن در گذر و بر فرشت که من بدین گناه
که کعبه ابریشان کرده ام در تنگنای بند افتاده ام تو که دلی
بریشان می سازی حال تو چگونه خواهد بود این سخن بر دل و جان
کارگر آمد بیل را از آواز کرد و بیل زبان شکر گذاری گشاده گفت
جون با من بگوی کرده هر آینه باد است نیکو باید کرد و با که همین
زیر درخت که استاده افتا بهت پرور و زربدار بکار خود

خرج نای در دهان آن جلد کافه و سخن میوه و دست یافت گفته
ای بیل علی که افتاده در در زمین می می دوام بزرگ فاکه بیزدی
بیل گفت تو ندانسته که چون قضای الهی رسد زود بده و
شای را دانش نماند و نه تدبیر و نافع رساند شر بگفت
این داستان برای آن آورده ام تا معلوم شود که چنانچه
قضا و قدر نیست و جز آنکه تسلیم بر حکم الهی نهم جاره ندارم
در گفت ای شتر به آنچه مرا یقین معلوم نیست که آنجور
تو خیال کرده است نه نسبت بد کوچی دشمنان است و نه بی نیاز
شدن شتر است از بنر مندی تو و نه منهای تو او را بر یک دارد
من مزاج این شیر را نیکو می شناسم از فرمان روایان رشت
که در حق دوست نیست بلکه همواره کار او پوختن میگرداند
است آغاز شناسی او شربت شاد کامی بخشد و آخره شمشیر
تلخی مرک ارد کار او فریب بازی و جان کدازی است تو او را
نیک نشناخته او ما را ماند که بیرون بر کنه های کونا کون راست

باشد و در پیش بر سر پای او کند که هیچ نریاک او را سو و ندارد
شتر بگفت چون لذت یافتی ام الحال نوبت زخم منش بشمار
است و بخت اجل که بر این مرا گرفته بدین پیشه آورده و اگر زمین
کی بایق صحت شتر بودم شخصی که از قدیم باز در من در قدم نگاه
باشد و من طعم او را آموخه باشم بایستی که هزار کند مرا بجا
او شوان کشید و بعد هزار بند و جلد در دام خدمت او شوانی کشید
اما تقدیر الهی و سخن ارادی تو ای دمنه مرا درین کرداب بلا ختم
است که تیره بر آن جاره ندارم و چون عاقبت اندیشی کردم زنی
منت که این امی منم و من بسبب طمع خام و سودای تبا به
خود چنین آتش افروخته ام و هنوز دودی پیش زبیده که آتش
اندوه تاب و طلال سوخته ام هر که از دنیا باندک قانع نشود و
فرام آوردن فضولی نماید بکسی ماند که بکوه الماس رسد
هر سانش نظر به آیه بزرگ می افتد و خیال بسیار بهار آن بسته
پشتر میرود تا بجای برسد که مطلوب بدست آید اما باز نشن

فردی که در این روزهای نامناسب در این شهر است
و در آن زمان حال بسیار بدست ختم شده و هلاک شود و در تمام
دوران مقام گیرد و در آن وقت این سخن را بشنود که فی کس خبر
بسته بر تن پشانی بریده کرد و صوری که سودای زیاد طلبی در
جای گرفته سر انجام او خاری باشد چنانکه آن صیاد طمع گرفتن
رو به داشت سرخ پلنگ مار از نهاد او بر آورد و شتر بر پید
که چگونه بوده است آن **حکایت** و در آن وقت صیادی روزی در
صحراییکت رو بای دید بغایت خوش آینه صیاد در اموی
او بغایت خوش آمد و بهما کران او را فروخته استگشت
در بی رو به شده سوراخ او را و نشت و نزدیک سوراخ در گذر
گاه جای کند و بخش خاک پاک پوشیده مرداری بالای آن
گذشت و خود در کین نشت رو به را بوی آن مردار از
سوراخ او گشتان گشتان بر سر جاده آورد اما بخود اندیشید که اگر چه
بوی این طعمه دماغ آرزو را معطر دارد اما بوی بلا شام دور

اندری نیز می رسد اگر چه می تواند که جانوری مرده باشد آن
نیز می تواند بود که در زیر او دای نهاده باشد و خبر پند
کاری که از چنان زبان در بسته باشد می کند آخر به ستیادی
و در اندیشی از آن گذشت و چنان بدست برود و درین بیان
پلنگی که سینه از بالای کوه در آمد و بوی آن مردار خود را
در جاده آن افکند صیاد چون او از دام واقفان جانوری در
جاده شنید بی آنکه از غایت حرص خود را در بی آن در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد در جست
و شکم صیاد درید حریص از شومی از در دام قضا افتاد و رو به
قانع از هلاکت خلاص یافت و در آن وقت این داستان افتاد
است که معلوم شود که زیاد طلبی از او را بنده و بنده را سر
افکند و دارد شتر بگفت من غلط کردم که اول ملازمت شیر
اختیار کردم و ندانستم که او قدر خدمت ندانند و دانایان
گفته اند صحبت با کسی که قدر نیکی شناسد بآن کس ماند که برسد

مختول تخم در زمین سوزید بر آینه کند باد که گری مادر زاد خرم
و شادی که بر روی آب روان سخنان خوب نویسد
کشت این سخن بکند و جاره کار جویش منی جویشتر بکشت
به جاره کنم و به جید پیش آرم که هم که در حق من شیر خورگی باشد
اما زدیگان او در ملک من میگویند چه سمکاران بی باکی که
اتفاق نموده بید شوند هر چند که حاکم خیر اندیش باشد او را از
جای برده به ملک اوایل سازند و مرانیه او را از پای بر
اندازند چنانچه کرک وزاغ و شغال قصد شتر کردند و برادر خود
رسیدند و من گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شتر گفت
آورده اند که زراغ سیاه چشم و کرک تیز چنگ و شغال پر کرد
خدمتی شیری بودند و پشته شیر نزدیک گذرگاه واقع شده بود
شتر بازگشتی در آن نزدیکی از ناتوانی مانده بود و بس از رفتن
بقدر قوت گرفته هر طرف بطلب چرایکشت گذرش بر آن
پشته افتاد و چون نزدیک شیر آمد از نیازمندی و بندگی چاره

نمیدانم و او را دلاسا کرده از احوال پرسید و از آنکه در نزد
و یکبار در آمده است شتر گفت تا مرا ملاقات کند و بداند
چند سال خود را در شتر گذرانیده ام چرا به طرف یک شتم و ای
که بخیر است شتر خنده ام اختیار می دارم آنچه ملک فرماید
در آن اوقات گذرانم شیر گفت که اگر میخواهی که در ملک
من باشی آسوده خاطر باش که از هیچ رکنزدی تو نخوا
رسید شتر ازین غریب نوازی دشتاد شد و گریه کرد
بست و زمانی در آن در آن پیشه بر می برد و فریه و دنگوش
می بود و روزی شیر بیکار آمد و پلی مت با دو چار شد
و جنگ سولک در میان افتاد و شیر زخمی شده به پشته باز
و از درد جراحتهما در کوفت کرک و زراغ و شغال که بطفیل
احسان و طعمه یافتند بی برک و نوا مانده و از آنجا که مهر
در ذات برزگان می باشد و از پنج دیدن و طلال ملازم
از رده خاطر می شوند چون شیر آنها را بی سرو سامان یافت

برداش کولان آمد و گفت پنج شایه من از غمت من در شمار باشد
 اگر درین نزدیکی شکاری پیدا شود خبر کنید تا بعد حال که با
 پروانیم و کار شما ساخته کردیم است از آن خدمت شیرین
 آمده بگوشت رفته و با یکدیگر هستند از بودن این شتر درین
 چاه فایده نیست نه ملک را از منفعتی و نه ما را از اذیتهای باید که
 شیر را بران داریم که اورا بکشند و دوسر روز ملک از طلب طعم
 فراغی بدید آید و ما را نیز بهره رسد شغال گفت پسر من این
 خیال کردید که شیر اورا امان داده است و بخدمت خویش
 آورده و هر که ملک را بر عهد شکنی نماید و در کشتن امان دادا
 دلیر کردا خیانت در دو شوای کرده باشد و خاین همه حال
 مردود است و خدای و خلق از او ناشنود زراغ گفت حیل توان
 اندیشید و شیر را از عهده این عهد پروان توان آورد و گرفت
 شما باشید تا من بروم و باز آیم پس پیش شتر رفت و بنیاید
 شیر برسد که هیچ شکاری را نشان کرد و آید زراغ گفت

ای ملک چه کار است که از چشم من از کمر سسکی گذر نمیکند و وقت چش
 هم نمیکند است لیکن چیزی بخاطر رسید بهت که اگر سسکی
 بکشد و نشد بر او فایده نیست خواهد شد شیر گفت بگو تا جواب دهم
 نموده با یک مناسب دولت باشد باز گویم زراغ گفت این
 شتر در میان ما پیکانه است و فایده از او نمی آید صید است در
 دست آمده و شکار است در دام افتاده شیر در خشم شد و گفت
 خاک بر سر صاحبان و نزدیکان این زمان که خبر بشنود نفاق
 کاری دارند و این جو از روی و مهربانی در نهاد ایشان نیست
 بیدانی ای زراغ بی خود که من اورا امان داده آورده ام
 عهد و زنجار داده خود را بدیشیدن و کدام دین و نهیب
 رو است زراغ گفت اگر چه این امید نسیم لیکن در آنچه نزد خود
 بهتر باشد کوشیدن خیر اندیشیدن است عرض کردم چه خبر شد
 گفته اند که یک نفس را فدای اهل خانه توان کرد و خانه داری افند
 قید می توان ساخت و قید را فدای شهری و شهری را فدای

کار با و شاه کرد و چون بهیو و عالمیت و سلطانی داشت پادشاه
 باعث است آفتابها خواندند و کمر شکستن عید را چاره توان
 کرد که بعد شکستی و پیرو قاضی کسی نسبت بخواند کرد و از شکستی و پیرو
 هم خلاص یافته باشم شیر سردر پیش آفتاب نرسد باز آید و یاران را
 سرگذشت بیان کرد و گفت اکنون چاره هست که همه نزدیک شیر
 رویم و کرسکی و رنجی که بدو رسید بیان کنیم و گوئیم مادر پناه
 دولت و سایه رحمت حضرت پادشاه بخرمی گذرانده ایم امر
 که حادثه روی داده است میخواهم که جان خود را فدا کنیم و هر یک
 که بگوید که امروز ملک جاست از من سازد و دیگر آن عیب او را
 باز گویند شاید که برین تقریب شتر مقرر شود پس هم برین طریق
 که گذشت پیش شیر رفتند اول زبانه کشیدند که راحت ما
 بصحت ملک و استراحت اکنون که ضرورتی پیش آمده و ملک را
 از گوشت من صد رقی حاصل می تواند شد الشفات فرموده مرا
 بجای برد و دیگران گفتند از خوردن توجه فایده و از گوشت توجه

سیری تو احمق و در زانغ که این سخن شنید سردر پیش آفتاب و شغال
 آغاز سخن کرد که من فرمان دراز و سایه دولت روز افزونی از
 حوادث روزگار لایق بوده ام امروز ملک را کار پیش آمده است
 میخواهم که بحث من مددکاری کند و مرا طوع خود ساخته از اندیشه
 جاست فارغ کرد و دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از حق گذاری
 و هواداری تو بود اما گوشت تو بوی ناک و زبانه کار است مگر
 بخوردن آن ملک را رنج زیاده شود شغال خاموش شد و کرد
 پیش آمد و گفت آرزو مندم که ملک جندان گوشت مرا درین میدان
 جای سازد و یاران گفتند این سخن از اخلاص گفتی اما گوشت تو پایی
 خاق آرد و در آن خطر جان باشد اگر که قدم باز بر نهاد شتر چون
 روشن سخن کردن ملازمان شیر یافت پیش آمده دعا و شال آغاز
 کرد و گفت که من برداشته این در کام و تربیت یافته این و لقم
 اگر لایق محتاج باشم بجان مضایقه نیست دیگران که دام زب
 کسرت بود و نگفتند رحمت باد بر تو که سخن از دوستی عقیده بگوئی

وقتی واقع که گفت نموشکوار و غمناک که سازگار است
و غیر محبت تو باد که با قوی محبت بجای می نشاند که روی و بین
معاذ نام نیکو گذاشتی پس می گفتم که قصه شتر که دانه آن گین
دم نزد نا که او را پاره پاره کردند و شیر را اگر سنگی غایب شده
بودند قوت منع داشت و نه قدرت تخمین شتر بگفت این
دستان برای آن آورده ام مبادانی که مکر و ذی اهل عرض خاص
که در آن اتفاق غایب بی اثر نخواهد و نه گفت جاره این کار هیچ
اندر شیده شتر بگفت که اندیشه من درین کار درست نیست اما چرا
و کار زار نمودن جاره بخاطر منی رسد که هر که بجست خلاصی خود و گنهانی
مال کار زار نماید و جان درین کار بگذارد و از شهیدان می شمرند و
غالی ازین نیست که اجل من رسیده است یا نه اگر رسیده است خود
بنا موسس گشته شدم بهتر از آنکه بی غری گشته شوم و اگر اجل من
نرسیده است خود ببرد و ای زینت کرده بشم و مزه داشت که خون
او کار آمده است از راه احتیاط پیش آمد و گفت که اکنون خرد

در دوش و در غمی گفت که در حکایت پیش و سی گشته در زمانی که بگذرد
و در می کار دشمن بسیارند به شک و درشت کوی من نمایند و
دشمن خود را اگر چه حیرت باشد حقیر شمرند اگر بروز کار ساز و شاید
که مکر و ذی اهل عرض خاص که مکر و ذی اهل عرض خاص
وقتی عقل او میدانی و هر که دشمن را خوار دارد آخر پشیمان شود
چنانچه وکیل در بار حقیر شردن طیطوی پشیمان شد شتر به رسید
که چگونه نه دهستان **محبت** و نه گفت آورده اند که در
کنار دریای مند جانوری بنده می باشند که آنها را طیطوی نامند
جفتی از آن به کنار دریا نشین داشت چون وقت پهنه فراز آمد
ماده گفت جای برای پهنه نهادن با بر طبع که بفراغت خاطر
توان روزگار که در ایند زکفت همین جای که مستم جای گذش
است پهنه باید نهاد ماده گفت اگر در با موج بر آورد و بچکان
مارا در باید آنرا جاره کنم زکفت گمان نبرم که وکیل دریا این
و لیری توانه کرد و اگر چنین چهره منی کند چاره او توانم کرد و ما

گفت از هزاره کلیم خود پیرون کردن لایق نیست و بکدام قدرت
از و کل در تمام ستانی زمین اندیشه بجز روحانی که این قوت
بود سپاکن و از این جهت من هر چه که در کفایت یاران شنیدم
بدوان رسد که بسنگ پشت رسیده طیلوی گرفت که بکوه بود است
آن **حکایت** ماده گفت آورده اند که در آگیری و و بط و سنگ
پشتی خانه داشتند و کار ایشان از محاسنی بدوستی کشیده بود و در
همه کشتن و خوش میکردانند ناکاه حادثه بید آمد و در آب که
سرمایه زندگانی ایشان بود نقصان کلی ظاهر شد بطا از غیر از سفر
جاده بنود بس بادل پرغم نزدیک سنگ پشت آمده سخن و در
در میان نهادند سنگ پشت غم جدای را داشته نالیدن گرفت و گفت
طاقت و دایه نیست بطن جواب دادند که مرا نیز جگر از خارها
دوریش است لیکن محنت بی آبی را جاده نیست سنگ پشت
گفت ای یاران بیدارید که زبان بی آبی مرا شتر است حق شما
بیمای قدیم و دوستهای بی ریائی را شکا داشته مرا بخود

بسیار در محنت ایام فراغی شما کند بر بطن کفایت ای و در
بکانه رنج جدای تو ما را از برای دوری وطن زیاده است لیکن
رفتن ما بروی زمین دشوار و پریدن بود و محال پس مرا
بکوه صوبت بند و سنگ پشت گفت جاده این کار کرد و در
شما کند که من از دور جدای جاده کار خود کم کرده ام گفتند ای
عزیز دین زمان دراز دوستی از تو سبکی فسیده ایم شاید که آنچه در
کار کنی و عمدی که بکندی پایان نرسام سنگ پشت گفت اگر
بسکی در زمان فراغت از من بیده آید زمان رنج را بران قیاس
نکنند چگونه تواند بود که از صلاح دید شما پیرون باشم و قراری که کنم
از ان در کدزم بطن براه جاده سازی در آمده برداشتن او را
بکوه بردن او را بر مقصود قبول کردند بشرط آنکه چون ترا بر دوا
بر هوای برده باشیم اصنام سخن کوی و چون چشم مردم بر ما افتد شهادت
و صریح در حق ما سخنان خواهند گفت زنیهار که جنبشی کنی و راه جاده
بربندی سنگ پشت گفت فرمان بردارم و هر خوشی بر آید نهاد

بخت نخواست که بر زبان چوبی بیاورد و دستک پشت برسان آن چوب
بر زبان پس از گرفت و بطن بر دلف و لب چوب بر دوش بر داند
کمان روان شد و کمان کز زبان بر جوی شهری افتاد مردم شهر
خبردار شدند تعجب میکردند و از چوب در است فریادی میآوردند
که نیکوید که بطن شکست را می برند چون شب این صورت ندیده بود
غریب و غوغای ایشان زیاده شد شکست ساعتی خاموش بوده
آخر از نادانی و غم و شکنی زبان بر کشاد و گفت تا کور شود هر آنکه
شواهد دید که بشا بدان مان بود و از بال در افتادن همان بطن
افسوس نموده آواز دادند که بردوستان بیتی کشتن و بیکجایان
شنودن است و فایده این دستاوانست که هر که سخن دوستان
کوش نکند در ملک خود کوشش کرده باشد طیطوی زلفت این
قصه برای آن آورد و ام اما متوس و جای کند که مردم بدول
درستند هرگز برادرشند سخن همانست که وکیل دریا جانب را
فرود داشت نخواهد کرد آخر ماده مضربها و چون بیکجان پراهن

سعد چنانکه کرده سر از کمان برآوردند و دریا و موج درآمده
ایشان را در زیر دامن گرفت ماده این حادثه جگر منور دیده بگفت
که ای خاکسار من من استم که با آب بازی توان کرد بیکجان ابر باد
داری و آتش در جان من زدی چاره این کار اندیش که مردم
در ریش تو اند شد زلفت درشت کوی و حرت نگاه دار کن
برسان خشم که گفته بودم فی الحال خبر دیک یاران خود شده و از
انواع جانوران سر که پیشا بود سر را یکجا فرام آورد و حال خود
با ایشان در میان نهاده بزبان در دندی گفت که اگر دوستان
هم درین واقعه هم پشت و یکدل باشند و با اتفاق داد من از وکیل
در یاستانند او دلیر تر شود و قصد بیکان دیگر مرغان کند و روز
کار بر مرغان تباہ شود مرغان از شنیدن این خبر جا شکسته
خال شده بر دریا فرستند و بجز است بارگاه سیم چشتا نشسته
ظلم وکیل آب را بعوض رسانیده گفته که اگر غم رعیت خود خوری
سلطان نشان توانی بود و اگر پروای مظلومان کنی رقم باد

مرغان از صحرای دولت نوسرود منشور با سبای و فرمان روی
ایشان بدگرانی حواله خواهند شد **بسیار** سال بر حال اینها بدست
و با جمیع ششم و سیزده شد که انعام از وکیل در یکشد
و چون سیر مرغ با سپاه وادان که در جانب کفخی در ازوی
قباس سنجیدی **پست** مر بار شد و دلیه خون شام **مر دله**
رزم از مای کینه گذار **گلنده** در برخوردن جوشن از پر دله
کشیده نیره و خنجر چکل و شکار **چون** نزدیک در یار رسیدند
نیم صبا که سلسله چنان موج است این خبر بوکیل در یار رسانید
وکیل در یاجون در حوصله خود براری سیر مرغ و لشکر پرند
ندید پیش از آنکه آبروی در یار برزند و خاک ازوی برآرند و آتش
در خان و مان جانوران در یابی اندازند بفرودت در مقام عذر
خواهی در آمده بچکان طیطوی را باز داد و غرض این افسانه است
که هیچ دشمن اگر چه حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن
خورد قاتل کاری آید که نیر و دراز قد دران در ماند و کجی گفته اند

که ادبی

که دو سخی هزار تن برابر یک دشمن نایب شتر به کشت یک کشتی
لیکن این آغاز جنگ نجر است که در نایب نالی و کافرنی می شود شوم
اما چون شیر قصد من کند و نگاه داشت **چون** از من این تقصیر
نکر اسم کرد و بر بی می سر فرو دهنده اسم آورده و من گفت خوب کی
لیکن باید دلت که چون نزدیک شیر شوی و بر بی که خویش **از**
دم بر زمین بزند و شعله خشمش چون آتش خشمش افروخته بنظر آید
بدان که قصد تو دارد شتر به کشت چن است که بیکوی دهنه از شتر به
رضت خبر داری شیر گرفته پروان آمد شادمان و تازه روی پیش
کلید آمد کلید رسید از کجای می آیی و کار بجا رسید دهنه جوان او
الیه که کار ساخته شد و چنین مهم و شوار باسانی پر دهنه آمد و آن
تیر و روز کار کار از عاقبت و زیب می اندشید و سخن بر می آید
از کلید را سمره گرفته بارگاه شیر روان شد ازین طرف رفتن
اینها پیش شیر و از آن طرف رسیدن کاوشد کلکونه خساره کا
تغیر یافته از ترس جان هر زمان بکشد دست نگاه میکرد و هر لحظه

خود را آورد جنگی ساخت چون شمشیر بر کاواش و وشت
که درین جنگ کشته بود و بر او رسد دولت خواه خیال کرد
افترا را در است بخت غریب را قتل کرد و خود را افراشته
دم بر زمین زدن گرفت شمشیر بر دایقین شد که آنکه در کشته بود
همه از روی دولتخواهی و دوستی بود و با خود اندیشید که خدای
ملوک در پیم و رتس هم خاکلی مار و مسایکی شیر ماند اگر چه نهفته
و شیر نهفته باشد آخر آن یکی کسم بردارد و این دیگری دهن بکشد به آخر
الام شاه و کله از راه سادگی دهن فریب انگیزش فروز را دولتخواه
دست روی در کارزار نهادند او را شیر بر جفت و او پیش آمد و بر کرد
انگار که در خون از یکدیگر روان شده خروش و زیاده در زمین زمان
اشاره کلید آن صورت را دیده روی بدنه آورد و گفت **پست**
صد حیدر بکشت بوی آینه **دانه** میان کار بکشته **باران** دو
صد سال فرو نشاند **این** کرد بلاد که تو آنگونه **ای** نادان هیچ
به سرانجامی خود را میدانی و بد عاقبتی خود می شناسی و در گفت

ملکی من جزیر از شکی گله می کرده ام کلید است ای غریب دین
که تو گوی و پشت بخت بخت است که در کار آمد و در حال کار و بار
نرسیده است بجا آورد و یکی که پروی **دانه** خود را
از حد باز نداشتی و دو دم آنکه بی ضرورتی ولی بخت خود را
در شفت انداختی سیوم اگر صاحب خود را بران داشتی بعد
شکنی و پوفای مشو شود چهارم بختی در خون کاو کوشش
کردی پنجم خون آن پیکار که ببعی تو کشته خواهد شد بر کردن
خود گرفت ششم جمعی اینده را در حق با دشت به بد مکان ساخته
ساید که از رتس جان ترک خان و مان کردن بد شمنی قوی پناه
برند هفتم سالار لشکر در زندان تلف کردی مرا این ازین جهت
بریشانی تمام شکر روی نموده مستم خود را دروغ کو خفتی
و گفته بودی که این کار بطف و مهربانی سرانجام نایم بجای
نیاروی و پیچ و تیرین مردم است که فتنه فتنه پدار کند و همتی
که با سان سرانجام باید راه دشوار پیش گرفته جنگ و ستیزه

رسانه و من گفت که تو کز کشته اند **کاش** کاری بکنی
رساید **دو** اوکی درو ساید **کاش** گفت که درین کار کدام
خوبی بجا آوردی که مهم صورت نیافت تا کار با نجات
آخر میدانی که دست رای درست و اندیشه صواب بر مرد
و دلیری بالاست **پس** کار درست کند عقل کامل سخن
که بصد شکر جزا میرسد **اما** چکنی که دیده و نهش تو میل هوا
و هوس کرده است و همواره فریفته مال جاه بوده که چون
سراب جز نایش ندارد و از نیاست که نصیحت که کردم نشنیدی
میدانم که نصیحت من سود نخواهد کرد اما دوستی نکند است
که به بود بگویم و کمان هم میرم که شاید براه دست ای لیکن
چنان جواب غفلت فرودفته که بستخان من کی پدارشوی اگر
کردار ای بد خود را که آغاز جوانی تا حال که پیر شده کار شده بد
روز کار باقی مانده بر مصیبت و ماتم خواهی گذرانند و نه گفت
ای باد در میدانم که آنچه میگوئی از راه دل سوزی و دوستی

امام من کمان ندارم که از من **کاش** شایسته دیده باش اگر خبری
از من دیدم با کسی **اما** اگر خبری از من **کاش** شایسته دیده باش
ما ایم کلیک گفت خوب بسیار داری که **اما** کدام را بر شمارم
که هم از دریا قطره و از کوه اندک خواهد بود از آنچه آن که خود را
بی عیب دانی و دیگر **اما** گفتار بسیار داری و کردار اندک
گفته اند که باد شاه را هیچ خطری بر این نیست که وزیر او چنین
باشد و بداند اهل عالم در کردار و گفتار بر چهار نوع اند اول
آنکه بگوید و نکند این روش شاهان است دوم آنکه بگوید
و نکند این شیوه جوانمردان است سوم آنکه بگوید و نکند این
طریق سوداگران است چهارم آنکه بگوید و نکند این رفتار است
همانست و تو ای دمنده از آن گروهی که بگویند و گفتار خود را
بگردانند و من از آغاز شنای سخن ترا پشتر او هر
دیده ام و دیگر همیشه ترا حدیث میبخاند و با خود بس نمی آید
و باندک چیز از جای میری و دیگر برای غرض شوم خود تهمت و

افترای مکنی و بدرفت صلاح خودی پنی و دولتی ای صبا
خود نمی اندیشی و بگر تو شیر را بسختان در فوج و رفیق ساختی تا
اورا با بستر و در جنگ انداختی و دوسر دارد شاید زبانی
بوی رسد و فتنه درین ذکر کار پیدا شود که خونها در میان جانها
شود و مالهای جهانیان تباراج رود و بال این همه بر کردن تو
خواهد ماند و من گفت آنچه تو میگوی کرد دشمنان من تو چیزی رسانید
باشند و ترادل سوخته است بی آنکه تحقیق کنی بمن بیکویی من همیشه
درست گفتار بوده ام و هرگز بر کسی حسد نبرده ام و همواره ملک اذیر
خبر خواه بودم ام و در بوستان احوال او خبر نهال دولتی و ای گشتام
کلی گفت که نهالی که بوهش این باشد که دیده می شود از پنج برکنده
و دولتی و ای که پیشین در هر که می پنی ناکفته و ناشنیده بهتری و من
هم شرم ندارم که با من چنین بیکویی و تا جند راه نادرستی می پانی
گفتاری کردار چون درخت بی بر و بار خوشختی را نشاید و بزر
گان خردمند از نموده کار فرموده اند که از شش خبر فایده

بر نتوان و همت گفتاری کردار و مال بی درنگ و دوستی
از نموده و دهنش و بان من کردن و خبر دادن که نیت خود
دران درست نکرد اند و زرد گانی بی صحت و پادشاه عادل
که وزیر او بد نیت و عرض الوده باشد و بواسطه رست او
بی وفائی که کند دوستی که بر عیار او دارد کسی نتواند پادشاه
عرض کرد چنانچه چشمه آب صاف شیرین که در صورت نینک
پنجه میج شناور نشسته نه دست بدان تواند کشاد و نه پابالا
تواند نهاد و امر و زور تو این همه جمع است و با وجود اگر نادیده
انگاشته و میدانی که بدانم که با من انچنین بی حیائی میکنی و
خدمتکاران مخلص مهم شناسم جا کران کار گذار با دیانت زیب
وزیرت بارگاه پادشاه اند که تو دولتی و خواه این دو دیان می بودی
در پراکنده کی احوال خدمتکاران پادشاه نمی شدی اما تو میخواهی
که دیگران از ملازمت پادشاه دور شوند و غیر از تو کسی در مهم و کا
دخل نداشته باشد و از نهایت نادانی است که این باین

که آب از ده پانچ گشته خال این کردن که پادشاه یک گشته
باشد نشان الهی است محبوب و ملا وزیر را هر چند عاشق چشتر
حسن او چشتر نماید و پادشاه را نیز هر چند نوکر مخلص بسیار شود و
نایان کار گذار بدرگاه او چشتر حاضر شود بزرگی پادشاه چشتر
شود حکا گفته اند که علامت احمق کی از پنج خبر است سود خود
در زیان دیگران ببیدن و در غفلت گذراندن و رضای الهی
نخواستن و در تناسلی کارهای بزرگ و دانشهای اچند چشتم
و حق خدمت دیگران ضایع کردن و پوهائی نمودن و از دیگران
چشم دوستی و وفادارستن و به تند خوئی و درشت گوئی بازمان
عقبازی نمودن و محبت ایشان بیل کردن ای دمنده دوستی تو مرا
برین دارد که آنچه بهیود تو باشد باز نایم اگر چه میدانم که ترا بسیار
از راه خرد دور داشته است و نصیحت من در تو سودمند
نخواهد بود و حال من با تو بجال آن مردماند که با مرغی میگفت که
رنج پیوده بر سر من خود با کسی در مقام نشودن نباشد مگردان

مخبران من الکوشش کرده جزای خود دید و من گفتم چگونه بوده
هست **حکایت** که گفتم آورد و اندک روز بنگان در کوهی
خایه داشتند و میوه آن روز کار میکردند و سید و ناکاه بستی تری
سر بار ایشان زور کرد و بجا رکان از سر مار بخور شده نیای میچشد
و بطلب آتش میان جست کرده هر گوشه مید و دیدند ناکانی پاره
روشنی افکنده دیدند بکمان که آتش آهنگم فراهم آورده کرده
کرد آن بی باره چیده می بیدند مرغی بر درختی این امیدید و آنگو
میکرد که آتش نیست بوز بنگان بجن او کوشش نمیدادند در میان مرغی
آبشار رسید مرغ را گفت رنج مبر که بجن تو باز نمی آید و تو بخور
میشوی در راست کردن و نیک ساختن آخن کسان کوشش
نمودن شمشیر بسنگ از نمودن و از زهر مایل خاصیت تر باک
بستن باشد مرغ چون دید که سخن او را نمی شنوند از بسیار کا مهربا
از درخت فرود آمد و خاطر نشان ایشان کند که آتش نیست بوز بنگان
کردا که مرغ در آمده سرش از تن جدا کرد و چون مرغ نصیحت

آن مرد را به دو چرخ از کار کشیدند و او را به پیش پای او انداختند
هم مثل آن مرد خجالت می کرد که گفت ای برادر من بزرگان آن
که بشنیدن و شنیدن سخن من را خسته است بگویند که گفت
من از نصیحت کردن باز نمی آیم پس گفتند که تو کار
خود بر فرب نهاده و روزگار خود بیکله میگذرانی و خود کاهی خود
را می کر ققاری وقتی پشمانی خواهی شد که پشمانی سودمند شتر بشد
و هر چند پست دست غای و روی سینه خراشی فایده ندهد هر
کاری که بر مکر و حیل است عاقبت آن زبان زد کی و خرابی است خجالت
آن تیزهوش را پیش آمد و گفت چگونه بوده است آن **کایت**
کلیله گفت آورده اند و شریک بودند یکی را بواسطه زیرکی تیزهوش
گفتندی و دیگر را از سادگی خرم دل خوانند ای هر دو بهار روی
بازرگانی سفر خستار کرده بودند ناگاه در راه همیان زر
یافتند تیزهوش گفت ای برادر در جهان سودمند و بسیار است
حالا بدن زر قناعت کردن و در گوشه کاشان خود بفرخت

بهر برین بهتر می نماید پس هر دو با گشتن و بزرگو یک شهر آمدند
خبرهای فرود آمدند خرم دل گفت ای برادر این زر را پیش کن تا
بر کدام جبهه خود را در از نووی خود خرج نایم تیزهوش گفت قسمت
کردن صلاح نیست باید که جزوی این زر را برداریم و به هم خرج
کنیم و باقی را به سیاحت تمام در جای بگذاریم و بعد از خبر روز
آمده و آنچه در کار شود بدو داشته می برده باشیم تا از آفت دور
و سلامت نزدیکتر باشد خرم دل سخن او و فقیه شده جزوی
زر برداشته باقی را در زیر درختی پنهان کردند و روی بشد آورده
بنام خود آرام گرفتند چون شب شد تیزهوش تنهایی پای درخت
آمده و زمار را از زیر زمین بیرون کرده بنام خود آورد و خرم دل
بهان نقدی که برداشته بود بر سر برد چون از آن هیچ نماند به
تیزهوش گفت یا تا از آن زر که در زیر زمین کرده ایم خبر بگیریم
و جزوی دیگر برداریم تیزهوش گفت نیکو باشد پس مرد و پایی
درخت آمدند و جدا گانه شتر جفتند کمتر یافتند تیزهوش دست

وند که بیای خرم دل زو که این نور برده و کس دیگر خند است
 پیاره چند که سوخته خورد و خطاب نمود و سوخته شد و فرخیم
 دل را پیش حاکم برد و صورت و احوال بیان کرد و حاکم از
 تیرموش کوای طلبید که اگر آن کوای عاجز آید سوخته بر تیر
 موش گفت در اینجا که زرنه داده بودیم آدمی نبود که کوای
 و پسین از اینجا که برستی خود و نارسستی این اعتماد دارم
 اگر حاکم کسی اقیقین کند و زیر آن درخت رود تا بدرگاه الهی آید
 کنیم شاید که خدای تعالی بر زاری ما بخشد و درخت را که زو
 آن زو گذاشته بودیم بزبان آید و قصه باز گوید که این زو که
 برده است آخر بس از گفت و گوی بسیار قرار بران دادند که صبح
 بگاه در پای آن درخت رفته تماشا قدرت الهی نموده آید
 و خرم دل را بر ندانی سپردند و تیرموش بخانه آمده راز
 را با پدر در میان آورد و گفت با اعتماد و لطف تو خیال کوای
 درخت بسته ام اگر لطف نای آن قدر زو که بهم رسیده دیگر گرفته

و دور کار بر غایت گذرنایم و در گشت آنچه در کعبه میسر آید کرد
 و در گشت میان آن درخت کا واک است چنانچه اگر کسی
 در و پنجان شود کسی که کرده است باید رفتن و در میان آن
 و درخت بر زمین تا فرود که من بهر کسی حاکم بیای درخت
 آمده زاری نایم و کوای باز طلبیم چنانچه باید آواز برای و خبری
 که زو از اینجا خرم دل برده است پدر گفت ای پسر از سر چند و مگر
 بگذر که اگر خلق را بفری خالق را نتوان فریفت **پت** سرت همه
 دارای فکست میداند که موی موی درک و برگ میداند که کیرم
 که بر زق خلق را بفری با او چکنی که یک یک میداند و با این میدانم
 که مکران زو و چند کرار برده دریده میشود و رسوای خلق و غلام
 میگرد و بسا که مکر تو چون مکر غوک باشد پسر رسید که چگونه
 بوده است آن **کحبت** پدر گفت آورده اند که غوک که زو
 ماری خانه داشت بر کا که غوک بچ کردی آن مار بخوردی و دل
 او را بدین فراق فرزندان خسته کردی آن غوک را با خر خکی

دوستی شد گفت ای بادور کار من جاده بخور کن که دشمنی قوی دهم
نه مرا بادوری رسد و نه از وطن خود که بس جای دشمنی است
توانم جای دیگر رفت خوشگفت غم مخور که دشمن توانا را
زیب توان بست غوک گفت بهر جای نمایی بجا نمودم گفت در
فغان جاداسوی است جنگجوی و نیز خوی مای چند گیر و کش
و از پیش سوراخ او تا خانه مار بکشد که را سوسکیان مای خورده بر
سر مار خواهد رسید او را از طعم خود خواهد ساخت و تو از شر
او این خواهی شد غوک بدین تدبیر که برانی تغییر بود مار را
هلاک کرد و چون دوسر روز گذشت از روی خوردن مای در
سر اسو پدا شد بهمان جاکه مای خوردن خورده بود و او اند
جون مای را نیافت غوک را با جملگیان بخورد و این داستان را
آن آورده ام که بدانی سرانجام جلد سازان کرقاری و هلاکت
برگشت ای پرنی کوتاه کن و اندیشه دور دور از سر نه که این
کار اندک زبان بسیار شود است پدر هر پی را دوستی پر

دوستی از این راه خورده و راندند و شب تیره درخت میان
درخت جالی گرفته و صبح بقرارداد کار و انایان بر درخت فرام
آمدند و نیز هوش زاری کردن آغاز نمود بعد از زمانی آوازی اند
درخت بر آنکه در را خرم دل پرده است حاکم روشن برای پری
خود نموده داشت که جلد کردند و در میان درخت آدمی نهان شد
اندر جاده این کار باید ساخت برگشت شاید در پنجاه سالسی کرده
باشند برای دفع قسم چیزی میدانم پس همه بسیار کرد و رفت
فرام آورده آتش در زدند آن هر خامکار زمانی شکبایی
نموده فریاد بر آورد و اما طلبید پر نیم سوخته را از میان
درخت بر آوردند از حقیقت کار آگهی داده خفت هستی بر
بست و نیز هوش مکراند و ز سوای خور و بزرگ شد و پدر
مروه خود را بر گردن گرفته بسوی شدر روان شد خرم دل از
دولت رستی خلاص گشت که یکت مقصود این داستان
آن بود که بدانی که عاقبت جلد کران کو میدهد است و نه گفت

که دوری را که نام نهاده و دست پر و پیش روین را حیدر خیال کرده
کلید گفت اگر خون ناحق ریختن و صاحب خود را در جرح انداختن
دور یعنی وند میر خیال کرده از تو چو دتری چند نیست ای وند
دور وی بگذار و دور زبانی از خود دور کن که آخر سوای بار آورد
دنه گفت دور وی و دور زبانی جز زبان دارد کل رخسار از دور
روی زینت بوستان و قلم از دور زبانی با سبانی ملک
یافته است تیغ که کردی دارد خون خوردن کار اوست و شا
از دور وی بر سر بزرگان جاد دارد کلید گفت ای وند زبان
اوری بگذار تو نه آن کل دور وی که روشنائی دیده شوی بگو
آن خار دل آزاری که جز زبان بختی رساند و نه آن قلم دور زبانی
که از دولخواهی و خیر اندیشی خبر دهی بلکه آن مار دور زبانی که خرازا
و نیش از تو نیاید بلکه تو از مار زیاده جز از یک زبان مار زهر آید
و از دیگری تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهر می آید و دواز
تریاق نشانی ندارد و نه گفت از سر زبانش من باز ای که در زبان

کی شمشیری غلام و در میان شیر و شیرین شمشیری بدیم و میان مرد
محبت تازه که روانم کلید گفت این سخن مجال است و تو نیز بنشین که
بسیار بعد از سه چرخ کمال نماید اول آب چشمه جندان خوش است
که بر دبی شود در سبیده است چون بر دبی شود بپزند و آن
شیرینی آب بر طرف شود و دوم دوستی خوشان تا زمانی است
که معاطه بزرگ دنیا مد است که چون مهری یکی یافت دیگران بود
حد برند و کار بفدا و اینجا مد سیوم عقیده خدمتکاران تا وقتی
است که مردم فتنه انگیز در میان در آمدند ای دمنده خند که
دور است که کا و در جنگ شیر زنده ماند و بر تقدیر اگر بر نیاید
شیر خلاص شود ممکن نیست که باز میان ایشان دوستی صورت
بند و اخلاص و عقیده که داشت باز آید و نه گفت اگر من که
ملازمت شیر کرده و امن صحبت او گرفته گوشه نشینم چون باشد
کلید گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم که نصیحت دانا نیست
که از آشنائی به کرداران نادان پرست باید کرد نصیحت نیکو

کدام و نامیده شده نادانان هم کردار را با شمشیر کرده
اند هر چند در کبر در تربیت با خود خوش گفته اند شکستی ازین در این
بوی رسند و خردمندان بطریق عطار مانند بر خند اذان کجی چری
رشد عاقبت از بوی او بهره مند گردد با شمشیر عطار که
بدوی او جامه عطر شود از بوی او چند جو آتش کده آتش
کران دود شراری دمی از کران ای دهن چگونگی با تو بیایم
و چون از تو امید وفا داشته باشیم که بادشاهی که ترا کرامی و بزرگی
ساخته باو کردی و حق تربیت نعمت او را نگاه نداشته باشی من از چنین
کسی اگر هزار فرسنگ دوری کنیم هنوز کم است چنانکه صحت یگان
سودمند است دیدن بدان زبان دارد و هر که یار نا اهل کبر و دوان
رسد که بان باغبان رسیده است و نه گفت که چگونه بوده است آن
حکایت کلید گفت آورده اند که باغبانی بود که از نادانی و خردی
بخش و دینی کرده و همواره در باغ و گشت زار با وی بهر بردی
و خرس نیز مهربانی در یافته بان و همان الفتی پیدا کرده بود تا آنکه

چون آن باغی را بخواب نمی بخشید با لبی او آمد و کلید از وی
او را اندر روزی با همان رسم هر روز خواب کرده بود و کلید
بسیار بر روی او فراموش آمد و خرس نیز به صورت خود آمده و کلید
آغاز کرده بر خند کلید از طرفی میراند جانب دیگر جمع می شدند
خرس ازین شفته شد و سنگی بزرگ برداشته بخمال اگر مگس را
خوابم کش بر روی دهقان بچاره انداخت تا سر آن بچاره با
خاک برابری و از بخت که خردمندان گفته اند که دشمن
دانا از دوست نادان بهتر است و این داستان از بهر آن آوردم
تا بدانی ای دهن که مرا با تو دیگر سر کشانی نیست و اگر نه قصه من
و تو بقصه دهقان و خرس خواهد شد و نه گفت این چه بی نصیبی
که میکنی من آنجنان بخردنم که مرا یکبار کی این پایه نبی و با خرس
برابری کنی کلید گفت اگر چه در نادانی جان من به نیستی اما خرس
و تن داری دیده دانش ترا کور ساخته است ترا آنجنان میدانم
که برای غرض خود جانب دوستی خود گذاری و مرا از حق محروم

غای خام فریب دهن بوی خانکه در کارش سر دست برین میخفت
و هنوز در بوی پاک و امنی میگفت و حال بود و مستی که آن با
زرکان است که گفته بود در بختی که موش صد من امن خورد و
بعجب که اگر موش کبر کو دکی را در بیدار و زنگ گفت چگونه بود
است آن **حکایت** که گفت آورده که باز کانی اندک مایه
برفت صد من امن در خانه دوستی امانت سپرد که در روز بنگد
ستی مایه فراخی گیرد بعد از آن که سفر دور دست کرده پس از زانی
در از باز کانی در خانه آمد و بطلب امن به نزدیک دوست شد
دوست خود از آفرینش بکار برده بود آغاز کرد که ای برادر امن
ترا در گوشه خانه نهاده بودم غافل از آنکه در گوشه سوراخ موش
و امنت تاگاه شدن موش فرصت دست انداز تمام
خورد و بود باز زکان نادر استی دوست را در دل گرفته بدی
اندیشید و گفت که این چه دور باشد موش را با من الشی بسیار
و دندان او امن را نیک خاید دوست نادر است ازین شد

و گفت این باز زکان نادر است که بخت من غرق شد و دل از
این بر داشت بهر آنست که بخت استواری کار او را آورد
و مانی کنم جرح اجدها بدرون خانه برد و آغاز غمانی کردن کرد
خواجه گفت امروز کاری خودی دارم فردا بیایم پس از خانه
وی روان شد و بر خورد و او را از دیده بخت خود آورد و نهان
ساخت و صبح بگاه بقرار داد و خود بخانه دوست آمد و دوست
بریشان حال دید گفت ای برادر برای چه بریشانی گفت از
دی باز پرسن که چشم و سرور دل من بود کم شده است
هر چند بسیار بستم کمتر بایتم گفت دی روز که از خانه تو بیرون
آمدم برین صفت که میگوی کودکی را دیدم که موش گیری او را
بر داشته پرواز کرده در روی او می برد آن مرد قریب بود
که ای بچه و سخن محال چرا میگوی موش گیری چگونه کودکی ایرو
و بهو آورد باز زکان بختید و گفت ازین عجب است که درین شهری
که موش صد من امن خورد موش گیری کودکی نتواند برداشت

آن مرد در آنست که قصه صحبت گفت غم مخور که موشش امشب تا کورده
است خواه جواب داد که نکند لیس لیس که پیش کبری بر سر
نبرده است امن باز ده و کو دیک را بستان وای و زن این کار
برای آن آورده ام تا بانی که در راهی که باو نیست خود فریب
توان کرد پدید است که در باره دیگران چه خواهد اندیشید تو چون
با باد شاه مکر کردی و در دفع کشتی دیگر از تو امید بی داشتن
از بخودی باشد چون سخن میان کلید و دهنه با نیچار رسید شیراز
کا و فارغ شده بود او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر
او را کشت غصه او فرو شست و نیکو بند کیهامی او بخاطر آورده
در غم شد که درین کار بزرگ شتابی کردم هیچ اندیشه نکردم که بجز
از شتر بر رسانده بود ندانم بودیانه من باری بی فکر یار و فادای
خود را بدست خود شربت هلاک چشایندم و خود را بنقد نصبت
زده گردانیدم و شیر بر پستانی در پیش افکنده بود بر ساعتی فری
خاطر و غمزدگی دل زیاده می شد و من چون این حال سواد خوانی

پشتانی بقصد کله را گذار شسته پیش شیر رفت و گفت عجبت
این پیش چیست و سبب غم چه تواند بود روزی ازین خرم تر بود
دستی ازین مبارک تر بجات که ملک در مقام فروری خزان
و دشمن در خاک تزاری و خون ناکامی غلطان است شیر گفت
هرگاه آداب خدمت که اری شتر به بخاطر میرسد و من پر
هی درت و دور بینی های رست او را یاد میکنم اندوه برین
زیادتی میکند و الحی که پشت پناه بشکر من بود و مرا بدست پایی
او زور بازوی افزود و من گفت این صفت های که شاه فرموده
از زمان نیکوت که دل او با خلاص پر باشد و هرگاه که او نادان
بهیامی اندیشیده باشد شاه را بران کافر نیست افسوس نباید
ملک برشتن او شکر الهی بجای آورد و شاید بماند و این
فتح نامه را که روزنامه اقبال بدو آراسته شده از غایات
بزرگ الهی دانسته خوشیها و خرمیها بتقدیم رساند بادشاه
عالم ناپاک بر کسی بخشنود که از او هم جان باشد در آئین خرد و زودت

دیگر تنگنای که بر سر گذاردن صلح و دولت است آنست که گفت
دست و پیرانه دولت است اگر مادی رنجی بان نند رانی
ذات انگشت را بر بند و آن جراحت را عین جفت شمارند
برین سخنان اندک بیا رسید لیکن چون حال مکران پیشان بود
ران آخر بر سوای است شیر را این اندوه از خاطر بالکل زفت
و روز بروز زیاده شدن گرفت و همواره در کار و بار دمنه
پرو می نمود تا آنکه در حق او بدگمان شد رای و ایشیم از پند
پرسید که مضمون وصیت اول از چهارده وصیت که در پنج
نامه هوشنگ یافته بودند آن بود که بادشاه در باب دولتی
خود اگر سخن نا ملایم بشنود شتاب زدگی ننماید و پیروی از جنبد
راه کرده بر بی غرض ظاهری رساند کان سخن پس نکند میخواهم
که التفات نموده سرگذشتی مناسب این وصیت باز گوئی پس
قصه کاوشتر به نام که سوداگری در صحرا مانده بود در میان
آورد که شیر را که بادشاه پیشه بود از شنیدن آواز کاوشگر

که در

که سرگزشتیده بود در تنگی مد دل پیدا شد و میخواست که آن
کند و در تنگی و در تنگی از سرش نماند و گاه شد خوش که بشیر راه
سخن پیدا کرد و پرده از روی کار بردار و در خاطر شیر را آرام
و باز از خود را که نمیدانست پیش شغال دیگر کلید نام که عدم و
هفتین او بود آن درخت پیش شیر رفتن طلسم کلید از روی مهربانی
گفت که از آن که درختی که خدمت ملوک را شایسته باشی هرگز
خود باز آید با و آن رسد که به نوزده رسید که در و در گری که نه میشد
است پیش گرفته بود سردران کار کرد و دمنه جواب داد که در راه خوا
منصبهای بزرگ و پشتمای کلان بر بنها و خط نامی باشد مرد عالی
یای که از خط نمیداشت تا روی مقصود و بپند کلید گفت منصب بزرگ
از کسی مناسب است که نصب و حسب داشته باشد و تونه بزرگ
زاده که نسب بزرگ داشته باشی و نه دانشوری که حسب عالی رفو
باشد و نه گفت دست مایه بزرگی عقل است هر که بنمونی خرد گانی
بزرگ پیش گیر و درین محبت مشقت در و در مقصود رسد چنانکه

کلیله گفت خود کرده را در این نیست این تیر را تو خود بر پستی خود زدی
ترا چون پیش از آنکه زاده را که پای او در این کشیده خلیفه گفت
و باز روی بر برگشتن خلعت بر او نهاد و از گوشه پیرامون دست
و جوی درآمد و بنویسی از او در راه طلب چنین خیم دیگر پیش آمد
ناگفته در آمدن در خانه پیره زن بدکاره و مردن آن پیره زن
بزرگی که در کار آن جوان بخورده بود و بعد ترس و بیم که بخت
دوم رفتن بخاکش کرد و دیدن ستم گفتگر بر زن خودش ستم دیدن
پنی بریدن گفتگر زن حمام را بخمال زن خود و بر بدی زن گفتگر حاضر
شدن و مکر کردن زن گفتگر و بیک خود را سبحانه دعوت نمودن و پنی
بریده را رست ساختن و فو نطقه شدن گفتگر چهارم دیدن مکر زان
شهر خود را بر بریدن پنی و تمسک کردن چشم حاضر شدن زاهد
بر آنکه حاکم بر پنی بریدن حمام بی گناه حکم کرده است کلیله گفت ای
دشمن این رنج خود بر خود آورده من این کار باره نمیدانم باری
تو جانی کشیده دشمن گفت من خواهم که جلد انگیزم که شر به را ازین

فرمود بر ما نامم با اینین و این نیست بر ما نامم با اینین و این نیست
مطلوبه که که میسر شود از مقام خود کشم من کمتر از یک شک نیستم که تمام
بند را بوسیدیم بعد از آنکه کشید و او را با آنکه در خان و مان آورد
مست کلیله گفت از آنکه سنان نیکو نمی باشد و از راه مکه گشت
بدی کس بد و باز کرد و هر که دیده پندین بکشاید دست در
بان را از آزار باز دارد و جانش را بدشاهه دارا را پیش اندک اول
ممواره هوا و موس کار فرمودی و ستم دیدن کارانه پرسیدی آخر
روزی بشکار رفته بود دید که سکی بای رویای در هم خوابید در
جست و جوی رویا به سکی بر بای آن سک رسید و شکست و قدمی
چندان شک انداز زرقه بود که اسبی لکدی بر بای آن پیاده زد
پایش شکسته شد و آن سب نیز پاره زرقه بود که پایش بود و پنی
زود رفت و شکست چون این معامله بدیدار ستم باز آمد و بدو کردی
و رعیت پروری مشغول شد و در گفت من مظلوم زنا عالم کشیده
اگر در مقام کوشد او را به مکه گشت خواهد بود کلیله گفت تمام

کیوی که کارهای خود را با ما می‌نمود و در روزهای بسیار است
گفت که تو نشسته که زانجی از ما بگریه خود کشید و از ما بگریه کشید
انکه بشنای که دوست زانج بود و در روزهای بسیار است
بجکان مرا این مار سحر و جادو که چون ما در خواب می‌شد و چشم
برگرم شخالی گفت زنها را زین بگرد و اگر نه توان آن سد که با می‌خوارید
که چون پر شده بود در خوردن مای حیدر که می‌خفت و خجک در میان
که افسوس از ما میان این چشمه اوقات من می‌گذشت و امر در دست
می‌گذشتند و با هم می‌گفتند که درین آگیری مای بسیار است چون از فلان
آگیری فارغ شویم ما میان این آگیری صید کنیم خرچک از راه دوتی این
خبر ما میان رسانید آخر ما میان با اتفاق خرچک چاره کار از مای
گیر بستند او از روی مکر تیر کرد که در فلان جا آگیری است که کس از دست
ان گذر نمی‌آید هر روز چندی را در پشت گرفته انجام برم آخر برین قرار
دادند و آن مای گیر ما میان را بگوشه برده طوطی خود می‌ساخت تا آنکه
خرچک از برونش می‌برد که نظر خرچک بر استخوان مای بسیار

افشا و در آنجا که ما می‌نشستیم و خود را بر کوهین مای می‌نمود و در وقت
شب که می‌نشستیم و در آنجا که می‌نشستیم و در آنجا که می‌نشستیم
کس از فلان شخالی گفت که در آنجا که می‌نشستیم و در آنجا که می‌نشستیم
است و ما می‌نشستیم و در آنجا که می‌نشستیم و در آنجا که می‌نشستیم
انجا رسند و اول کار او تمام کنند بعد از آن قصد پر آگیری کنند
گفت ای صید دانی که کاری که بزور و زور بر نیاید بکشد سر انجام توان
کرد که بکشد شتر چنانکه بزور و زور از تو پیش است بخرد و دانش
نیز از تو زیاده است هر فریبی که در کار او خیال کنی او علاج آن نماید
چنانچه خرگوش برای اخلاص خود و مای را می‌خفت بفریبد و
بمزد و رک دهد که در آنجا که او برده و خود درون رفت نیاز
مندی نمود و گفت بدین تو غریزی آمده است و باه خود خانه
خود چای می‌کند و بود روی او را بخش و خاشاک پوشیده که اگر شنی
قصد او کند خود از راه پنهانی بگریزد و دشمن او در چاه بکشد
این سخن خرگوش از فریب دهسته رخصت در آمدن مکان نمود

در آمدن گرگ و خرگوش بود و در جاده آمدن همان و همان بخاک
گرگ برود و درین خرگوش همان خیال کند این که او را در دهانت بکشد
و نه که و جلد روزی ندارد و دست گفت باین سخن عمل کرده می اگر کار
بخود مغرور و دشمنی من غافل نمی بود نشیند که خرگوش چگونه کار
شیر خود را ساخت جانوران برای فراغت خود اتفاق کرده و نیز پیش
خود هر روز جانوری قرار داده بودند روزی که نوبت به خرگوش رسید
خرگوش وقت قرار داده را که رانده بعد از زمان دراز پیش شیر رفت
و گفت ای پادشاه جانوران بزرگان ما برسم قرار داد خرگوشی هر
من دست داده بودند در میان راه شیر می دو چار شد و از من کشیده
گرفت شیر جفت و گفت جای او را بنمای که مقام خود بگیرم خرگوش
او را بر سر جایی رسانید و گفت ای شیر خدا ترس برین زور او
و هست مرا بگیر تا دشمن ترا غایم شیر از سادگی و غرور او را در
میان خود گرفته نظر در جاده افکند و عکس خود را دید شیر دشمن خیال
کرد جان دیدن آن بود و کذا گفتن خرگوش و در جاده در آمدن

بود و این سخن را می شنید این سخن باز می شنید و بر می نورد
و گریه این بدین در غرور و دست می شست به نظری اند از پیش می کشید
امید که او چیزی می بیند دست از او باز داشت دست می کشید
گوشت خرد خرد ساری می کرد تا روزی از دست یافت خود را در
عدت شیر انداخته مخملین استیاد شیر رسید که اند و بکین می نیم خبر
باشد گفت چون نیت پادشاه بر شیر است خبر خواهد بود گفت مگر
چیزی شده است و نه بعد از استیاد بسیار درنگ در یابی شما
قصه گفت انگیزی شیر به در میان آورد که او کافور نمک شده می خواهد
که با پادشاه سبزه نماید و در جبهه شیر این سخن را با در نمیکرد آن
دشمن بی دولت از راه می کرد آمده سخنان که بچنان ماند میگفت و شیر
و دلخواه را در بلای انداخت و بعد از درازی سخن شیر گفت ای
دشمن اگر این است باشد بهر این کار چیست گفت دور نمی نمودن
دشمن از آنکه او سر قند بر دارد سرش بر دشمن بهتر می نماید که نرم
در کار اسیر کرده اند صبی پیش منی نموده اند چاره واقعه پیش از

خبر که برای خبر دادند و میگویند که در این روز که
نعم دوستان دامن گیر من شدند و در شعله در من تو جوی اند
رشته و میخواهد که قصه تو کند ام که حق دوستی بجا آورم و
ترا آگاه گردانم تا تو فکری در کار خود کنی ششتر این سخن باور
نکرد و گفت ای دهن دل من با خلاص پادشاه پرست و او در
حق من رعایتها و غایتها کرده و من در درگاه او خدمتها کرده
اگر دروغی چند در حق من کسی گفته باشد شیر بروی خواهد کرد و شتر
تنبه خواهد داد و در گفت بجز و خیالی که میکنی نتوان راه چاره
سازی بست نشنیده که بعلی ماه را در آب دیده ماهی پنداشت چند
کوشش کرد و هیچ نیافت روز دیگر هر چند ماهی میدید ماه می پنداشت
در طلب کوشش نمی کرد و آخر بکسکی رخت مستی رست باری
بعد از سر گذشت بسیار شتر به دال بگردید و گفت رست کعبه بود
که نزدیکی بادش آن خطر بسیار دارد به ایشان از آنکه و اندیشه
بسیار است بهم خبر نتواند رسید و ناتوان بنان و فتنه انگیزان بی

چهار ساله که بر آنم که در این روز که در این روز که
این چند ماهی انداخته است این خبر بداد و خفاخته باز بارش
خاکلی را به پوختن طغی میزد که دومی با وجود آنکه هر روز ترا
آب و دانه میداد و میزد چون ترا مظلوم دیدم به بام می ای و
من که دوشی ام با نرگ ملائمت که میکند از و دور نمی شوم مکان
جواب داد که بواسطه آنست که تو هرگز بازی را بر هیچ کتاب ندیده
و نه گفت ای شتر به اوقات میگذرد و جازه خود کن شتر به بعد از
گفت و کوی بسیار که در میان یکدیگر گذشت که اگر سر زشت چیست
چه تدبیر اندیشم نشنیده که بعلی کلی را بر هم زده در دام افتاده بود
باغبان یکفست من کلی را از دام این می پندم تو که دلی را می آری
به خواهی دید باغبان را دل بسوخت و بیل را آزاد کرد و بیل را
نکوی گفت در زیر این درخت ز رین را بجا و بکیر باغبان
آنجان کرد و کاسیاب شد و بیل او از داد که تو که در زیر این
زرمی پنی بر روی زمین دام چرانیدی گفت چون قضا آید دیگر

شیر گفت خوب کنی و نشان بکند وادی و منزه خاطر شیر و
شیر به جمع و بکشد و در دهنش حرکت خبر داد و هر دو در گاو
شیر رفتند و از آن طرف شیر سیدین خیر آمد شیر از غلبه
می غرور و دم بر زمین میزد شیر از غایت ترس رنگ او
تغییر یافته بر زمانی چپ راست می کرد و حرکات نامناسب
ظاهر می ساخت چون نشانهای قرار دای هر کدام معلوم شد
شیر از نهایت عجز جدا آورد و آتش جنگ افروخته شد کلید
این حال دیده بگوشتش دهن آغاز کرد و دقت هر دو ای او را بر کشید
و میگفت که سیدانم که ترا چند من سودمند خواهد آمد قصه من و تو
بقصه مرغ و بوزنجان و حال من بآن مردی که مرغ را بجهت بکرد
و او بجن او کار نکرد و خود را در چنگال بوزنجان ملاک ساخت
می مانند یقین بدان ای دمنده که آخر ذریه تپاه کاری و رسوائی
است چنانکه تیز هوشش با خرم دل چه کرد و چه دید و تیز هوشش
نهیست بر بگوشتش نموده و قصه غوک و مار و اسو که بجهت بخت

او آورده بود و باور نکرد و بدی که چون رسوائی خاص و عام شد
دمنه گفت اگر خدمت شیر را که کنم بانو و دوشه که در نام حوت
کلید گفت حاشا که دیگر مایه بر سر برم باغبان را از دوستی من
جدا کند که مرا از همراهی تو بیاورد و من گفت هر چند من پیش تو خار
باشم این حالت ندارم که تو مرا از مجلس سبب دای کلید گفت راست
بگو ای سبک غرض دید و پیش ترا کورس خسته است و حال تو بآن
بازرگان مانند که گفته بود و در شهری که گوشش صد من آهن بخورد و گوش
کبری اگر پسری برگیرد و بر او برده عجب باشد چند سخن باختر سید
شیر کا و گذشته بدیده تامل میدید از کرده پشیمان و از جدایی
از دهنه خاطر بوده و دمنه این را دیده کلید را گذاشت و بکر برداری
پیش شیر رفت آخر چون کافیه انگیزان رسوائیت کار او بر جای
کشید چنانچه شرح داده آمد و خلاصه خلاصه اگر شتر به که آنحضرت
حقیقی در کاه شیر بود و شیر از ته دل او را و خواه و خیر از پیش
میدانست از فریب زنی و مکر اندوزی دمنه کار شیر و شتر

در میان کارهای که در این دنیا است و در این دنیا
که از این کارها که در این دنیا است و در این دنیا
بس بر باد است و آن که بسیار بخدا را از شتاب و کی خود را بگذارد
و در آنچه از نیک و بد بایشان رسید چنین مرتبه خود تنها و چنین
مرتبه بکنشش جمعی که دوستخواه میداست باشد جدا اندیش
ناید که بس نادر و خواه بس و نخواستی پوشیده و بر و نخواستی
غرض خود رسد بر بند **باب چهارم در سرایافتن به کاران و بدستاری**
آن رای دیشیم به بیداری برهن گفت بهره مند شدیم از دوستمان
سخن چنی که بیکدیگر و زیب ولی نیست خود را از راه مروت برگزیده
به پوفای و بدعمدی نماند و ساخت و بختان فریب آینه شیرداران
دشت که در خرابی بیای دولت خود کوشش نمود این زمان حکیم
کاروان انجام کار دهنه باز نماید و بگوید که شیر چگونه بعقل خود
بازگشت نمود و چون در حق دهنه بر کمان شده بود با وجود کرد
که او بر کرا و چون واقف شد و سر انجام کار دهنه بیکشاید حکیم

فرمود که در این دنیا که با دوستان نشین و بختان از بختان
تا به این روزگش آگاه نگردد در بار بختان حکمی کشند بعد از آنکه
تسلیم و محض کویان بیاثر قبول کشند و گزازی ناپسندیده ظاهر
شد جاره نیست که سخن چنین و منقرضی را جان نراده اند که در کمان
بند گیرند و از اندیشه آن سران بعد از آن کسی این کار نتواند کرد
چنانکه شیر چون بر فریب در آگاه شد بختان سیاست کرد که
دیگران بند گرفتند و آنچنان بوده که چون شیر از کار کاو و بر بخت
از یاد نیکو خدستهای شیر به غمزه شد و بشتاب زدکی که در آن کار
نموده بود پنهان شده اندیشه مندی بود و از اندوه او زور کار
برسان کن آن پیشتره شده بود شبی فرصت یافته بکلی با گفت
ای ملک اندیشه در کاری که از دست رفته باشد بدو انگلی می کشد
و هر که در چنین خبری که بدست آمدن آن محال بود بکوشد بمقتضی
رسد و هم آنچه داشته باشد از دست دهد چنانکه آن پناه
از روی یافتن مرغ کرد و دست باره که بدان قوی پشت بود از

است و رسید چو رسید که چو رسید که چو رسید که چو رسید که
گفت آه و ده آنکه که رو بای که رسید که چو رسید که چو رسید که
جایی سکا پوی کرد و نامکمل بود که چو رسید که چو رسید که
و بجانب آن شتافت پست پاره تازه دید که یکی از دو آن گشت
خزده بود و پست را که ده چشم رو باده از آن روشنائی
یافت و تن ناتوانی گرفت آنرا بیکال گرفته روی بکوش نهاد
سیان راه گذشت برکناره دیهی افتاد مرغان فرید که در آن صحرای
پهیزند و زیرک نام غلام ناکاه بانی است سیکر دور و باده را
میل کوشت مرغ و جنبش آمد و از پست پاره فراموش کرد و درین
سیان نخالی گذر کرد و رسید که ای برادر بختین می غای چه و آه و دست
داده رو باده گفت ای عزیز که سبکی بسیار کشیده ام و خداوندی
پست پاره بمن ارزانی داشته و حالا از زود دارم که ازین مرغان
یکی بچیک آورم و عیش خود کو اراسانم شغال گفت خیال دور کرد
من مدتهاست که در بختین اینها می باشم اما آن غلام زیرک که می بینی

از نگاهبانی خندان اشقام دارد که این بختین و پستی است و بختین
بجز خیال خوش منم و درین از زود پاره پاره پستی روزی
ای و دم تو که دوست پاره تازه یافت غنیمت شمار و ازین فضولی در
گذر و باده گفت ای برادر من چیست بخت می گذار که پاره پست
بی مزه سرفرو آرم و دل از لذت گوشت فرام نازد بر کرم شغال
گفت ای خام طمع حرص است عالی نام کرده و گیدانی که حجت
در قناعت است می ترسم که ازین فضولی که در پیش گرفته آن پست
باده هم از دست رود و تو بیک باری از پای در آیی قصه توفیق
آن دراز کوش می ماند که دم طلبید که کوش نیز بر باد و اور و باده
پرسید چو رسید که چو رسید که چو رسید که شغال گفت دراز کوشی
بود که منداشت اما غم بی دمی که بان گیر او شد و طلب
دم بهر جا ببرد که بگذر که شغال بر گشت زاری افتاد و پیر
و معان از گوشه دید و برت و گرفت و دو کوشش او را بکار
نامر بانی برید سکین بخت از زوی دم کرد نمایان

نوم و کوشش کم کرد و کسی که زنده برون نماند کام نیست برای
او سرانجام . روباہ از غایت حرص روی و رسم کشیده گفت
تو تا شاکن که چگونه مرغ را بکند حرام آورد این است و در میان
برغان آورد و پوست را با نجا کشت شغال چو دید که بند او را
کزد بکوش خود شتافت درین میان مرغی در پرواز بود نظرش
بران پوست پاره افتاد و آزار جانور مرده انکاشه میشتافی تمام درو
آمد گرفت و باز پرواز نموده روباہ میان مرغان ماسیده اعلام از
یکین کاه پروان جفت و جوب دستی بجانب انکده دست او
از رده ساخت چاره روباہ از بیم جان دل از هوای مرغان بزد
در و پوست آورد و از پوست نشانی نیانده بر زمین زد و اما انکه
نمیش پشیمان شد و هیچ سود نکرد مقصود ازین دستان است
که بادشاه یکی از ارکان دولت را بدست خود خراب کرده و بجا
باقی خدمتکاران نمی پروازد و چشم عنایت از حال نزدیکان درگاه
و سران سرداران سپاه برداشته است و شتر به کشته شفا هیچ

و چه برست نمی آید و با او خدمتکاران قدیم از ملازمت درو
مانند شیر بعد از آنکه به بسیار مرده در این سخن از هوای است
اما کان من است که در حق شتر با زمین خطای سرزده و اکثر آنها را
نمی آید است بلکه گفت ای ملک کار بنجم و اندوه نمی شود بدست
باید کرد اگر آنچه از شتر برسانیدند واقع بوده او خود نیز از سیده
درین کار شکران باید کرد و اگر در باره او تهمت زده سخن ساز باشد
باید رسانید شتر گفت وزیر محکمت تویی و بر تو اعتماد دارم بدین
و کار دانی این کار از پیش من برگیر و مرا از کرداب اندوه پروان
کش پلنگ در عهده گرفت که باز در زمانی مغیر این کار در یافت
حقیقت حال ابرض سلطان رساند شیر بدین وعده نشانی است
و چون شب بگاه شد پلنگ خست خاز گرفت قضا را گذارش
در خانه کلید و در می افتاد دید که در میان پلنگ گفت و گو است
پلنگ از اول بر دهنه بد کمان بود ازین گفت و گو دهنه او باز
شد بیشتر آمد و از پس برادر کوشش نهاد و کلید گفت ای وزیر

کارهای کردی و نکند اینک استنجان دشتی و پیش فرستاده و خوشی
شستم که تو بال آن جو رسد و بر طاعتی که قلم روی و چون این
پیش ازین کار آگاهی شود هیچ کی معذور ندارد و در خلاصی مدد
تعمید و هر گشتن تو اشاق کنند و مرا با تو بعد ازین میبایستی باید کرد
برخیز و یار دیگر گیر که من با تو همنفسی نمی توانم کرد و نه گفت ای یار عزیز
طرح جدایی میداد و مرا از خود دور کن و مرا در کار شتر به پیش ازین
علامت مکن کار قند را یاد آوردن سر مایه اندوست و در پرکاری
که صلاح پذیر نباشد خیال محال این سودا از سر بردن کن و روی بنیاد
اگر دشمن نیست شده و از تو بر آمد کلید گفت با وجود آنکه ناد و خواهی
کرده و با دلی لغت خور ناراستی نموده و از مروت و جوانمردی روی
کرد اینده هنوز هوای فراغت داری و از روی میکنی که روزگار بیکت
بگذرانی و نه گفت نه است که از به سر انجامی مکر و حیل پنجه بدم و بدی
سخن چین و غرض کوی بر من نهان بود اما دوستی نباه و غلبه حسد
مرا برین کار دشت و اکنون چاره این کار نمی دانم از که شده

پیشانی شدم و از خود دور میکنم و بر مایه ام بیکت از کت و کت
شتر به بخاطر آور که اگر این شتر به بر مایه من شیر رسانم من و مایه من
کار به غرض این باشد همان بهتر که حقیقت حال مایه شیر رسانم تا
او را تمام کار نماید پس ملازمت مایه شیر رفت و گفت که رازی درین
می نام بشرطی آنکه از پرده بیرون نیفتد پس از سو کند و پیمان آنچنان
کلید و دهنده نشسته بود تمام گفت و علامت کلید و اقرار دهنه باز
نمود مایه شیر را حیرت دست داد و روز دیگر بدین شیر آمد شیر را
کلید و از پیشانی یافت بر سید که ای بر باعث چندین اندیشه و حیرت
چیت نیک گفت بسبب حال خرد گشتن شتر به و یاد کردن اخلاق او نیست
چند آنکه بگو شمشیر یاد او از دل من نبرد و در هر گاه در مصلحت مکی اندیشه
میرد و بخلص دانا و ناصح مهربان و چاکر وفادار محتاج بیکدم خیال
شتر به در برابر می آید مایه شیر گفت هیچ کوهی برابر دلش نیست از
سخن ملک جهان می یابم که دل او بر پیکانی شتر به کواه است و صاحب
غرضی حال او را بخلاف راستی باز نموده است اگر در این غرض کویان

را با وجودی که در این شهر کثرت این چنینی است
ای مادر شیر گفت ای پسر من کار عقل را نه پرستی
حالا در جاره آن در خانه ام و بدتر آنکه علی سلطان
ساخته اند و پوفا و ستکار میکنند و من خدا را که او کار میکند که گناه
برو ثابت کنم مگر در کشتن او نزدیک دیگران معذور باشم و از سر
زنش آشنای و بکارهای بایم سیرت هر چند فکر میکنم همان دروغ
نیکوتر و اندوه من بواسطه ملاکی او بیشتر میشود و بچاره بیشتر بهم
رای روشن دشت و هم صورت پسندیده و چنین کسی را محال باشد که بجا
ایست من بخاطر گذرانده و نیز در حق وی از مهربانیها فرو گذاشت
نشیده بود که سبب دشمنی کرد و من میخواهم که در کاوشش این باب
نایم اگر جاره پذیرفت این قدر است که شاید سخن چنین مغفرتی بزرگ
و غرض من نزدیک مردم قبول باید و اگر تو درین باب چیزی شنیده
آگاهی ده مادر شیر گفت سخنی شنیده ام که نمی توانم گفت چه بعضی
نزدیکان تو در پنهان دشمنی این راز را مبالغه نموده اند ملک میداند

که پیشتر کردن راز مردم بی تمام دارد و شیر گفت و نه این مردمان
نه این دشمنی نفرموده اند شیر گفت بسیار راز باشد که گفتی اما صلاح
باشد چنانچه کسی ببا حق قصد کشتن یکی کرده باشد و این راز را یکی درین
آوردی که درین راز نهایت خردمندیت که بواسطه آن فایده
از کشتن خلاص می شود و دوریت که رساننده این خبر خواست
که بای خود از میان پرون برده بعد از استقامت تو در آرد و یا این
دشمن داشته و تراسب ظاهر ساختن این راز کرد و اندیشه امید
دارم که مرا خبر دار سازی و آنچه لایق نصیحت و مهربانی تو باشد در میان
آری مادر شیر گفت آنچه فرمودی برستوده است اما گفتن راز دو
عیب بزرگ دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده کسی را محرم راز ساخته
باشد دوم بدگمانی دیگران که جن برده وی نام بر آورد و چاکس
با دشمن در میان نهد هم در نظر دوستان خوار و هم بطرف دشمنان گرفتار
کرد و خردمندان گفته اند خواهی که سر بجایی بود سر بجای دار که ملک
قصد آن را که بدانشیده که راز بادشاه پرون داد و سر انجام کاش

بر روی دیوار که افتاد و شکست چگونه بوده است آن
شکر گفت در زمان گذشته چنان بود فرمان رجای و کامیابی
و نیا بجز دهنده آن که صحت و آسایش و کم اعلان بیت نشان از راه
جایوسی و خوش آمدن و آمدن بود از آنجا که باری کم اصل
معتمد او شده بود و روزی آن حاکم بشکار رفته بود در وقتی که جگر
نزدیک شد که دست بهم دهد بر رکابدار گفت که با تو هم دو انکم
در وقت آرزو دارم که بدانم که کنایه این سبب شکین که من بوارم بدین
یاد و آن ابریش که تو سواری رکابدار بنابر فرمان شهریار سب را
تا خست من را آورد و حاکم تیر تیر و باد پهای خود را عیان باز داد
آنکه از شکارگاه دور شدند ملک رکابدار آن کرده عیان باز کشید و
گفت ای رکابدار غرض من چیست و اندن آن بود که اندیشه در خانه
راه یافته بود و بدین بهانه خلوتی ساختم تا این راز را با تو در میان بگویم
زنها که بکسی بگوئی رکابدار بخانه روش بد کار است و در نهان دانستن
راز سوگند خورد و حاکم فرمود که از برادر خود بغایت اندیشناکم شش

و اندیشی از سواد چنانی او خوانده اند و نیزین شده که قصد ملک
من بکر بسته است میخوانم که پیش از آنکه از و آسایشی بمن رسد
سنگ و جگرش از راه بردارم و بوستان سلطنت از خار از آن پاک
سازم ترا باید که همیشه از احوال او خبر داری و در سنگاهانی و
بمس من حتماً بجا آری رکابدار گفت من که بشم که محرم تو نم
شد اما چون غایت شاه بمن است امید دارم که خدمت بجا آورم و
راز را نگاه دارم و از آنجا که بد صلی در نهاد رکابدار بود شنیدن همان
بود و در قم پیونهای بر جریده احوال خود شنیدن همان رکابدار بد کرد
فصحت یافته خود را پیش برادر حاکم رسانید و سرگذشت را باز گفت
برادر حاکم بقدرت دلش شادمان ساخت و بوعده غایت امید
کرد و بدین پیرای شایسته خود را از آسیب برادر نگاه میداشت تا که
بهار دولت آن برادر بخان مبدل و شکوفه امید از نهال زندگانی
فرورخت چون تخت دولت از شکوه برادر بزرگ عالی ماند برادر
و یکی بای بر سر سلطنت نهاد و تاج شهرداری بر فرق کامکار

او سر از بی بافت اول بکلی از زبان شاه پیرامون کشن رکابدار
سجاده زبان بیاورید که خجای آنکه کرده ام نه است بپوش
فرمود بدترین گناه فاش کردن راز است و از تو این گناه نرو
مرکاه راز برادر من که محرم راز او بودی نگاه نداشته مرا بر تو
چه افتاد خواهد بود خدای رکابدار خطراب نمود و سود نکرد و بیست
سلطانی رسید و غرض ازین داستان است که راز مردم فاش
کردن نتیجه خوب نیست پس شکر گفت ای مادر مهربان مرا که راز خود
فاش میکند غرض او اظهار است و اگر نه خود باید که محرم راز خود باشد
بعد از آنکه کسی آنچه در دل است یا دیگری آشکارا کرد او نیز باید که
بگوید جای آزار و رنجش نیست چه وقتی که کسی را خود را خود نتواند
کشید اگر دیگر را طاقت برداشتن آن بار نباشد عجب نیست دیگر
آنکه چون از فاش کردن راز حق ظاهر شود اگر دران عیبی هم بود
باشد حق برده بوش آن عیب خواهد بود امید میدارم که آنچه حق شد
بگفتن آن نیست نهاده بار غم از دل من برداری و اگر بعضی نکوی

بکتابت

بکتابت باز گوی اگر در عبارت کتب عالی شایسته دروغ نزاری و مکتوب
گشت از برای بگویم که آن کتابها نیستند آنکه از آن گویان گفته را بگویند
سیاست بی مزاج برسانی و در مقام عقوبت نوی اگر چه مرتبه عقوبت
بزرگ است اما در گناه اگر اترس و عالم باشد سیاست بخشیدن به
و بر این گناه که زیان آن بیادش در رسیده اگر خجای و نزاری باشد
باعث دلیری دیگر گفته آنکه آن کرد و پست کند آنکه آن دهنه فریخته
ملک را بهشت و اقربا برین کار داشته است شیر فرمود که من هم اندیشه
میکردم باین راه برده بودم که دهنه این خرافه را کی کرده باشد لیکن چون
تجسس نمود و اورا سیاست رساندم یکی را بی تحقیق سیاست کردم لیال
اندیشه درست نایم و پیروی نموده نزاری مناسب هم پس شیر حکم کرد که
امرا و ارکان دولت و وزیران حاضر شدند و مادر شیر نیز در میان آمد
فرمان داد و دهنه را بپای تخت آورد و دهنه که بدرگاه آمد شیر را در آید
پرانوه دید رویکی از نزدیکیان بادشاهی کرده گفت که سبب آمده
ملک و هجوم مردم چیست مادر شیر این سخن شنید و از داد که ملک را از دهنه گانی

تو آید نه دارد و وحید و مکر تو ظاهر شده و دروغی که در حق وزیر
خبر آید پیش ملک دوست مهربان او گشتی و جبین فریب کردی که ظاهر
نشان شاه شد نشاید که دیگر زنده گذارد و در گفت بزرگان چنین
گفته اند که هر که در خدمت بادشاه مکول و بکرمان شد زود متغیر
درگاه شود و معنی پادشاه کرد و دیگر که از نزدیک و مقید سلطان کرد
دوست و دشمن بدست آید و از آنکه دوستان از روی حسد و دشمنان
بوسه بزنند و او را امور مصلحت ملکی و ازین روست که اهل خرد و
از دنیا ناپایدار گردانیده اند و کینج در ویشی ساخته بایستی که من از
اصل پیرامن خدمت نگردیدی و از گوشه بختی قدم بیرون نهاده ای
و هر که خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بماند
زاهد گوشه نشین بسجد مادر شیر برسد چگونه بوده است آن **سکاست**
گفت آورده اند که پادشاهی خدا طلبی خود مندی بدین زاهد گوشه نشین
آمد و نصیحتی خواست زاهد گفت ای ملک خدایا او عالم است یکی خانی که
عالم صورت و دیگر باقی که عالم معنی باشد هست بلند است که بر منزل خانی

تو دنیا دارد و نظر بر خود پهای عالم معنی که ستوده خرد است کار دنیا
شاد و دمو که طریق بدست آوردن عالم معنی نیست زاهد گفت که
شعوت و غضب معتدل باد و همواره در آسایش بر خود بسته و در بوی
بستگیری پا افتادگان و قویا و درسی شکستن مشغول باشد و در پادشاه
که خواهر رضای الهی بدست آورد و پادشاهی عالم معقول او را
میسر کرد و باید که در آسایش زیر دستان کوشد و در مالیدن ستم
پیکان کوشش نماید چه پادشاه از آسایشانی رحمت و ملک فرموده اند
بس بر شبها زور حساب خود را نگاه دارد که امروز چه کردم و در
کار و بار خود نظم می انداخته باشد که مبادا کار سهیلی را پیش
گیرد و از کارهای بزرگ بازماند ای پادشاه اکثر مردم بر سر
آنکه ساد و در حق گفتن در روزی بسته شود یا در عجبها را ناقص
رود اگر گفتن سخن حق ملاحظه دارند پادشاه دانا نیست که بگوید
خود و پاسبانی و دیگران آنچنان کوشش کند که حق گذار از جای سخن
نماند و اگر از روی بیزیرت سهوی رود اگر شنیدن سخن حق از جای

و گویند اگر خوش تناید ملک و قلمرو و حکومت از تو می پرسید و پند بپوش
می شد روزی پادشاه پیش درویش بود تا گاه جسمی از او و خزان آمد
فریاد کردند و بفرموده پادشاه زاهد پیش از طلوعه خال هر یکی پرسیدند
آنکه لایق هر یکی پیش خود باشد پادشاه گفت باو شاه را بر رسیدن معاف
و تحقیق کردن زاهد خوش آمد از زاهد خواست که در بعضی اوقات داد
بسی بکشور او بگذر زاهد به نیت خیر قبول کرد و مردم در ماندگان می
گوشید و پادشاه به توجهم می شنید تا کار بجای رسید که اکثر کار و
بار آن ولایت به تنه پسر زاهد ساخته می شد و مشغول هر روز در کار
ملک و مال زیاد میگشت خوشش خوشش سودای جاده و از روی مال
در دل زاهد جای کرده رخنه در دیوار فرمان برداری خرد افکند **۱**
کویت که جام فریش می خورد **۲** کیت کین جادوگر از زاهدش خبر **۳**
پادشاه چون به پرات زاهد موافق مصلحت ملک و مدعیان اختیار
یکبار به بت او سپرد و درویش را اندیشه نانی بود غم جهانی پیش
آمد و سامان کلیهی سیر انجام اقلیمی بدل شد روزی یکی از درویشان

که جز از مردم بسیار بود بدین او رفت و احوال بر یکدیگر و بر حزن
شده است زاهد گفت این چه پوشش است که پیش گرفته زاهد خبر
از زبان زاهد کشاد سخن که تمام عیار باشد نتوانست گفت درویش گفت
دوستی جاده و از روی طلبی مال ترا گرفتار شهوت و غضب ساخته
است و از راه خردمندی باز داشته یار در این تجرد و مکتبی
از اخبار اغیار پیشان و از آمد و شد خلق در بند و بهمان گوشه خود
بنا زاهد گفت ای عزیز از گفت و شنید خلق و آمدند مردم خندان
ثباتی در حال من پیدا نموده و بدل توجه همان کارم که میدانی
در ویش گفت دیده دانش تو پوشیده است افسوس که چاره
خردمندی و از زمان که بدانی که سود نخواهد داشت و حال تو بهمان
ناپنای می ماند که تا زمانه از مار باز نشاخت و بدین سبب هلاک
شد زاهد گفت چگونه بوده است آن **حکایت** مرد مسافر
گفت کوری و پناهی در میان فرود آمدند حزن وقت شکیر
آمد و خواستند که روان شوند ناپنا تا زمانه خور خواست که

بکند و گفتن مادی از سر مافیه و کجا افتاده بود و چنانکه تا زمانه خیال
کرده بر پشت چو دست نواز سنانند تا زمانه خود زخم بر تن بکشد
و بدان شاکسته سوار شد چون زور روشن شد مادی از دست
ناپساده فریاد بر کشید که ای رفیق اگر تا زمانه خیال کرده ماریت
ز نمانک پیش از آنکه زخم بر تو زند آزا از دست بکنن تا پنا کمان
برو که مگر مهرش دران تا زمانه طبع کرده است گفت ای عزیز بکنم
کار دولت و خجست که من تا زمانه خود کم کرده بودم خدا از ان تر
ارزانی داشته تر این که طالع مد کند بهتر ازین تا زمانه خواستی فیت
من از ان شیم که با فسون و افسانه تا زمانه از دست من پرورن
کردم و پنا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی آنست که ترا ازین
خطر آگاه کرد ام سخن من بشنو مارا از دست بیند از پنا روی
در کم کشید و گفت خیال خام مبر و فکر سپوده مکن قصد تا زمانه من
کرده و در گرفتن آن کوشش می نمائی تا من بکنم و تو برداری جدا
مرد پنا مبالغه نموده هیچ فایده نداشت چون هر اکرم شد و

افرا کی از پنا بدین رفت و در به چرخه و نه نمی بردست و پنا زد
او را طعنه ساخت و این دوستان بدان آوردم تا تو بر دنیا اعتماد
کنی چاهبورت او که چون بار پیش من است زلفه کردی و بر نمی و
نازکی او بازی مخازی که زخم او جانکده است زاهد چون این سخن
شنید کوشش نشینی یاد کرد و شک پشیمانی از دیده باریدن گرفت و
بیعت داشت که سخن آن دوست بغایت مدبانی بود چون روز
شد و مردم بر در زاهد هجوم کردند زاهد با خن محبت پر دخت
و از پشیمانی شب پشمان شد القصه کار زاهد بجای رسید که دست
دنیا شد و از راه راستی رو کرد اندک پی روی مواد موس کرد
بخود کامی روز کار گذرانیدی روزی قتل کی از پنا مان حکم
فرموده بعد از ان پشمان شد و در مقام تلانی آمد و نشان آن گنگنه
پیش پاژده آمده از دست زاهد داده اشده و باز پرس
قضیه دیگران افتاد و از باب دیانت تحقیق نمود گفتند این
زاهد خون ناخق کرده او را نیز قصاص رسانند زاهد هر چند

در خدمت کرد و در دم را بخدمت پادشاه رسانید و از وی ساختگی
 رسید و گفت که در این میان که چون سر از خنجر برآورد
 به پروردگار کشیده بدستش بپای نهادیم و بپای که خیالی
 نرا و آدم چون در این فضل به پرورش استادگان بر سلطنت
 و تعجب نماند و شیر بهجان برآمدند در پیش انداخته فی دلت که چکار
 کند و من را چه جواب گوید سیاه کوش که از جمله مفران درگاه بود
 حیرت اهل مجلس دید روی بدست کرده گفت این همه خدمت ملازمت
 پادشاهان که سایه خدا اند و چه تر اقبال سایه امن امان بر عالمیان
 گسترده اند کردی نه اندازده تو بود مگر نه است که کیست از عمر شاه
 بر او استری و رعیت پروری کند و بچندین سال دیگران که بعبادت
 و طاعت گذرد و برابر گرفته اند و چندین اولیای خدا خدمت ایشان
 را خستیدار کرده اند و این را سرمایه سعادت خود دانسته اند و ازین
 جو حکایت پیر روشن ضمیر بر حال کو ایت رست و منم رسید
 چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند در ویشی بود و در

فارس صاحب کرامات او را روشن ضمیر میگردانند و از در ویشی
 طاعت از راه رسید و در ویشی در او و مردم خانقاه جواب
 داد که می در ویشی زمانی بسیار کم که شیخ ملازمت سلطان وقت
 رفته و نزد کیمیت که بیاید در ویشی چون نام ملازمت سلطان شنید
 گفت دروغ از رخ راه شیخی که بر در بادشاه رود از وجه برده توان
 گرفت از آنجا روی گردانیده روان شد و از کوته پنی طغنه میزد
 قضا در وی بصورت او از زندان کرخیته بود و بادشاه عیش را
 عتاب فرموده و در پید کردن دزد و بریدن دست او اهتمام کرده
 بود شخه در ویشی دیده و دزد که خنجر خیال کرده گرفت و بپشت
 گاه رسانید چند آنکه در ویشی حال خود از روی راستی میگفت
 سودمند است و جز دست بریدن صورت دیگر دست نمی داد
 در آن وقت که جلاهد کار و بردست در ویشی نهاده بود و غوغای
 آمدن پیر روشن ضمیر برآمد و شیخ با مریدان در رسید و از حالت
 در ویشی رسید شخه را گفت این کی از در ویشی است آنکه

و این صورت بر دین است و دنیا زود و در این صورت نیست بر جان
خود نهاد و در این صورت با خواست چهارده جزو پس از دست جلاوی
پاک نجات یافته در کتاب شریف روان شد و دست بر دوستان نهاده
نموده است گفت ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست چه
بادشاهان برگزیده الهی اند الله تعالی میسر فرماید از عالم خود ساخته
برای آسایش جهانیان بزرگ می سازد و دیدن ایشان عبادت خود است
ایشان سعادت مر این حال خدا شناسی از برکت دولت عزت
بادشاه است اگر بعبادت خدمت بادشاه مشرف نشویم مثل شما
مظلومان را از دست ظالمان گرفتار دارند درویش دانت که اعتراض
از روی نادانی بود هر چه اهل کمال از نقصان خالی خواهد بود عرض
از آوردن این دوستان است که بزرگان دین عزت بادشاهان
اختیار کرده اند و بودن بدرگاه ملوک سعادت خود دانسته اند و نه
گفت آنچه گفتی که بزرگان خدمت ملوک کرده اند بر مصلحت کلی
بوده ولی العلام الهی در این راه ترفقه اند و غرض دینی بدان است

نه است و بر که برین سیرت باشد هر چه کند و گوید در و گرفت نیست
و لیکن مثل ما مردم بدان باید که پرسند و دعوی آن بر تبه چه کنند
و که گفته گفتی که پادشاه بنایه الهی است این صفت بادشاهی است که کما
بی او راه حق تزویر است باشد و از طریق باطل دور زدن این فرض نیست
کند و نه بی محل عتاب فرماید و پسندیده ترین اخلاق ملوک است
که ملازمان ستوده صفات را غریب دارند و خدمتکاران را تفرقه بپوشانند
را خوار گردانند مادر شیر گفت ای دیندار سخن که تو میگوی دلیل
است برین که ترا سیاست باید که در حکمی ملازمان در کار اتفاق
دارند بر آنکه شریک بادشاه را ملازمی بود ستوده سیرت پسندیده
صورت و بزرگانها افتاده که با تشرف تو خرم زندگانی او شود
و بشوی حیل تو در بنای وفاداری سلطان سستی زفته دین گفت
باشا برابری نتوان کرد چه اگر بگفته عرض کو یان بن این چنین مشی اند
بر ضمیر ملک پوشیده نیست و حاضران می دانند که میان من و
کاو هیچ دشمنی نبوده او با من خرمه بانی نه داشت و من نیز

در نظر ملک خود را بی مقدار نمودم که خدا بزرگوار و متعالی بود
لیکن ملک را به منی که در دستم بودم و خدا را آن و بزرگوار
عرض کردم و بر من واجب بود حق نمک ملک شما من و آنچه
شونده بودم بر بستی باز نمودم و من آنچه گفتم ملک بخود نیز تحقیق
فرموده آنچه رای او خواست کرد بسیار کس با شتر بر زبان یکی دانه
اند و در خیانت و دشمنی شریک بوده اند چه دور باشد که از راه
ناد و لشکر اکی بسته شتر بر از من کشند و در خون من کوشند و من بکمان
نبرده بودم که با دهن خدمت و نصیحت من این خواهد بود که وجود من
ملک را در فکر دارد چون دهن سخن برانجا رساید و در پگاه شده
بود شیر گفت او را بمران داد باید سپرد و مادر کار او فرود چ
در شرایط سیاست و آداب سلطنت بی کوه و دلیل نشاید حکم کردن
دنه گفت که ام حاکم است کار از عقل شتر یار است ضمیر سلطان
اینکه گیتی ناست که چهره حال هر یکی از ملازمان بر حضرت او رو
و یقین دارم که دریافت حقیقت این را از هیچ چیزی برابر فرست

پادشاه نیست بر این اید و دارم که چون دانه دل ملک از بزرگوار
پاکت صورت را حق من و این چه تواند از شیر گفت ای دهن
تحقیق این مهم ملک است بمالغ خواهد رفت و در گفت من بواسطه
کنایه این همه کوشش میکنم چه میدانم که بدین کا و کا و اخلاص من
زیاده ظاهر شود اگر من کناه میداشتم درگاه ملک را لازم نمی گفتم
درب پای گشته منتظر بلای من شستم زمین فرخست با قیدی دیگر میرفتم
این همه کوشش من برای آنست که بسا و دشمنان بگرد و فرب ملک
از راه حق ببرند و کذا زنده که از قرار واقع پرسش شود مادر شیر گفت
ای دهن جبین بمالغ تو خالی از دهن غده نمی باید و تو بزرگی میخواهم
که خود را بیکناه پرور آری و بی آنکه این مهم را بر شش نمایند خلاصی تو
ممکن نیست مضطرب مکن دهن گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب
غرض از شمار کردن چشم دارم که کار مرا با منی حوا کند که عرض کرده
نباشد و آنچه گفت و شنید بگذرد و بر بستی عرض دارد و ملک از او پرتی
جهان آری خود بگذراند تا بجزد کمانی کار من بجای ناخوش نرسد

شیر گفت که بعد از قضیه شتر به بخار و عید بسزایم که اگر کسی حکم
از شاه راه عدالت میسر نرود و اگر خوب بختش نشود چنانچه تمام کرد
این خیانت از تو صادر شد و باشد بخاری که برای تو باشد خوار
رسید و اگر پاکد امنی خلاص خواهی شد و نه گفت من بجز بسبب
این خیانت این شتم و بجز واسطه موای کارای بزرگ و منصبهای
عالی بر خاطر گذارم و من عدل ملک را دوست دارم و اثر انصاف
او دیده لغت که عدل عالم آرای محمد نخواهد گذاشت و امیدم از
دوستی نخواهد برید شیر گفت مرا اندکی دلیری و مقول کوی
او برین دشت که شاید که بروتمت میکرده باشند یکی از حاضران گفت
آنچه در نزد میگوید نه بوجه تعظیم ملک است و نه برستی سخن میگوید بلکه
میخواهد که بدین سخنان بکراغذ و بلا از خود دور کند و نه جواب
داد که گیت از من بچین مهربان تر در خلاص من و هر که خور او طعام
حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود کوشش نماید دیگر از برای
جایید باشد تا بخندان سخنان غرض آینه از روی نادانی و مجلس

پادشاه بکوی و من و خواهر ما و در ملائذی که ملک را از خیر خیال
کرد که بین را بفهمد بکارهای هم میباشند و شکری
که از افکری سرانجام نماید این همه کار خواهد بود که ندانند بسیار
کوشش گفت که از کمر و جلدای پیشینه تو جلدان تعب نمیدارم که از
زبان آوری تو درین حال و جلدین بند و شک گفتن تو درین زمان
و نه گفت آری جای پنداشت اگر در محل قبول نشیند و وقت مثل
اگر بکوشش خرد جای گیرد و مادر شیر گفت ای قهر انگیز هنوز امید
که بشعده و فریب خلاصی یابی و نه گفت که اگر کسی بگوید را به بدی
برابر کند او داند من وعده خدمت پایان رسانیده ام و بجهت
و فاکر ده و پادشاه میدان که هیچ کس نه کار پیش او بر سخن گفتن می
تواند کرد و اگر بر من ستمی روا دارد نتیجه او هم بد و باز کرد و اگر
کار من شتاب کند از فایده آشنایی و دور بینی محروم گردد و عاقبت
پشیمان شود **پ** هر که در کار شتاب کند **خ** خانه عقل خور خواهد
کند **و** و بدان رسد که بدان زن رسد که در صدم خود شتاب کرد

و میان دوست و غلام فرق نمود و شیر ستودن سخن در نزد او چون این
گفته شدند بسیار عجب بود و بهشت آن **کتابت** و زکات آورد
اند که در شهر کشمیر بازرگانی بود و مال و تسلیح بسیار و غلام
فراوان و زنی داشت صاحب حسن و در مصایق او نقاشی بود میان
او و زن بازرگان نظر بازی میداد و بواسطه دلالی راه آید
از اخبار اغیار صافی شده بود و روزی زن با او گفت تو بهر وقت
که می آیی ناچار در کنی در میان می افتد تا آه روزی دهی یا پس کی از بازی
که من از آمدن تو آگاه شوم اگر از صنعت نقاشی که در آن کار کرده
روزگاری فکری ننوده قصدی کنی و چیزی سازی که میان من تو
نشاند باشد دوست جوان نقاش گفت من چادر دورنگ سازم
که تابان سفیدی در درون ستاره در آب نماید و سیاهی در و
چون رنگینان در مصائب جلوه دهد و تو چون آن علامات بینی
زود پیرودن خرامی ایشان با یکدیگر این سخن داشته و غلام آن
نقاش از پیش دیواری شنید چند روز برآمد و چادر تمام شسته روی

نقاش بجای رفته بود و تا یک ماه و غلام آن چادر را بسیار آلوده
رنگ آمیزی آن معلوم کند از دختر نقاش بجا رفت و پویند
بجای معشوقه در آمد زن از غایت شوخی که بچون نقاش داشت
میان یار و اغیار فرق نکرد و بچادر آشنایان نشانخت غلام
در لباس مرد خود حاصل کرد و بعد از فراق چادر را باز داد و قضای
همان زمان نقاش رسید و چادر بگفت انداخته روی بچادر باز کرد
نما و زن پیش و دیده جابجایی کرد و گفت ای دوست خبر چیست که
همین ساعت باز گشته جوان دلست که قصه چیست آمدن اهلان کرد
و باز گشت و دختر و غلام را ادب کرد و چادر را سوخته از محبوب
سوخت اگر زن در کار خود شتاب نکردی بغلام آلوده گشتی و از
یار محروم شدی و این داستان برای آن آوردم تا ملک فرماید که در
کار من شتاب نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از سر
ملک نمی گویم اگر چه مرا که خواست تا علایم آما از و کز رخت آید
کرد مرا که در اینجمن هستی قدم نهادم بر آید شربت و اینجمن نیستی

در کشید اگر مرا نرا از جان می نود و دهنده استم که در پرون لفظا قلم
 پاوشا میت در یکدم خدا یکدم و سعادت خودی استم
 اما ملک را در اینجا این کار نظر قرون لازم است چه ملک را می
 تیغ نگاه نتوان و دست و خدمتکاران کار کند را را بگری که در
 اندیشند قصد نتوان کرد همه وقت بنده که از عهده سرانجام نهاد
 پرون آید نتوان یافت و ملازمی که شایسته تربیت باشد کم نیست
 افتد شیر استخوان دلپذیر او جا بگیرد خاموشی گزیده می اندیشید
 شیر دید که دهنه سخن کار از پیش می برد اندیشه بر و غالب شد که
 مباد شیر ازین جرب زبانی فریب خورد و دروغها درست مانند
 او را باور کند روی شیر آورد و گفت خاموشی تو بدان می ماند که مگر
 سخن و نذر است و از دیگران دروغ و من نمیدانم که باین
 دانش پیش سخنان است نشوئی و بجزنهای فرمیده از جابری
پت نوا می طبلت آخر کجا پسند افتد که گوش بوش برغان
 هرزه کواری **نخست** بر خوت و در و منزل خود نهاد و شیر

بخت تیغ ماور فرمود که مگر از پسته نرندان بار و کشید و شکا
 و او بر شکست و در شیر ازین خوشدل گشته باز آمد و بخت من شیر
 اند و گفت ای فرزند من همیشه شغیده پرواز بهای دهنه می شنویم
 اکنون یافتیم که در مکر و فریب با خود زمان و نادر دور است این
 همه دروغها کرم چون توان گفت و غدرهای شیرین چون توان
 بست اگر ملک او را مجال دهد بیک سخن خود را ازین ورطه دار و کبر
 پرون کند و حال آنکه در گشتن او ملک و جمیع لشکریان را آسایش
 تمام است نرا دارا که رود و ترو دل از کار او فارغ گرداند و او را
 مهلت سخن و فرصت جواب ندهد شیر گفت کار نزد یکان ملک
 حد و کینه است روز و شب در کین یکدیگر می باشند و عیب و
 منزه یکدیگر میجویند مگر منمیشتر دارد قصد او بیشتر نمایند و هرگز
 بروم بی من حد نبزند و دهنه بخندین منرا آراسته است و زیاده
 من قرب تمام دارد شاید که حد پیشها اتفاق نموده خواهند که
 او را از میان بردارند ما و شیر گفت حد بدین مرتبه که کسی را

بگرداب هلاک اندازند چون تو اندر دوشیر گفت بسی نام و شکر گفتن
شتر به از روی حسد انگاشته بود و این کار را خود را دوری را
زید پیش است که چون بر فروز تر و شک هر بسوزد و نهایت حسد
که کسی بخود یکی تواند دید چنانچه در قصه آن سر حد پیش گفته اند مادرش
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** شیر گفت آورده اند که کس
با یکدیگر همراه شده و راه آورده اند که از همه بزرگتر بود با آن دو
رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید و بی
صفت که آسایش وطن را گذاشته محنت سفر اختیار کرده اید یکی
گفت که در آن شهر که من بودم خوشایان و دوستان مراد و لهما
و شاید بهار روی نمود و من نمی توانستم دید و حد بر من غالب میشد
در آتش رکب می سوختم و با خود گفتم که دوسه روز ترک وطن
گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود و دیگری گفت مرا نیز چنین درد
از وطن آواره ساخته است سیوم که از همه بزرگ بود گفت شما هم
در مندن اید من نیز ازین غصه روی بجز اینها راه ام و بد نهادی یکدیگر

بسیار شکایتی و همراهی شده و شکایتی چنان بر آمدند و روزی میان
راه دانه در راه افتاده یافتند هر سه با شاق فرو و اندر و گفتند بیاید
تا بخش کنیم و هم از اینجا بگریخته بطن نمی خود رویم و جند روزی
بخشید لیکن اینم هر یکی را از کجاست بخش در آمده رضی نبودند که آن
دیگر را بده رسد و جرت فرو مانده ز همت آنکه از سر ز بگذرد
و در میان راه افتاده بگذرانند و نه روی آنکه بر یکدیگر قسمت نمایند
شبان روز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب
و خوردن و خویشتن کرده در نزاع بودند روز دیگر با شاه اینجا
بشکار آمده بودند ناگاه با جمعی از تر دیکان بهر وقت ایشان رسید
و آن سه کس او را میان حسد انشته یافت از جگر یکی احوال پرسید
صورت واقع را از روی رستی بعضی رسانیدند با شاه و بزرگ
شما اندازه حد خود را بگوئید تا به پنجم که حد هر یک بجز مرتبه است
تا فراتر آن ز رشت بخش کنیم یکی گفت که حد من یکدست که در کز
نخواهم که کسی نگوید کنم و مهربانی و زرم تا آنکس خوش وقت

مکر و دیکری گفت که تو مرد نیک بودی و نه بد و نه بد و نه بد
من برتر جیت که نمی توانم دید که کسی بکسی نیک کند و بهای خود یکی را از دیگری
و دیگری گفت که شما هر دو این کار بد را نه انداخته به خود عوی شما
بی معنی بود من چنانم که مرکز نخواهم که کسی بمن نیک کند با دشا نکشت
حیرت به زبان گرفت و از سخنان ایشان در تعجب ماند و گفت که هم
بسخت شما این زرشما نباید داد و هر یکی از شما را که نه از شما هر
اگر خود نمی خواهد که دیگری نیک کند با دشمن او همان است که زبان
زده و محروم ماند و با او هیچکس نیک نکند و اگر احسان دیگری با
دیگری نتواند دید بهتر آنکه از بار زنده کی سبکبار سازند و آن
دیگری که بر خود حسد می برد و سزاوار نیست که در زندان غدا
کشتار کرد تا وقتی که قالب تنی کند پس تو خود را از این
برمن ساخته بی زاد و توشه در میانان رها کردند و هر چه داشت
از او گرفتند و دومین را بتیغ بی دریغ سر زدند و از پنج
تن خلاص کردند و سیومی را قاطران مالیده در یک تفته انداختند

تا به ارجان کند و این کار شد و شوی خبر هر سه تن را خواهر پادشاه
و این دو پسران برای آن آورد و نام نام معلوم شد و که چنان به ارجان
است که کسی بکسی نمی خواهد و از چاقی قیاس توان کرد که دیگران در
چه مقام خواهند بود و کمان پیرم که آنچه در باب دهنه میگویند از روی
حد باشد مادر شیر گفت من از نزدیکان ملک حسد فهم کرده ام
و هیچ کدام کمان این صفت نگویند و مردم و غالب است که اتفاق
همه بر کشتن او جیت نصحت ملک باشد و اگر نفع او بدین همه مقصد
محتاج نیست شیر گفت من درین کار شبیه دارم به سبب آن در کما
دنه شتاب نخواهم کرد و سبب او برای سود دیگران خود زبان کار بوم
و برای خشنودی خلق شتم خانی بهم رسانتم تا در کار او تمام فرو
زدم و در کشتن او نخواهم آمد در کار شتر به شتاب کردم و این همه
پیشانی دست دار لایق نیست که بتها کانی از باب کفایت را
صانع کرد و نام مادر شیر گفت پیروی کردن زبان ندارد و از
کشتار امانت گذار تحقیق بکن چون سخن با پنجا رسید وقت پگاه

فردا بود ما و شیر خفت که نه بخانه خود آمد چون دهنه را بر زن ندان کرده
بند کران بر پا نهاده بودند کلید را از دست برداری بجای دهنه که بر لب
او در زندان رفت و گریه های خون آلوده و گریه های کرده و گریه های مدتها
بر کشید و بنا که میگفت ای برادر ترا درین بلا و محنت چگونه توانم دید مرا
زندگانی تلخ شده و من نیز گریه در آمد و گفت مرا این بند و زندان
بندان کران نیست که درد آنکه از تو جدا باید زبست و بجان کردن فرقا
تو باید ساخت کلید گفت ای دهنه چون کار بدین جا رسید اگر با تو سخن
درشت بگویم باکی نباشد من در آغاز کار این همه میدیدم و در پند دادن
مبالغه میکردم و تو بان الشفات میکردی و نگه برداش خود داشتی تا
پایان کار همان شد که میگفتم و اگر بیشتر در پند دادن تقصیر میکردم و در
آگاه کردن تو غافل می شستم با تو درین بدی شریک می بودم و این غافل
بنوئی تو شستم گفت ای غافل تا عاقبت اندیش آنکه دانست و آن که گفته اند
که حاسد فتنه انگیز پیش از اجل سیرود نه مراد ازین سپری شدن زندگانی
بلکه نوحی پیش می آید که زندگی را تیره سازد هر که را باز و طلبد خبا که

تر پیش آمده و مرا این مرکب این زندگانی خوشتر است و نه گفتن ای
برادر اگر راست بود می گفتم و شرط برادری بجای می آوردم اما اگر
نقضی و از روی دل و جبهه حسن غالب میشد و پند های ترا در دل
پند میکردم و با آنکه میدانستم که خطر این کاری نهایت است و در کار
میکوشیدم و خود را چون چاری که از روی خوردن بر و غلبه شود
و زیان آن داند و بدان الشفات تناید و بدنبال از روی خود رود می
انگاشتم چنین کسی که از پر وی هوای نفس شواند گذشت هر چه از بالا
پیش آید بایستید و اگر شکایت کند از خود شکایت کرده باشد
کلید گفت مرد وانا است که در آغاز هر کار نظر بر انجام اندازد
پیش از نهادن نهال اندیشه بران غایب تا از کرده پشیمان و از گفته
بریشان نشود و چه آن بریشانی و پشیمانی موجب شادی دشمنان و
غم دوستان میگردد و من گفتم ای برادر از رویه خاطر مپاش
زیاده ازین کار که مرا پیش آمده است بزرگوار پیش آمده است
بی دشمنی بودن صفت مردم و درون محبت است و این ماندن و در

گفتن ایشان بشارت و آنچه بگفتند بشارت گرفت باده بخت بکار
آید روز دیگر باز بگفتند بر پیش قدم شد و باده بخت بشارت
کرد و گفت زنده گذاشتن بشارت بکار این بر پیش کار بخت
هر که با وجود توانائی فتنه که از زنده گذارد و هر آنکه در فتنه با نهار سیریکه
باشد بشارتستان را فرمود که در گذاردن کار و مزارها مال نمایند و
از بیک و بدی چه بگذرد و بعضی رسانند پس که و ابنه از بزرگان در
گاه جمع شدند و گفتند که ملک در باز جستن کار و مزارها تمام میفرماید
نایب معاضد شخص نشود بکار دیگر نباید پرداخت هر یکی از شمار آنچه
معلوم است باید گفت که درین گفتن سه فایده است اول آنکه علم رکن
و درستی برافراختن دویم میا و نادستی و ستم پرداختن سیوم
باز رستن از مفسدان و فتنه انگیزان چون سخن با خبر رسید حاضران همه
خاموش ماندند چه بسیار از کار و مزارها بختی پیچیده و خوشه است که بکار
چیزی بگویند مباد سخن ایشان غوغائی ریخته شود چون و مزارها چنین دید
دلش تازه و خرم شد اما چون نگفتند روی در هم کشید و گفت که ای بشارت

بای فتنه نمایند که اگر کار می بودم نمی نوشی بیدار ختم و من بشارت
و هر که بشارت می دادند بشارت می دادند بشارت می دادند بشارت می دادند
کار خود بگویند و گفت بگویند بشارت می دادند بشارت می دادند بشارت می دادند
از حال بن خبری داند برستی باز نماید و سر رشته انصاف نگاه دارد
و هر که سخن او در ظاهر شدن حق با ملک گفتن شخصی اثر داشته باشد
که هر چه گوید از روی دانگی گوید دکان و دو هم را بخود راه اندازد که بکار
مرا در ملک اندازد و با آن رسد که بآن طبیب نادان رسید برسد
چگونه بوده است آن **حکایت** گفت و در ده اند مردکی بای فتنه
و بی پزیر بخرید و عوی طبعی میکرد و در شهر دکان نادانی فروخته بود
وصلای مردم کشی در داد و طبعی دیگر بود و اما و بشارت نفس و بین قدم بود
از آنجا که حال روز کار یک قرار نماد کار این طبیب صادق رو بپشتی
نهاد و چشم او رفته رفته از دیدن باز ماند و آن نادان عام فزید و عوی
زیاده از معنی آغاز نهاده و در آنکه زمانی طبعی آن ولایت بروسم
شد و بشدت دروغ طبعی بزرگانها افتاد و ملک آن شهر و خری داشت

بخت مناسب چنانچه برادر زاده خود داده بود حدیث وقت
ذات بدن برخی سخت برآمد طبیب انا را طلبید از جگر کی بجای
دادند و انا شخص مرض کرده گفتم علاج این بر روی می شود که انا
مردان خوانند اندکی ازان دار و گیرند و کوفه و خنجر با قدری مشک و
دارچینی بیاورند و باطله زدن شربتی ساخته بر بیمار دهند و رنج او دور
میشود و کشفه ای حکیم آن دارو بجا باشد و اگر که بگویند جواب داد که آن
در شربت خانه پادشاهی اندکی ازان دار و دیده بودم در حدقه سبزه
نماده و قفل زربین بران زده و حال چشم من نمی پذیرد اگر در آن
آن عاجزم درین وقت آن طبیب نادر که برانای مشهور بود او را
دند و از طبیب انا فصدرا شنید گفتم این چه میداند این را از شنیده
باشد و گفت شنیده ام آن دارو کار نیست و ترکیب آن میدام بلکه
او را پیش خواند و فرمود که بشربتخانه رود و دارو را که در کار است
بیاورد و برآورده شربتی که حکیم فرموده بسازد طبیب نادان شربت
خانه درآمد و حدقه بدان صفت که حکیم انا گفته بود میجست چون همان

در دستگیر کردن ایشان داد و بدو چنانچه بسیار بود در حدقه انداختن و او را در حدقه
بی آنکه خبر کند از میان حدقه بیرون کشیدند و در حدقه فشار دادند و آن خبر
اما اهل بود که در حدقه بود و حدقه را بشکستند و آن را بر بادید و دارو
آمیخته و شربتی ساخته بدو خردا و چشیدن همان بود و جان شیرین بود
همان ملک صورت حال دیده آتش در جان او افتاد و فرموده باطله شربت
بآن طبیب نادان دادند تا او هم بر جای سرد شد و پا و شس آن بر روی
یافت و نگرفت این داستان بران آوردم تا بدانند که هر کاری که از
روی نادانی کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر چه بکنند باز در آن
خطای بزرگست کی از حاضران گفت ای دمنه تو ازان جمله که بدردی
تو از بردنی تو پند است حاضران گفتند که این سخن از کجای میگوید و چه
دلیل داری گفت دانشوران فرات دورق خوانان کتاب ارزش
آورده اند که هر کشاده ابرو که چشم رست او از چشم حب خورده باشد
و همیشه می بریده باشد و پنی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پست
بسی زمین افتد ذات او پرخته و فساد باشد و فرب و مکر در شربت

بود این نشانها در پند است و گفت که اگر این نشانها که یاد کردی در دل
تواند شد درست از دفع بدان توان یافت پس مردم از گواه و گوی
باز گشتند و او گران از کار پرس مردم آسودند و بعد از این
بر نیکی بنایستود و بر بد کرداری نکوشن باید کرد زیرا که هیچ
بند خدا این نشانها از خود دور نتواند کرد پس این به بند دادن بود
را بر نیکی داشتن و از بدی منع کردن از میان برخاست و بر فرض
محال اگر سن این کار کرده باشم بواسطه آن بوده که این علامات در سن
بوده چون دفع آن محال بود شاید مرا گرفت کنند **کین دین چمن**
سز نش بخود روی **خا بنج پرورشم میدهند میردم** **بس بقبول**
از چهار قسم و تودانای خود ظاهر کردی و سخن بی اصل زبان جنبانید
چون دهن خین جواب داد همه مردم مهر خاموشی بردان نهادند و او
باز بر زبان فرستادند صورت حال را بر شیر عرض کردند اما چون
دنه بر زبان درآمد دوستی از یاران کلید روز بنام بر روی بگذاشت
دنه او را طلبید و گفت از روی روز باز خبر کلید ندارم درین حال

پسین ادا میداد و رعایت روز بنام کلید شنیده او بهر کشید
و سرنگ کرم کشیده ریخت و منه از خطراب او بی تاب شد و گفت
زودتر کیفیت حال باز نهای گفت ای و منه بگویم که آن یار کرامی
از سربدل قبا بجهان بکشید و داغ دوری بر دلهای همدان
و هم نشینان نهاد و منه چون خبر وفات کلید شنیده بهوش شد و
بعد از مدتی بهوش آمده فریاد کشید و زار زار گریست و منه چون
زاری از اندازده گذرانید روز به نصیحت آغاز کرد و گفت ای دهن
تو خود دانی که نقش قبا بر هیچ آفریده نمکشیده اند این شربت بهر
را چشیدنی و باربت همه را کشیدنی مرهم این زخم جز بصورت نیست
و دوی این درو خرسکیبای ضروری نه و منه برین سخنان بقدری
یافت و گفت ای روز بر دین خطراب و پتقاری حق بجانب نیست
چه کلید مراد دوستی بود و مهربان و برادری بجان پیوند که در بلا باشد
پناه می بردم و در هر کاری به نشن و مهربانی او مدد می جستم و دل
او گنجی بود که هر کس را که در دمی نهتم روزگار از آن آگاه نشد

و جاسوسش ترمانه از آن خبر نیافتی در پنج که آن یار مرد بان بسیار
مردن بر گرفت و مردار شکستای محنت آباد جهان شهادت است بر این
مرا از زندگانی جهالت خواهد بود از سر طریقات به سود خود آنچه
اگر آن بودی که خیالهای بد بر خاطر با یکدست خود را بکشتی و از رنج
تنهای و پستی باز رستی درین کرداب محنت که افتاده ام بی مدد
یاری و کمکاری روی خلاصی نیست روز بگفت اگر کلید از چنین سستی
بخارستان خستی افتاد نهال دوستی دیگر یاران بیاران اخلاص
ببر و سیراب است و من گفتم رست یکدیگر بقای تو غلانی هر غلای
و امر و مرا تو همان دوست و برادری که کلید بوده است دست یار
و مرا به برادری قبول کن روز به نشاط هر چه تا شرمش آید و گفت
بدین غایت منت بر جان من نهادی دل از عهده خدای این شهادت
چگونه تواند برآمد و زبانی شکر این منت بچه طریق تواند گذارد و دست
یکدیگر گرفته چنان برادری بستند و عهد یکدیگر و یکجتهی در میان مقرر
ساختند و من گفتم فلان جای از آن من و کلید و فیض است اگر رنج

بر کوی و از آن حاضر گردانی و در شهادت روز به نشانی و شهادت را باورد
و من بخشش خود جدا کرده آنچه حصه کلید بود روز به داد و التماس نمود که
همیشه بر درگاه سلطان باشد و آنچه در باب او بگذرد در بافته او را
بخشد روز به منت بر جان نهاده قبول کرد روز دیگر مادر شیر حاضر شد
و اکیفیت مجلس نشست برید شیر صورت قضیه را بروی که گذاشته
بود تقرر کرد مادر شیر در خطاب آمده گفت اگر سخنی درشت ترانم
موافق رای ملک نباشد و اگر چشم بر هم نهم شرط مهربانی بجای
نیارود به چشم شیر گفت و نصیحت با کدنه نهن مناسب نیست و سخن
تو از غرض با کست زود تر به پای قبول میرسد بی ملاحظه بگو مادر
شیر گفت ملک میان رست و دروغ فرق نمیکند و سود خود از زبان
نمی شناسد و من فرصت یافته خفته خواهد انگشت کرد و انشای روشن
علاج آن نتواند کرد و شیر از بر آن از ملا فی آن ساجد آیند پس
بخشم بر خاسته رفت دیگر روز و من را آوردند و خواص را خواندیم
شدند یکی از بزرگان گفت که اگر چه حاضران را اینجا موشی یاری میدهند

انداختن بخت تو قرار گرفت و در روزی بزرگ تو را
کرده اند و آن حال در میان این گروه از زمین کالی حاصل شده است
کار تو آن سزاوارست که هرگاه خود اعتراف کنی و بتوبه از دیار یار
ضای خدای خلاصی جوی و بزرگان گفته اند که در مرگ کی از دور است
است **پست** که بگو کار است از زندان محنت دارد **در بداندیش**
خلق از محنت اش کرد و خلاص **ای دمنه** اگر بگناه خود اقرار کنی ترا در
صفحه بسندیده حاصل آید و در روز کار آن باز گویند کی از روی سستی
قبول کردن کنه خود برای استکباری جاوید و بزرگیدن علم باقی جهان
فانی و بیم آوازه سخن پرداز و کمتر پردری تو بدین جا بهای و پند
گفتی و عذرهای سنجیده که تقریر نمودی بر زبان خاص عام افتد این را
دانش تو معلوم است تو نیز بعل خود باز کرد و درین معنی فرود و در مرگ
بایکنا می بهتر از زندگانی در بر نامی است و من گفت این سخن است
باز آئی و مکر را در بکس دوستی مگوی سن کا خود بهتر میدانم و یقین
خود را بجهت شک دیگران پوشیدن از خود میزدی و در باشد با وجود

و گشتا بجز کمانی که مرا در خون شتر بر کوشش بوده این گفت
بگو بگویند و دل دیگر ساخته آید من اگر در خون خود بی سببی بگویم
و بی موجب بپلاک خود اقرار نمایم پیش خدایم و درم نباشم و بقی
در نه ام که هیچ ذات را بمن آن حق نیست که ذات مرست بر آنجا بر
دیگران نرسندم بر خود چون رو ادا دهم ای بزرگان دست از من باز
دارید و سخن غرض گویمان در حق من نشنود و از مرتبه احتیاط نگذرید
هر که گواهی دهد در کاری که از او آگاه نیست بدو آن رسد که بدان
باز دار رسیده برسد بگویند بوده است **حکایت** و من گفت آورده اند
بازرگانی بود بزرگی مشهور و بزرگ نهادی و بیکو سیرتی بیکانه و او
زنی بود با کمال خوبی و در بانی و پرده نشینی و پارسای و این بازرگان
غلامی بلخی داشت بی باک خدمت نزدیکی او میکرد و بازا و را نگاه میداشت
روزی این غلام را نظر بر آن زن افتاد غلام دل از دست داده
از راه بد اصل خیال بدی در خاطر آورده هر چند افسون و فسانه
در کار آن باک و دهن کرد و سودمند یافتا و بعد از نا امیدي چنانچه

خیرت بر کاران باشد خواهی که در حق او مکر فرستد و زنی هر کار
 او کند از حیادی و دود و طوطی خرید و زبان طنجی یکی را آموخت که من در
 باز با کدبانو خفته دیدم و دیگر را یاد داد که من باری هیچ یک و یکم
 و بصاحب خود پیش کش کرد و طوطیان شیرین کلام شکر افشانی آغاز
 نمودند و همان دو سخن بطریق عادت مکرار کردند باز زبان طنجی
 نمی داشت اما بخوشی آواز ایشان در خاطرش نشانی پیدا آمد و آن
 ترانه های دلاویز آن کسی گرفت مرغ از زبان سپرد تا نگاه دارد و زن چنان
 نیز زبان مرغان و انان بود و ایشان نگاه میداشت و دشمنان دوست
 روی را برورش میکرد باز زبان همیشه طوطیان را پیش خود طلبیدی و
 خود دوستی روزی طایفه که آن زبان میدادند همان او شدند باز
 مجیدی ساخته طوطیان احاطه کردند ایشان بطریق عادت همان دو سخن را
 گرفته همان بعد از شنیدن آن در یکدیگر میکرستند و سر از سر میدادند
 پیش از آنکه از آن حال جدا شدند باز زبان میداد که آتش نشانی طایران
 فروشت و حال را یکدیگر میداد که از صورت واقع پرسید خبر که

همان بعد گرفته قبل بخود یکی از ایشان که دایره ترنم گفت باز زبان مکر
 انجمنها میگویند نمی در باید باز زبان گفت من یعنی این سخن نمیدانم اما
 با او از ایشان خوشی دوی سپید شما از معنی آن آگاه سازید
 ایشان مضمون را معلوم کردند باز زبان با اضطراب درخواست گفت
 ای عزیزان من برین وقوف ندارم معذور دارید و بعد از آنکه حقیقت
 حال دانستم دیگر جای عذر نماند و رشدها رسم نیست که در خانه کردن
 به کاره بود و چندی خوردن درین گفت و کو غلام آواز داد که من باران
 ام و کلاهی میدهم باز زبان از جارت و یکشنبه زن حکم کرد و زن پیش
 او کس و نداشت که ای امیر کاسکار درین کار اندیشه کن و شتاب نه
 ارباب دانش در هر کاری خاصه در سخن ریختن اندیشه لازم دانند چه
 اگر گفتن باید فرصت باقیست و اگر بکینا می را شتاب نموده بکشد
 و بعد از آن ظاهر شود که سزاوارستن بنود صلاح آن محال باشد و پس
 دایمی باقی ماند باز زبان گفت تا زن را در نزدیکی آورده ارباب
 پرده باز داشتند و صورت حال باو گفت و فرمود که طوطیان از

چنین که می فرستادند که من ایشان را می فرستادم و ایشان را می فرستادم
بگویند و غلام خیر اندیش من موافق اینها که می فرستادم این که می فرستادم
که بزبان آوری عذر آن توان خواست زن گفت نفی حال من از لوازم
است هرگاه صورت حال برستی معلوم شود اگر شایسته کشتن هم
بیکدم دل فارغ توان کرد سوداگر گفت این هم چگونه تحقیق توان نمودن
گفت از همان زبان برسی که بغیر این دو سخن چیزی دیگر میداند یا نه
چون معلوم شود که غیر از این دو سخن بزبان ایشان چیزی نمیکزد و بداند که
آن غلام بی شرم که مراد او از من حاصل نشد و طبع خام او بجای رسید
ایشان را این دو سخن آموخته و اگر بدان زبان چیزی دیگر تو اند گفت
من بر تو حال و حیات من بر من حرام باز کان قصه غلام را بتفصیل رسید
و زمانی در از جنت و هر کردند و از زبان طوطیان بخراین دو سخن چیزی
دیگر نشنیده و ظاهر شد که زن پکنانه است باز کان شرمنده شد و فرمود
که غلام باز دار را بیاورد و داند باز دار بازی در دست گرفته بشوقی تمام که
مگر تفریفی خواهد یافت آمد زن گفت ای ستمکار تو دیده کن کار می

نایب نیست که کرده ام گفت ای چنین که این حرف گفت باری که دوست
دوست تو نمیدارد و می او کرده حقار و دشمنش زد و هم که زن گفت هر آنچه
منزای چیزی که ناید و نداند که نیست آخر بیست رسید و این داستان
بدان آوردم تا بداند که بر نفی دلیری کردن و ناید و را دیده کو می
دادن موجب شرمنده است چون سخن من تمام شد تمام سخن او نشسته زد
شیر و ستاد شیر آن سر گذشت را با در نمود مادر شیر بر آن نگاه
شد گفت ای ملک اتمام من درین کار پیش ازین فایده ندارد که آن
قتل نمیکشد که گمان شد بعد ازین که در ذیاب و بر ملک خواهد بود
کار باو شاه و رعیت بر هم خواهند زد و از آن زیاده که در حق شتر به
وزیر مختص بود و او دشت در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد
چنین که پادشاه در از شد عجب که دست قتل بهد جانمی در آید
این سخن در دل شیر جایگزین شد و کار کشاد و اندیشه های دور و دراز
کرد و گفت ای مادر باز نای که قصه و من از که شنیدی تا مرا بگوشتن
او بهانه باشد و گفت ای جان مادر اظهار از کسی که بر من شکاک کرده

یمنه از دست ملت چنان بجای افتی باشد که سپید و پشید از پیش
 مقداری توالم که از پیش کنی و خطب کنی و عظیم کنی و جازت او و با کرم
 شیر بران رضا داده مادر شیر از آنجا بر آید و بنظر خود رفت و بکنند
 را طلبد با انواع تعظیم پایه قدر او بزد ساخت و گفت برتی که ملک
 سبع در حق تو میفرماید بر همه روشن است و شکر گذاری آن بر
 تو و حبیبی که در بر ذرات شاه بر تو زیادت شود و ملک گفت
 ای ملک این تو از پیش پادشاه و رحمت خرد و از کین فرموده
 بنظر از عده ادای شکر آن بکدام زبان تو انم بر آمد و من
 نهایت خدمتی شایسته بجای نیامده ام و اکنون بهر چه بکنم آن
 اشارت فرماید بجای ام مادر شیر گفت **پس** پندار نهاده جو در آن
 از آن بکرم تمام کردن **شیر** در اول حال را از خود را با تو در میان
 آورده بود تو بعد از استقام خود گرفته بودی که انعام شتر بر از من
 فتنه کنی بکشی ام و بران وعده وفا باید کرد صلاح در است
 که بخدمت ملک آئی و آنچه دیده و شنیده از راه راستی بگوئی و اگر

شتر و بیکای رسیدم که شتر از غول ابو عبد الله و بران مقدر
 که یکی از ملازمان درگاه از آنجا به پیش او رسید و او را اندک
 فرستی با فتنه بی تو بپاییز و مار از زور کار امر او اسل اقتدار
 بر آرد و هر که در باب او سخن گفته عرضت سازد بکن گفت ای
 ملک ساختن این کار بر من بود تا غایت که گواهی رست به نهان شد
 شتم بسیار بود تا ملک شتر از حقیقت حال دمنه بر اند و از جلد و مکر
 او اندکی آگاه کرد و اگر پیش ازین در کار او سخن بکنم چون ملک از
 حال او خبر نهشته احتمال داشت که محل بر عرض میکرد و کجای آن
 اکنون که کار با پنجار سید مصطفی ملک از تو گذارم و اگر از آنجا
 باشد و فدای یکدم فراغت ملک سازم هنوز یکی حق از نعمتهای
 او نگذاشته باشم پس در ملازمت مادر شیر نزد یک شیر آمد و شیر
 کلید و دمنه خا بختیده بود و باز نمود و در جمع و دان آن گواهی
 کرد و این سخن بر زبانها افتاد و آن دو دیگر که در نزد آن گفت
 و شنید ایشان آگاه بود و کس فرستاد که من هم گواهی دارم شیر

تا حاضر آمد و آنکه در زندان میان ایشان رخسار بود از این کوری
بارگشت از و پرسیدند که چرا همان زور به من نرختی خدای
داد که یک کوه حکم ثابت نشود و من بی فایده سخن گفتن سر زار
نذیم شیر سخن او را پسندیده و بدین دو کوه حکم سیات بر
دند و جبکشت شیر فرمود تا او را پر بسته با حیاط باز داشتند
و طو از و باز کردند و سخن غدا بستل سخته تا در زندان اگر کسی
و شکنجی کار او تمام شد و بنزافوب و مکر خود رسید **خلاصه این**
باب است که رای دیشیم چون از سرانید از پد بای کیم سخنان
دل او ز شنید بخود عید است که دیگر سخنان و دلخواه از اگر جبین مرتبه
از موده باشد کار کند تا آنکه بدلیل روشن خا در شان نشود و دوران
دیل روشن هم تا اندیشه تمام نزد شتاب نزد کی نماید و بعد از آن
رای از برهن پرسید که دنیا جای سکناست است حال من به کار
شد و سرانجام به کاران و معتقدان و سخن چنان فتنه انگیز باشد
برهن فرمود که اگر به کاران مکر امیز فوب اندوز رسو است و از چنان

و آنکه از این چنانچه در پیش آمد که چون شیر از کله شمره قلع فرغ
شد و آنچنان و در خواب و دانی خیر اندیشی خود داشت و از این شد که
درین کار شتابی کردم و پیشه بر پای خود دوم بجز و گمانی که از سخنان
دند بهم رسید نبایستی قصد او کرد و اولاً جدا جدا و دلخواه آن دیگر نشود
میکردم و از هر کس سخن بخت میجو استم و بعد از آن جمعی را که تعیین
می شد که بشتر به ششای ندارند و می تواند که بیان شتر بر و آن هم
نزع و نیوی با خلاف دینی باشد پیدا کرده بجای سوسی احوال شتر به
نوستادی و بعد از آن دل خود را از غرض پاک ساخته خبر روز اندیش
بسیار کردی تا باین ز جبین حبت و جوی در و لسن جفا شادی پس بعد از آن
کنکابوی اگر شتر به ناحی شتر شد جای آن بنودی که خود را حلاست کرد
دومی و همواره این گفتی که در بیجا هر که انمای عقل خود را که برای این کار
خدای تعالی از زانی دشته بی کار گذاشتم و فرمان برداری او کردم
و این چنین خود مدعی پیش پنی کردم در بزم بگانه بود و هم در بزم
فرزانه و هم در بزم بر سر آمد بود و هم در بزم و دین موافق میجو

خیال بود که ششمین روز که رسید از آن روز که در آن روز که
 نیز دخی و مهمات علی و مالی هم تسخیر نمائید ز در می پلنگ که کنی
 از و زبان درگاه بود بعضی رسانید که تا شتر به ناکه خواهد بود
 شتر بر مرده خود باز نیاید باید که ملک تحقیق این قصه نماید تا اگر آنجا
 بملک رسانیده اند حق بوده است خوشحالی باید کرد و شکر الهی بکای
 آورد و اگر تهنیتی ز قوت تمت کنند را سزا باید داد تا دیگران
 نشوند و غصه از دل باد شاه هم اندکی برآمده باشد ساد اگر در آن
 شتر بر رفته دو لشکر از آن دیگر هم خواب شوند و ملک هم از دست رود
 خواجه رو باهی بس از شکای بسیار پست پاره یافته بود که بان ملک
 که سسکی خود نماید ناکاه در کنار دیهی مرغی زبانی را دیده و از شکایان
 نااندرشیده این پست باره که سدر حق تو انستی شد گذشت و در کین
 مرغ شد هر چند که شغال از راه جنیت و مهربانی منع او کرد و سود نکرد
 و هر چند که شغال گفت که قصه تو بان دراز گوش می ماند که در طلب دم فر
 بود که کوشش خود را بای داد از حرص باز نیامده قصد مرغ کرده و نگاه بان

مرغ از کین در آن روز که دست بردی نموده ادبی کرد که در و پاره از آن
 خود برآورد و لیکن آن را نشان بپوشید و خود شد از پست پاره
 یافت و نه از طلب مرغ فایده دید شیر چون خردند بود از نصیحت بکنند
 دل نماد شد و گفت این مهم را تو پیش گیر و آنچنان که باید تحقیق کن و در
 را بیست رسان اگر چه با پلنگ این سخن گفت لیکن با خود اندیشیده که تا
 مرا خیانت دهنه از چند جا معلوم نشود و درین اندیشه تمام زود من قصد
 دهنه نمی کنم که یکی ابر باد داده ام دیگر را بی بسش تمام چون قصد کنم
 پلنگ این مهم را اگر چه بظاهر بخود گرفت اما از پشانی شیر دهنه که بجز
 تحقیق او پسند نخواهد کرد بخود گفت بر پنجم ناز کار چه میکند ساد اگر شته
 زدی کنیم و سخن من راست باشد هم از پس نغیبه و کار ناساخته ماند چون
 شب بسیار گذشت بود پلنگ رخصت را نگاه خود گرفت روان شد و پلنگ
 آورد که بر خانه دهنه رفته جاسوسی کرده شود که در خانه او چه میکند
 و چون نزدیک آشیانه او رفت دید که کلید نخان درشت میگوید و پلنگ
 دهنه را می شمارد میگوید که مرا دیگر تو جای آشنای نمانده است تو اول

باو شاه جز در افریبت کردی و شیر بر را که انیسر مدد کار بود و کشتن داری
و در پرسیانی ملک و دولت برای جواد و موسی خود کوشش نمودی و
پادشاه خود را به بد عهدی آوردی و هم ملازمان درگاه بجای شاه بخت
ساختی و برای خوشحالی یزیدمان در بلائی جاودان مانندی است خال
و از آخر کار خیر گذاری نمیدانی که کار به کاران بجای میرسد هر که را
نفس شوم جز در زبان دیگری کند روی او نباید دید و تو که برای فایده
هرم خود چنین کار نامشایسته کردی و بیک تر با من چکار و مرا با تو چه
استغنائی دزد جواب داد که از من کنده شده است الحال پنهان شده ام
ایند که دیگر اینچنین نکنم تو دوست من بوده مرا امروز کار افتاده است
من کیر جن پلنگ این پنهان شنیده گمانی که در حق دزد دشت پنهان پست
روز دیگر بخانه مادر شیر رفت اول از اندوه ملک و دوم از خرابی عیث
و ملک در میان آورد و سیوم از کرمای دزد که گمان برده بود بیان کرد
چهارم آنجوشب کشته شده شنیده بودم بشرط بکشتن بجای ملک بر را بگفت
و مادر شیر را بر اشتقام کشی شتر بر آورد و روز دیگر مادر شیر بدین بر خود

روایت آنجوشب پلنگ شنیده بود و در میان آورد که کشت چون بگویند مقدماتی
کشته بود بنگاه طریقه کشته زنده می شوم و مادر شیر بگفت این دلیلی است
که آنجوشب بنگاه کشته شده است و در حق دزد که جبهه گمان بودم که لایق
از اینجوشب شنیده ام که مرا در بدی و در شکی نمانده است شیر فرمود از
که شنیده اید و شنیده اید بگویند هر چند ساله نمود سود کرد و مادر شیر گفت
هر کس که راز کسی بگوید باو آن رسد که بهر کار بهار رسید که راز صاحب
خود را برادر صاحب گفت و تو ازین بگذر دزد که در راه بسیار رسد
شیر فرمود مادر اعیان دولت خود را طلب داشت و فرمان شد که دزد را
هم آوردند جن دزد هجوم در بار و اندوه شهید یار دید از یکی بسید که
سبب این جمع آمدن چیست و باعث اندوه کیت مادر شیر این شنیده است
این همه را تو سبب شده دزد گفت چه دور باشد که کجای گفته اند که هر که دزد
بادش ان کجیت باشد زود منظور بادش شود و هر که منظور کرد و دو
دوستان بادشاه در بر انداختن او کوشش نمایند دوستان از روی
حد و دشمنان اگر از روی راهبهای نیکو و راهبهای پسندیده می نماید

در روزی که پادشاه به نوبت می کرد و بعد از آنکه خود را استراحت کرد
که از بازی پس برست و از دست چنانچه را در پیشگاهش می کرد
خود برآمده است به صحبت با پادشاه نمود و هر چند او را مصاحبت می فرمود
کرد باز نیامد و دوستان آن دو همراه که یکی چنان بود و دیگری چنان
میان آورد که چنانچه با خیال تازمانه بر داشت و هر چند همراه پیشگاه
نشد زاهد را این سخن سودمند نیامد فصاحت و منتهی و حاضران مجلس
خاموش شدند سیاه کوش که از نزدیکیان درگاه بود زبان برآورد
و گفت چه خبر دیت که از تو ظاهر میشود هیچ عاقل کوش خدمت ملک
بکنند نبدانی که او بیا حدت با دشمنی را وسیله رضای الهی دانسته
اند قصه را بعد از آنکه بشوی نیت خود گرفتار شد نیت بر خدمت پادشاهی
نی مکلفه پیر روشن ضمیر نشینده که از بزرگت صحبت ملک را به حالت
بهم رسیده بود و در جواب داد که روشن خاطران با الهام الهی نیت
پادشاه اختیار کرده اند اشل ما مردم را این مرتبه نمی رسد تو نیت
یشیده سخن گفتی آخر چون جمع ارکان دولت در بر انداختن او کوشش

پادشاه به نوبت می گفت و او را هر چه می فرمود و گفت استقامت را بکن
او یکدیگر می ساختند و خروج و منتهی که خاطر شیراز و شده است چنانچه
که بکسایت رساند و من گفت مرا از مردن اندیشه نیست جان ابریت
ناگزیر مرد را پس پیش فرایرسد لیکن ملک اندیشه درست باید کرد که
دو لشواری از پکن کشته نشود و فکری باید کرد که هم از آن شتر برد
کا من کوشش دارند و سخنان سحر آمیز آن قدر گفت که غضب شیطانی
نشت مادر شیر چون دید که منتهی بر روغنهای است مانند خلاص
خواهد شد روی بشیر آورد و گفت چنان می فهم که سخن و منتهی است بیدانی
و گفته دیگران دروغ من نمیدانستم که تو عقل خود را مغفول کرده باشی
و در شتی بسیار کرده از زده خاطر بر خواهی چون شیر و نیت که مادر
شیر بخت و لشکر از زده میشود و فرمود که من را بستانه بگو تو اهل سپاهند
شیر چون این شنید بگریخته آمد شیر گفت ای مادر که چنین در حق من
چو گانم ترا هم جمعی آمده بدینسان ساخته اند اما بدانکه در نزدیکیان مادر
شاهی حد بسیار باشد و یکدیگر را خواهند که از آزار رسانند اندیشه من

نه از راست کرداری دهنه است که از غیب مردم است حدیثی است
سوز دولت بر اندازد که گفتم آن نه همراه که همان در ناخشنود و نشستی
مخروم مانده بسزای خود رسیدند نشینده ای مادم در کارشتر بشتابی گفتم
و خندین غم دیدم الحال در مهم دهنه تا تحقیق کنم و او را تو هم گشت و چون
تحقیق شود او را بر این خواهم رسانید باین سخن دلاسی مادر کرده بر
خانه نموده چون دهنه را بند کران بر بای نهاده بر ندان بر دند کلید از نو
برادری بر پرسیدنش آمد و گفت که من چگونه تر ایا بر جالت نفیم و زندگانی
را بی تو چگونه دهنه گفتم هیچ از جانب من اندیشه مکن که هست بلند از اخلاص
پیش آید و اندوه من برای خود نیست از تو میترسم که بشوی من گرفتاری
و نیز آنچه از تو پرسند رست بگوی آن زمان تو سر گذشتی باز گوی کلید گفتم
این را رست میگوی مناسب است که اقرار کنی تا بسزای خود بری و نصیحتی
الهی بدست آوری و چون خود و بزرگ در خانه بگشتن تو اتفاق نموده اند
اگر اقرار کنی هم ترا خواهند گشت پس اگر اقرار کنی نهائی هم بیای این

جهان گرفتار شده باشی و هم در ناراضی الهی بدست آورده و گرفت
صباح درین باب اندیشیده با تو جواب بگویم کلید او را و دل و گرو به هم خانه
خود آمد و از دور و جدای همه شب سر بر زمین زد و تا جان گرامی را در راه
فاداری باخت و از غم آباد و نیا سودمند رفت در آن وقت که میان
کلید و دهنه گفتم و کو سیکندشت یکی از دو ان که در آن زندان در بند بود
حرف و حکایت ایشان پدیدار شده می شنیده را نگاه میداشت تا وقت
فرست بکار آمد و دیگر در چون دهنه را در واکاه حاضر ساختند و از هر
طرف سخن آغاز کردند و دهنه گفست ای حاضران مجلس کهانی در خون من گشت
میکنید هر که نماند بسته کاری کند با و آن رسد که بان طیب با و آن که بر هر طایفه
را بجای ماده الحیات خرج کرد و همه خاموش شدند یکی از ان میان زبان
گفت و دهنه گفست ای دهنه در کار تو هیچ کهانی نداریم بدکاری تو یقین بگو
است بدعلم فراست صاحب این چشم و این بینی و این رنگ و رو که تو
داری شخص است که جز غیب اندوز خانه بر انداز نباشد و دهنه جواب داد
که ای پسر آنچه تو بگویی کی بدیل ثابت شده است و شنیدای حکمت مرا

اشفاق و دروغ من بعض برمی آید که حال که را اینجا رسیده است باز
گویم و از فلان دو که هم زمان در آن است چیزی شنیده ام و او هم
بطلبم و باز گویم بس بکتاب با شاق مادر شیراز و آنجا که و اما
حق که از بگوید سرگذشت کلید و دزد در میان آورد و آنچه از آن دو
دیگر شنیده بود نیز رسانید شیراز را بخاطر طلبد و پرسید و آنچه شنیده
بود بعضی رسانید شیراز چنان است که کار که از او ای دادند فرمود
که روز را استوار است خردنی نماند تا او که سنگی ملاک شود و شوی
او از میان جهانیان برخیزد **خلاصه** این داستان است
که هر چند دزد مکر را بکس نصحت پوشانده شتر بر املاک ساخت اما زمانه
انصاف خود گرفت و بادشاه را بران داشت تا پروی ننوده آن دزد
بد کردار بد اصل را بسات رسانید و سر مایه غافلان دیگر شد معلوم
شد که دنیا جای کافاست هر که بر اندیشد به چند **باب پنجم**
در فرایندگی با دوستان رای و بهیچیم به بد باجی که گفت داستان
دوستان که بگویند و سخن چینی بد گویند به شمنی انجامید و سرانجام کار در

سازان بر سوای کشید و روشن شد که مسج در دوستی کردن دوست
هم رسانیدن فایده است بهیچ گفت ای ملک نزد خود ندان مسج
تقدیر که انبار تر از دوستان مخلص نیست تا اگر تا بایان پیش گفته اند که
اگر بادشاهی هفت اقلیم بدست آید و هواخواه بکجی و دوستی نکند
زند ذوق فرمان روائی ندارد و اگر دوستی در میان مردم بود
مرکز در عالم دروغی نمی شد و تراخی نمی انجامید آزار از میان نیز
بر میخواست چه دوست رضای دوست را بر هوای خود پیش دارد
و همواره در رضای او بسر برد دوستان و دو لشوایان را فایده
بسیار است اندکی از خویهای دوستان است که در زمان خوشی
و خوشی سرایه شادمانی باشند و در زمان اندوه و درد و ادب حادث
نخمس را بوده یارهای و کمک را رسانند که اگر آن لذت از خاطر
بواسطه مستی دنیا رفتی خیر از دوست بهر رساندن هیچ کار نکردی
و از جمله یاران مکیل و دوستان هم پشت قصه تراغ و موش
و کبوتر و سنگ پشت و آهوت که غافلان را و شیار را از آگاه

همی سازد درای پستی و بلندی که بوده است آن ~~سخت~~ بر محنت
آورده اند که در شهر غازی بود و اندر از درختان سبز و آبهای
خوش آن سرزمین را است و آن سرزمین را ندی می خوانند
روزی زانج بر بالای درخت زیر و بالا بیکسیت و بهشت و چشمت
می افکند ناگاه مردی دید دایمی بر کردن و تو بره بر پشت و جوی آن
گرفته نیز بیا درخت می آید زانج در اندیشه شد که مگر قصد من دارد
با دیگری خود در زیر بر کی بنهان شد و دیده بران گشت که آن کسی
بر خواهد که صیاد پای درخت آمده دام مگر با کشید و دانز خدی
بالای آن پاشید و در کین گاه نشت زمانی بگذشته بود که خیل
کبوتران در رسیدند و مردای ایشان کبوتری بود که او را پیر کر بو
کفشی ز منی روشن و زیر کی تمام و نشت کبوتران چون دانند
نه از کسکی بی اختیار بسوی داند میل کردند چتر کر بو از روی مهر
که بزرگان را با خوردان می باشد و صاحبان را بر ملا زمان با کبر
گفت که اندیشه کردن ضرورت است نه که در زیر دام باشد کبوتران

از بسیاری کسکی عقل نصیحت بشنید بی داده بود و خبر خدی
نصیحت کرد و چهر کبوتران بیشتر شد چتر کر بو را کشید که اگر هر
آنها مکرر در جوی می شود و اگر موافقت بکنند دیده و دانسته خود را
در بلای اندازد و آخر چتر کر بو عیب پو فای بر خود پندیده
مردن را خستیار کرد و گفت شاید که اندیشه رود و باران به
از خواب غفلت بیدار شده از سخن بیرون نروند و با اتفاق گاهی
ساخته شود القصه که کبوتران فرو آمدند و از چمن همان بود
و در دام صیاد افتادند همان چتر کر بو فریاد بر کشید که نه باشا
گفتم که شتاب کاری ناستوده است و بی فکر در کار آغاز کردن
ناپسندیده و کبوتران از ناستودن نصیحت شمرنده شده طبل
گرفتند صیاد از کین بر آمده شادی کنان بسوی دام دوید کبوتران را
که چشم بر صیاد افتاد سر سبز شده پر و بال میزدند چتر کر بو گفت ای
باران از زمان سخن من گشت مکرر دید و الحال که کار افتاده است
هر یکی در خلاص خود میکوشد خود را در نظر نیاورده اگر هر کدام

فلاهن دیگر گویند از بخت و بسوزی کار بسته شاکست
دو بار در کشتی نشسته بودند تا کار کشتی بکشت و مرد در آب
افتادند حاجی خود را در آب افکند و قصد کرد که اگر برادر در
مرد صورت نه بند و باری کی را بر آرام بهر که نزدیک شدی فریاد
بر آوردی که **س** مرا بگذار دوست یار من **کیر** و اگر بر آورد
یاد را از بر آمدن خود بهتر نمی دانید باری همه یکدل و یکوشده زدی
کنید و بر پرواز انکند شاید که دام بر داشته شود و پر بدن صورت
بند و آخر از دولت اتفاق دام از جای بر گرفته در پرواز آمدند و
صیاد را غیب میدید و زن را با خود میگفت که چنین واقع بعد از
دیری ظاهر می شود همان بهتر که برای تجربه آخر کار ایشان می شناسند
باشم این اندیشید و از بی ایشان میرفت و مضمون انیک عاقل را
باید که از دیگران بند کیر تا آنکه خبر کیر و بایاران خود گفت که سوا
آبادانی و باغات پرواز کنیم تا از نظر این صیاد که ترپن نهان
و چاره کار خود پیش گیریم آخر از جانب دشت بآبادانی رو

نماده چون از چشم صیاد غایب شد و فرستاد کشتی از بخت کیر
از صیاد و این شده از خلاصی خود و خبر کیر و سخن کردند و آن مرد
بعد از آنکه رسید بخت درین نزدیکی بخت زبرک نام از دوستان
من بود و مردوت در میان یاران سر آمد و هست کار بسته ما از کشته
شود پس ویرانه که موش در آن نزدیکی خانه دشت فرود آمدند چون
او از خبر کیر و بکشش موش رسید در ساعت از خانه بیرون آمد و
خود را بسته بند بلا دید بی آرام شده پرسید که ای یار عزیز چه سبب
چین رنج گرفتار شدی چون تو کسی باین مرد دور اندیشی چرا خود
بخت و بدست رنج و محنت گرفتار ساخت خبر کیر و سر گذشت خود را
در میان آورد و گفت این خود بظلمت شد اما در غنی چیز را که خدای تعالی
باشد تدبیر چه چاره سازد خواهش الهی مای را از دریا بهو آورد
و مرغ را از هوا بر زمین افکند زبرک گفت ای خبر کیر بود دل خوش دار
هر نیک و بدی که کس میرسد چون کار فرمائی آن دانای توانای مهربان
عین صلاح است **پ** در دو صاف تر اکا زبنت حش کشت

که هر چه را می کرد و عین خلقت او را در یک کبریا و باطن خفا و نفسی بخش
به بر زبان بندید که بر آن چتر کو می بسته شده بود افغانه کرد و چتر کو که
آنچه می گیتی دوستی بجای می آری دوست مردمان تخت بندای
یکشای بر کشادون بند من کرای موش من او کوش کرده بکار خود
مشغول بود چتر کو بویالو بسیار گفت ای زبرک اگر رضای من بخوا
راه است که اول یاران مرا از بند زبانی و منی بجان من
نمی موش گفت این خفا بسیار گفتی مکر ترا بذات خود هستی با
نیت چگونه ترا گذاشته که بهترین اینهای بدگیری پرداخته شود و چتر
کو گفت مرا درین باب نکوش منهای و آنچه میگویم بجای اگر که بشود
این کبوتران بر من نوشته اند آنچه بر خدمت کاران لازم بود بجای
آورند و مرا از دام حیات در آئی بخشیدند الحال لایق نیست که
من هم کردن خود را از بار خدمت ایشان خدا بیستادم و کار بهتری
بجای آورم و تجبه بر روز کاران در زندان خفا من شده است
که هر فرمان روائی که آسایش خود طلبد و رعیت را در رحم کند از آن

باتو گامی دارم موش بزک بود و خردمند کرم و سوز در کار چشید
و برای روز بد چندین سوراخ چنانی که ازان مبره توان رفت رست
کرده دشت جون آواز زاع شنید بر خود به چید و گفت ترا با من بکار
و مرا با تو به کشنای و خواست که از را و جبر رود زاع سر گذشت
که بوتران را با تمام بازگفت و فاداری او را بپشت که بوتران باز نمود
و گفت ازان باز که این حال دیده ام دل بردوستی تو بستم نام خجتم
که مرا بدوستی و بر بندگی خود قبول کنی و در دوستان خود بشمارای شوی
جواب داد که میان من تو چگونه آشنای شود تا بدوستی گجاشد ار
زوی دوستی ما کرون کشتی بزخک مانده است و اسب بر روی ریا
تا بختن زاع گفت به نیت درست خواهش نموده ام مرا محروم مگذار
که هر که رو به درگاه صاحب دوستان کرم پیشه نهد بهر بدی که باشد قبول
کنند موش گفت ای زاع چند بگذار که خوی شما یا زانیکو میشناسم از جنس
بانیستی و هم از خاندانی که بهر کردار می شدت دارند و بفریب نام راورد
و مانند هیچ صورت از تو در امان نشوم و هر که باکی آشنای و دوستی کند

که از تو در پیم و ترس باشد و آن رسد که بان گلب رسید و نام برسد
که چکه نه بوده است آن **مخفیست** زیرا که گفت آورده اند که گلبی در راه
که میخواستند نگاه بازی را بر چشم افتاد و نیکوی رفتار و خجلی خیار
او در دل باز جای گرفت و بخود اندیشید که چکا گفته اند که هر گلبی یار بود
پوسته پمار بود همان بهتر که این خندان روی سبک روح را بیاری
بگریم بر آن بسته باز روی بجانب گلب نهاد تا او را بدوستی گزیند
گلب میل باز بخود دیده برسد و مضطرب و از خود را بکفایت گلی
رسانید باز پیش آن سوراخ آمد و گفت ای گلب پیش ازین من از
هنرهای تو عاقل بودم الحال دوستی تو در دل من جای کرده است بخجتم
که پس ازین بمن دوست شوی و از من ترسی گلب آواز داد که ای سوراخ
کاسکار دست ازین چهاره باز دار و یک گلب دیگر خورده پندار خا
شاک را با آتش پاک چه نسبت اگر سیان آب و آتش آشتی شود مرا در
درگاه تو امید زنده گانی تواند شد باز گفت ای عزیز من پروا نتوانی که
که از یکبار باز مانده باشم که بغیر ترا سکا کنم و در چنگال نهان

من قصه‌های زنده است اما از هم رستادن طبعی خارج شده باشم و کینه
ترا در دام طرد آورم غیر از قدرانی و از روی محبتی به تو اندک دور
تو بنیاد آورده است اندکی چشم خرد بکشی و از کمر تا دوستی من
و پیران شو تا از بدین تو آرام شود و در کار تو سرانجامی رود و ترا
خبرین فایده از دوستی من حاصل شود و یکی اگر از سبب روزگار
و بسین می شوی دیگر که چون دوستی من معلوم پنداشد و بر آید و پند
ایشان ترا آبروی هم میرسد و اعتباری پیدا میکنی و اگر سبب محبت
دشمنه باشی بجزترین وجه صورت می بندد و خان و مان هم میرسانی
و هر مردی که داری می برآید لگب را اندک دل بجای آمد و گفت تو را
و من کی مزاج کنه از تو ام و از مانند ما همواره خطای سر بر نه یا چنان
خدا شد که علایم طبع بزرگان نباشد از آن روز می اندیشم که روز
کاری بطف تو امیدوار باشم و ناگاه به سوی یا خطای و ما را از آنها
من برآید و بهر سبب غضب امیر گرفتار شوم همان به که امروز با کوشش
خلوت سازم و ملازمت بزرگان که بس خطرناک است اختیار نکنم باز

کینه ای برادر آنچه میگویی جابه است که بادشاهان و بزرگان بهر آنکه
مستعمل بوده کرد و سرپای احوال جهانیان می گشته باشند و دیده دو
پن را کشاده پروی تنگ و بدنی کرده باشند و کار اینچنین فرما
روایان است که همواره از خوروان بچینند و چون ترا بدستی
کنیده باشم هرگز عیب ترا نه نیم اگر عیب تو نظر اشد برای آن
خواهد بود که از نظر غیر پوشم و تبدیل مناسب اصلاح کنم که
ترا سبب آزار تو کنم حاشا که این دوستان نیاید لگب هر نه عذر
های پندیده آورد و باز جابهایی و پذیر گفته لگب را از سورا
پرون آورد و بایکدیگر عهد و پیمان بستد و باز او را بر داشته
باشی باز خود آورد و بعیش و کامرانی میکردن ایندند جنبی این
کدشت لگب بخاطر جمع سخنان بی تقریب گفتی و شکوه مجلس گشته
نخده قهقه زدی اگر چه باز ناشینده پنداشی اما کینه در دل
سکاه و دشمنی تا آنکه باز از ضعیفی پدید آید که کینه شکارت
نسبتی بنشین نمود و خواست که لگب را طعنه خود سازد کینه ای

فراموش آمده و ز کار در باز آمد پیش آورد و ششم خود را از یاد ببرد
و در سستی نمی گذاشت که عجم و چهار از نظر آورد و برای خود را
گلبک بهانه میطلبید گلبک این دانسته اشک پشیمانی از دیده برآورد
و میگفت که هر که دانسته در بلا افتد نرای او همین باشد و همواره
با دوش خاطر باز نمود و جنبش نمیکرد که سبب از خاطر بهانه طلب او باند
بی ادبی بخورد و این شغل شود باز هر چند که بهانه طلبید نیافت شبی
بی اختیار از روی غضب گلبک میگفت رو با باشد که من در افتاب
باشم و تو در سایه کریزی گلبک گفت ای امیر جهان حالک شبت این
چگونه صورت تواند بود باز گفت ای بی ادب مراد و فرغ کوی می
سازی نرای تو بدیدم گفتن همان بوده و او را از هم در بدن همان
زیر گفت ای زان من این دوستان برای آن آوردم که با کسی
که از او این نتوان بود دوستی کردن از خود مندی نیست و مانند
گلبک دری جان در سری کار خراشد که در نفع گفت ای زیرک عقل
خود اندیش نه ای که مراد از آن تو جفا باشد و خوردن تو بهی

گلبک در پای و در خون زنده گانی تو مرا زنده است و حال مرا بخود
بجای بماند و گلبک و ششم یکی من از راه دور آمده ام از مردمی بسیار
دور باشد که مرا محروم کردانی موش گفت دشمنی دو طرفیت ذاتی
عارضی و عارضی باندک نیز بر طرف می شود اما دشمنی ذاتی را چاره
کردن مشکل است حکما گفته اند که دشمنی ذاتی هم بر دو نوع است یکی
آنکه زیان از هر طرف میرسد به باشد چنانچه دشمنی شیر و فیل که هر کس
شیر بر فیل ظفر می یابد و گاو فیل بر شیر دست یافته کاسیاب میشود
و این دشمنی از آن قسم است که چاره پذیر نباشد بجهت آنکه هر که غالب
شدستی یافت دوم دشمنی که همواره زیان او از یک طرف باشد
چون دشمنی موش و کرک و کوه خند این دشمنی از آن قسم است
که چاره سازی دوستی گراید جای که قصد جان از یک جانب
باشد بی آنکه از جانب دیگر در گذشت و آئینه زبانی خیال توان کرد
و در کردن این دشمنی چگونه تواند بود و حکمان من است که ترا بهین
ازین قسم دشمنی باشد چه از خیال دوستی بگذر زان گفت خدا انشا

دارد و از هر قسم دشمنی چنانچه و تله در هر مسل و توپ و شمشیر و
است از هم چنان با جانم چنان تو دشمنی عارضی پیدا آمده است
شکر خدا که این دولت من از غلبه دشمنی صفت و همچونیت که همیشه از
جنس ما بماند آزار رسیده باشد به قوم ما با آنکه جانوران نیاز از این چیز
سهل ساخته اند اگر دیوانه با کم خردی بر ذری خود فضاقت کرده در
از ارشایان کوشش کرده باشد همه ابران قیاس نتواند کرد و مهربان
دارم که چون با خلاص دست آمده ام به ضمیر حق پذیر تو بر تو تواند
زیر گفت گرفتن که ترا از روی دوستی من پدید آمده است و بگوید
کمان فایده دل بردوستی من یکبارگی لیکن با آنکه سببی سرشته
محببت است کنی و بدشمنی کرائی آب جند خوی آتش گیر و نقش دوستی
پذیرد و دوست یافتن همان کوشش همان و حکما کنند امید دوستی
نواز دشمنان کهن چنان بود که کل خوشتر از کل خن هر کوزه افروز
و فساد دشمنی باشند و او را همان پیش آید که آن شتر سوار را پیش
آمده بود و از آن پسید که چگونه بوده است آن **کایت** زیر گفت

آورده اند که شتر سوار را در میان سینه که آنجا کار و انیان و دانه
بود و او آتش باره در دیکه ای مانده بود بدستگیری با تو تمام صحرا
آتش گرفته بود و در میان آتشها ماری بزرگ مانده بود و روی ماندن
به راه که خن و دشت چون از دور شتر سوار را دید زبان میانی
گفت چه شود اگر از راه مهربانی کرده از کار بستن چشای آن
سوار زاری او را دیده با خود گفت اگر چه مار دشمنی در میان است اما
حالا در مانده و حیران است هیچ به ازین نیست که دشمنی او را نیندیشم
و یکی بکنم پس توبه برداشت و بر سر نیزه بسته آنجا بفرستاد
مار غنیمت داشت در توبه در آمد شتر سوار از اینکی پنداشت از
سوزن خلاص ساخت پس سر توبه کشاده و گفت شکر خدا که از این
بلا رستی کوشه گیر و از مردم آزاری بگذر ما گفت ای جوان این سخن
مکو که نامن ترا و شتر از خمی زخم زدیم شتر سوار گفت با دشمنی
بدی باشد ما گفت آری ولی تو نمی دانستی که من دشمنی و با منم
نیکی در جای خود نکردی و با غیر مستحق شفقت و رزیدی هر آینه تو

آزاری باید رساند به یکی با بیان همان حکم بدی دارد با یکی مان خرد
مندان اتفاق دارند بدین که دشمن را سرگرفته باید داشت اگر توان
خود کار کردی و مهربانی پیش آوردی من هر آینه ترا زخم زخم نماند بکار
ترا پند شود شتر سو اگر گفت ای مادر در برابر یکی بدی کردن در هیچ
آئین درست نباشد ما گرفت در یک کار به آئین شما پیش می آیم که عادت
آدمی چنین است که در برابر یکی بدی کند و این عقل و تدبیر نام کند بکار
در بازار شما خریده ام شما میفرستد شتر سو اگر گفت ای مادر این پیش
حاشا که در آو میان باشد اگر در بی جان هستی باری انجمن صبی
به تمت بزرگ بر ما پند ما گرفت من است کفایم نه تمت که اگر
با و زن کنی پاتا ازان کا و می میرد و پرسم بر ما پند فرستد و از
کا و می پس پرسند که مادرش یکی چیست گفت بدست آدمی است
و با کن خردمندان نیست اینک من مانی در از نزدیک ایشان بودم
و هر سال یکبار آدمی و خانه را پر از روغن و شیر ساختهی چون
پیر شدم از زادن ماندم آب و دانه از من گرفت و بیمار مرا گذاشت

نورین صحرای غریب سودا و قنداقی بر من در روزی کشادی روزی صبا
من بتقریب اینجا که ز کرده بود در من فریبی دیده با خود گفت که بقصای
باید فروخت حالانچم در فروختن و کشتن من بسته است ما گرفت که
شنیدی زو و تر زخم را آماده شو شتر سو اگر گفت سخن کا و می از زده
فاطر که به بد کرداری خود از صاحب خود رنجی کشیده است سو مند
غیت اگر مقصودت منست بیا تا ازین درخت پرسم بر ما اتفاق
پای درخت آمدند و پرسیدند که کفایت یکی چه باشد گفت آئین
آدمیان بدی نمی بینی که من درختی ام درین بیابان رسته و دست
آینده در و نده را یکپای استاده چون آدمی زاد که ما زده و نماند
از بیابان در آید و رساید من بیا ساید آنگاه که دید فلان شاخ و
تبر را لایق است و فلان شاخ برای کسب میل مناسب است
از تنه این درخت نخه خوب توان برید و جند و زیبا توان ساخت
و اگر راه و آبروی داشته باشد آنجا از شاخ و تنه من آید
خوش آید می برند بآنکه از من جز رحمت نیافتند این رحمت

بن می پسندند ما گفت ای یک دو کواه که گشت تن در ده که تر از نمی نم
مرد گفت در کواه اول شبید دارم که مرا از آری رسانده اگر کواه دیگر
هم یکذراتی تن برین ملا در دهم اتفاقا رو بای استاده این سر گشت
را میدید ما گفت اینک از آن رو بایه پرس تا چه جواب گوید پیش از آنکه
سوار از او پرسد رو بایه بمانک بر مرد زد که ای ساده مرد میدانی
که با دشمنی بی باشد تو در حق این مار جبرنگی کرده که چنین در بنده
چون صورت حال باز راند رو بایه گفت تو مرد خردمند مینمائی
چرا میکوی ما گفت رست میگوید تو بیره که مر ابدان از آتش بر
آورده بر فقر است و در رو بایه بر گفت و گفت که چگونه باور
توان کرد که ماری بدین بزرگی در تو بیره بدین خردی که بگوید ما گفت
اگر باور کنی باز درین تو بیره در آیم تا به بینی که چون می در آیم پس
هر تو بیره بکش و دیش مار انداخت و مار بغریب رو بایه از جا در آمد
در تو بیره رفت رو بایه گفت ای جوان چون دشمن را در بند یافتی
مجال دهم زدن مده مرد در تو بیره بر بست و بر زمین میزد مار

گفته شد رو بایه گفت چون دشمنی بکشد گودی حالا اورا پس ده
تا طعنه خود سازم شتر سوار مار را از تو بیره بر آورد و پیش رو بایه
انداخت تا حکم را از گوشت او سیر کرد اند و مقصود ازین دا
ستان است که خردمند باید که احتیاط از دست ندهد و بزراری
دشمن اوقات نماید زانگ گفت که این سخنان از روی خرد گفتی بشنوم
و چند کرشم پیش از آنکه از تو فایده یابم از روی ملازمت تو کرده بوم
الحال که از تو انچه پند بگرایم شنیدم بده منکشتم بهیج روی
از در تو باز زدم و آب و دانه نخورم و آرام نگیرم تا مرا بدستی
خود سرازشازی حکما گفته اند که گریان و بزرگ نشان زود است
شوند و دیر دشمن کردند که چون کوزه زرین که زود رست شود و
دیر شکند و مانند چتری رست شود و سفلهای کوزه اندیشان دیر
دست شوند و زود بچند چون کوزه سفالین که دیر شود و زود شکند
و اصلاح نه پذیرد ای بزرگ ازین گفت و گوی بگذر اگر چه من خود را از
کریمان ششم تا خدمت ایشان کرده ام از سفلهای عار دارم و در دگر

خود دست کوی پای بر جای خیال کن که مرا بسج و جلا در تو رفتن
نیت **بیت** و امن جرن تو بخاری ز کف آسان ندیم که بخواند
بسیار بدست آمده از راه مردمی سخن بر او رکن و این کار را
دل خورش بزرگ کردن زیرک چون دست کرداری و دست گفتاری
از روی و رای او نمید از راه لطف و مهربانی زبان کشاد که شل
تو که بخرد مندی و بزرگ منشی آراسته اگر دشمن هم باشد خواهی است
او باید بود و از آزار خود نه اندیشید و حال آنکه ترا دوست و برادر
خود یافته ام در دوستی تو چگونه تا شیر کنم و چرا بجان خریدار بشم
این همه گفت و گوی سن برای آن بود که اندازد دیش تو میگردم و
حال ترا معلوم میگردد که اگر در حق من عذری کنی عذری داشته باشم
و تو هم نگوی که دوست است عنان و نرم شانه با خدام و چندان
پیش تو عزیز نباشم به از آنجا که بی انصافی در سر رشته است چرا
بآسانی بدست آید کمتر عزیز دارند پس نزدیک سوراخ آمده بپای
و بروی کش ده سخن دوستی با نراغ در میان آورد و گفت ای نراغ مرا

دوستی اگر چه بسیار است اما خردمندان در چهار قسم آورده اند
چون بدیده اندیشه نظر کنند هیچ مرتبه ازین چهار مرتبه بیرون نباشد
اول دوستی که در مال مضایقه نه بسته باشد دوم در کار دوست
جان فدا کردن آسان و اندک سیوم اگر در راه دوستی آمو
بر باد دهد و عین نشود چهارم آنکه برای خاطر دوست خود ازین
و ندمب خود بگذرد و برود شوار نباشد ای نراغ اگر چه در زمانه
بسیار کنند که از پستی همت و بد اصلی ذات مال از همه عزیز
تر میدانند اما بهر آنکه این سخن با نهمایت بلکه با خوش طبع طبع لطیف
ای نراغ درین مراتب پیمان ای و عهد کردی نراغ چهار مرتبه دوستی
را شنیده خوشحال شده بد آنجا گفته شد عهد استوار است و دل نراغ
از اندیشه خلاص ساخت نراغ گفت ای زیرک پیش چرانی آبی نراغ
مرا خرسند چرانی سازی مگر هنوز اندیشه مانده است موش گفت
ای خردمند هرگاه عهد چهار مرتبه اخلاص بسته شده باشد دیگر نراغ
بدگمانی نمی ماند و اگر نه از گوشه کاشانه بیرون نیامدی اما اندیشه

از یاران تست که خوی ایشان در دشمنی من مثل خوی تست و خرد ایشان
در دوستی مثل خرد تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بیند و بداند بشی
نماید زان گفت این اندیشه کن که مرا با یاران قرار و ادبیت که باشد
من دوست بباشند و دشمنان مرا دشمن دارند سوش گفت ای
این سخن که میگوئی صورتی دارد اما میدانی که آنها را با من دشمنی قم
است خردمندان گفته اند هر که با دوست دشمن محبت ورزد یا با دشمن
دوست درآیند و او را از دشمنان شمرند مناسب باشد **پت**
رومی دل از دو طایفه بر تافتن مگوست **از دوستان دشمن از دشمنان**
دوست و از بیگانه است که گفته اند دوستان سرگروه اند دوست
و دوست دوست و دشمن دشمن دشمنان نیز سرگروه اند دشمن
ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن زان گفت آنچه فرمودی معلوم
شد لیکن بداند دوستی من با تو دران اندازده است که هر که دشمن شود
او را دشمن خود میدانم و هر که جوای رضای تو هست یا نیست دوستی
من بجدای رسیده است که اگر از چشم و زبان من که دیدان تن

زبان دل اند خلاف تو در یام نیک اشارت هر دو را نیست کردیم
موشش از شنیدن این سخنان خوشدل گشته پیش آمد زان را گرم بپوشید
و در کنار گرفت و با یکدیگر بهرمی بردند و روزگار بشاد و کامی میکردند
و موشش از آنچه آنگین هماننداری باشد بجای می آورد چون روزی
چند برین حال بگذشت گفت ای برادر اگر هم اینجا آنگین خانه کنی و دل
و عیال و فرزندان خود را بسیاری از دوستی دور باشد که این بخت
بسیار نرزد و دلکش زان گفت در خوبی جا و لطافت هوا کشتن دارم
لیکن برادر از نزدیک واقع شده است پوسته از آمد شد و بگذران
اندیشه آسبی باشد در فلان جای مرغزاریت و دلکش نیک بخت
از دوستان من آنجا خانه دارد و طعمه دران نزدیک بسیار بهم رسد
و از آسیب حوادث روزگار این توان بود اگر بغیر مائی با شقاق
تو آنجا بروم و زنده گانی مانده را با هم بخشجالی که زانیم موشش گفت
هیچ بخت را برابر هم را می تو میدانم هر جا که سیروی جدائی ندارم و این خانه
و وطن اصلی من نیست بی اختیار اینجا افتاده بودم قسم من اگر چه در است

تا پیرهای عجیب و غریب بسیار دارد و چون آرامگاه قرار یابد اگر خاطر تو
میخواسته باشد از بسیار اندکی بازگویم سخن برین قرار یافت زان
دم موش گرفته روی بآشیان سنگ پشت نهاد و سنگ پشت از
دور سیاهی زان بیدار از روی ترس آب فرو رفت زان موش را
آهسته از هوا بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت آواز
آشنا شنیده از آب بیرون آمد و بیدار بیاگر ایمی شاد و کام شد و گفت
ای یار دیرینه درین مدت کجا بودی و چه حال داشتی زان قصه خوش
از آغاز و اتمام اتفاق حیات و اما حال تفصیل بیان کرد و گفت و گوی
که در آرزوی دوستی زیر کدشته بود باز گفت سنگ پشت حقیقت حال
داشته بیدار موش خوشی و خرمی نمود و شرایط هماننداری و بار پری
بجای آورد موش را منزل مناسب تعیین فرمود و هر کدام بآشیان
خود رفتند و کامی مشغول شدند و چون ماندی سفر انداختند و در آن
دکتهای آسوده شدند و زنی زان بیدار زیر کد آمد و گفت که اگر
برگ سخن کردن داری از سر گذشت خود که وعده کرده بودی بآشگاه

باز گوی تا سخن پروازی و خردمندی تو آنجا که باید معلوم سنگ
پشت کرد و در رابطه دوستی و کجی استوار شود و مرا نیز سر یار
بهم رسد موش بآشگاه پشت آغاز سخن کرد و گفت ای برادر سخن
اصلی من مروت بوده است که شهادت از منداستان و من در آن
شهر بگوشه زاهدی جای گرفته بودم و موشی چند در گردن فراموش
بودند یکی از خیر اندیشان هر صبح خوردنی برای زاهد آردی پاره
بجاست بکار بردی و باقی برای شام ذخیره ساختی من منتظر آن می
بودم که دی از خانه بیرون رفتی تا فی الحال خود را در سفره افکندی و بی
دل آنجه بستی بخوردی و دیگر به موشان قسمت کردی زاهد چند از
برای دفع من جملها بکشت سودمند نیامد ناشی معانی بخانه زاهد آمد
از لوازم معانی زاهد پرسید از کجای می آیی و روی بکدام جانب را می
آنج در خاطر داشت جواب گفت و چون مردی جهان دیده و تلخ و شیرین
پسند بود بقریب یکدیگر سخنان می گفتند و آنجه زاهد می پرسید بقریب
یکدیگر جواب پسندیده می گفت و من وقت رفیقت داشته بکرده

نهنگاران خود در کار خود بی مشغول بودم و زراعت بجهت آنکه سرشان
در شوند و در میان سخن او دست بر هم میزد و همان بر وقت این
رسیده نشان بی حسی و بی ادبی نمیده خشنما گشته گفت ای پدر
در میان سخن دست بر هم گرفتن کویده را مسخره گرفتن باشد و این
روشنای پسندیده را از آئین درویشی است را بدعذر خواست و گفت
که حاشا مسخرگی از من ظاهر نشود این دست زدن من برای موشان
از نیدن است که درین کاشانه هجوم کرده اند هر چه از خردنی نیم در بر نهاده
معمول است که ظاهر شده پرسبید که موشان خیره اند و دلبری یا بعضی
از آنها بیشتر دیر اند را بدقت یکی از ایشان بسیار دلبر است که در دلی
بی اثر نشسته نمی خوردنی از دسترخوان می رباید همان گفت دلبری او کی سی
خواهد بود و قصه او همان حال دارد که مردی با زن میربان مسالیه میکرد که آن
بسی است که کعبه مقشرا با غیر مقشرا برابری فروشی را بدقت چگونه بود
است آن **مکالمات** گفت درین راه که می آمدم شبانگاه بگذرید
و به بخانه آشنائی فرود آمدم و بعد از آن که مرا گرم پرسبید خوردنی آورد

چون وقت خواب شد برای من جای خواب گستره بران دراز کشیدم
اما در خواب نمی رفتم میربان با زن خود در سخن در آمد و میان من و ایشان
زیاده از بویاری بجای نبود آنچه می گفتند می شنیدم و مرگفت ای زن
میخواهم که فردا چیزی از بزرگان این دیر را بخوانم و معانی بگویم که بزرگی
بخانه من آمده است زن گفت در خانه الله چیزی که بعیال تو وفا کند نداری
و یا چنین دستکای از بزرگ معانی میکنی اگر چیزی داری آنرا ذخیره کن که در این
توزن و فرزند تو کجی محتاج نشوند مرگفت اینقدر دست که معانی کنم و غم
فرود آوردم که رضای بزرگوار است که آنچه باشد در راه مسافران محتاجان
نیج کرده و هر که درین سرای فانی ذخیره نهد آخر سرمایه و مال و هلاک است
من کردن مال نامبارک است و عاقبت آن ناپسندیده و چنانکه قصه کرک ازین
نشان میدهد زن پرسید که چگونه است **مکالمات** گفت آورده
اند که صیادی دامی نهاده بود آنچه در راه فرود آوردم که
برخواست تا نزدیک دام رود آهوا از پنجم جان زوری آورد و دام را
برکنده سر به سر نهاد و صیاد و خجل شده تبری بجانب آهوا گشتند آنرا از پای

در آور و صیاد بر سر او رسیده بود پشت و در پشت کشیده و بخانه خود روان
شد در میان راه خکی دو چار شد صیاد تیر جگر او را بر خاک زد و در خم جگر
رساند و خوک از تیر زخم پیش و لا زار خود را بسینه صیاد رسانید مرد
بر جای سرود شده درین اثنا که کی کر سینه به انجا رسید مردی و خوک
و آجوبی گشته دید بر بسیاری نعمت شاد شد و با خود گفت **بخت** که بوی
روزگار می باید که چنین نعمتی برست آید **مسکانه** فکر و اندیشه است
که انچنین نعمتی را چگونه صرف باید کرد اگر درین باب اندیشه کنم و با سر
پیش آیم بناوانی مشهور شوم خردمندی است که امر و کار نعمت بی پایان
رسیده است صرف کنم و بزه گمان کنم و این را بگوشت نهاده روز
بروز با نذازه حاجت بکار برم که بزرگان و ورپین چنین گفته اند **بخت**
مخو جلد ترسم که در بختی به همراه سرمد بود نیستی **بخت** جز چندی از
مال چندی **بخت** تمامی بکار را از گفته اند **کرک** از بسیاری حرص نهاده گمان
میل کرده آغاز خوردن کرد و یک ضرب دندان او زده گمان گشته
شد که سخت زده گمان بود و کوشهای گمان بدل او رسیدن و فی الحال

جان دادن همان فایده این داستان است که بر فرازم آوردن مال
حرص بودن و بفرمان اسید و ورپین ذخیره نهادن بمن ندارد **بخت**
واری بخور امر و زخم و هر مخور چون بغد ابرسی و زری فرو ابرسد زری
کوتهی نظر که بخت بسیار مال فرازم کنند و بجزرت گذارند زن چون بخت
دانش نشان از شوهر خود شنید از آنجا که سعادت در طالع او بوده
از روی خرمی پیش آمد و گفت بخت باد بر تو معافی کردن من نیز در خانه
برنج دارم و کهنه برای روزی آماده کرده نهاده ام تو هر کجا بخوابی بخانه
خود بخوان چون روز شد زن آن کهنه پوست برکنده در آفتاب نهاد
و شوهر را گفت تا خشک شدن کهنه بیکو جگر دار باش که کهنه گمان **بخت**
او را تاراج نکنند و خود بکار دیگر مشغول شد مرد در خواب در بود
سکی بیامد و دهن خود بر آن کهنه ساند زن آن حالت را دید و بخت
گذاشت از خوردنی سازد آنرا بر پشت و روی بازار نهاد و مرا نیز
بازار کاری بود رفته بودم و دیدم که بدو گمان کهنه فروشی در آمد و
از آن کهنه غیر پوست کنده برابر سیغ وخت مردی فریاد برآورد که

زن مرا بپار از دست سببه که بکند سفید کرده با کعبه با پوست برابر می فروشی
چون حکایت با خرسید همان براه گفت که بجا طریقه رسید که دلیری آن
موش بی سببی نخواهد بود و ظاهر خجالت که نقدی در خانه دارد که پشت
کرمی آن این همه دلیری و تیزی می نماید اگر مغلس و پیوا بودی این تازی که
حال او ظاهر نشدهی خوب گفته اند آن کس که بی زر است چون مرغ بی
بال و بی پر است بیایا سوراخ موش را زیر و زبر کرده بگریم که سر انجام کار
بکجا می کشد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید و من آن ساعت در سوخته
دیگر بودم و آنچه بایکدیگر میگفتند می شنیدم و در کاشانه من هزار دیار زبده
که من بران غلطی می و از تماشای آن مرا خوشحالی روی میدادی آنرا
مهمان خانه مرا بکفایت و هر چه سرای شادمانی بود از زر و هر بر گرفت
و براه گفت این دلیری بایس ازین حرکت ناپسندیده نخواهد کرد و من
این سخن می شنیدم و نشان ناتوانی و پشیمانی در خود زمان زمان می آید
بیدم اندیشه بر آمدن از اینجا میکردم و پستتر روز کاری بگذشت که من
دیگر که کمر بندگی جفت بسته بودم و از روی اخلاص خدمت میکردم آن

روشن را بر طرف کرد و چشم بکی میدیدند و چون آشنایان آنرا دیدند
نمان بودند از من روگردان شده بدشمنان پیوستند و بنمود می گفتند
که ازین آرزو ده خاطر نباید بود مثل مشهور است هر که مال ندارد و یا ندارد
و مرد تهی دست هر کاری که آغاز کند تمام نشود و آرزوی که از دل او
سر برزند میسر نشود چون آب باران زمستان که نه بدیاد تواند رسید و از
کم بایکی بوی مدی در راهها ناچیز شود و بزرگان گفته اند هر که برادر
ندارد و هر جا که افتد غریب باشد و هر که از فرزند نبود نام او از روزگار بر
افتد و هر که مغلس و بی خبر است از دوستان بده نیاید بلکه تهی دست از
خروج دوست نباشد دوستی مغلفا و دست همان بر غرض خود
می باشد نه از وفا اثری دارد و نه از مرد می خبری **پست** این غل
دوستان که می بینی **د** مکاشفه کرد شیرینی تا حطامی که دست
می نوشته **د** همچو زبون رشیدی جویند باز وقتی که ده خراب شود
کبه چون کاسه را باشد **د** ترک صحبت کنند خجاری **د** دوستی خود بنویسند
پنداری **د** راست گویم مکان بازار اند **د** کاستوان از تو دسترو

و گزاردند کان سخن آورده اند که بزرگی را پسندند که چند دوست داری
گفت نمیدانم روزگاری اگر هست دارم همه کس لاف و دوی بزنند اگر مال
و جاه از من برو و معلوم کرد که یا کسیت و اغیار که ام است روز از شما
دوستان و از هم شناسختن ایشان از دشمنان روزی نویت حکمی رسید
که سبب چه باشد که مردم بدوستی مال داران می گرانند و بدی در مان کم یابند
شناسی نیکند جواب داد که مال محبوب خلقت محبوب خود از و کس که
باشد تعظیم او بجای می آید و جرن از دست برود و پسرانش نکرند درین محل
یکی از دشمنان که پیشتر از مد لاف خلاص روی و یک لحظه صحبت مرا سر بایست
جاوید و نهستی بکار و از بر من بگذشت من او را طلبیدم و گفتم که ترا چه واقع
شد و آن همه مهربانی و دوستی که بکفایتی بجای رفت آن موش بی وفاروی
در کم کشید و بهر شتی پیش آمد و گفت ابله شخصی بوده مردم یکی از بهره طاعت
نکند آن لحظه که درم داشتی و کرم نمودی مایه ملازم تو بودیم الحال که
مفلس شده خواهش پیو دو چرامی کنی و از پیشینان سخن بمن رسید تا
که در مفلس خاک از لذت دنیا محروم است بسا باشد که از رضای الهی

محروم ماند جوی نری و استیاج او را بر زوی و ناری استی و در پس
با چنین کس شناسی کردن و دوستی و زیدن لایق نیست من گفتم بپو
بگذار و از بخان پو نمایان بگذر و پیش ازین بشوی نفس خود و کوشش فقر
منمای که پسندیده خردندان و ستوده خدا طلب است **پت** کار در شوی
و رای فهمت **سود** و ایشان تو منکر نیست **موش** بی حقیقت
زبان آور جاب که این چه دلیست که می نمای فقری که ستوده اهل
خرد است افلاس و احتیاج نیست که بواسطه آن آب روی ریخته در بر گشته
رسا شدن است بلکه آن فقر است که دیده و دانسته از مر باز داشته
بخیر رضای الهی چیزی نخواهد ای مسکین تو میان کدای و درویشی درقا
نکردی درویشی است که ترک دینی کند و کدای کند دنیا ترک او داده باشد
او محبوب و له است که از راه بشریت از و خطای رود و از انصاف
اندیشد و هر چه از او آید همه بخش بین او که آید و هر که دنیا او را گذشت
باشد کار او تباہ شود و هر چه گوید و بکند بر تو مان باشد تا آنکه اگر دیگر
کنند که تاوان بر گزینند و خصلتی که تو آنرا از ابدان بخشیدی ازین

کنند مردی چیز را سبب طعن و آزار شود مثلاً اگر که دلیری نماید آزار بر نیا
سری فرو آزند و اگر سخاوت کند اسراف نام نهند و اگر حلم پیش گیرد آزار
بی غیرتی گویند و اگر وفادار و تکلیف نماید کران جانی و کامی خویند و اگر
سخن پرداز و فصاحت گذاری پیش گیر بسیار گو و هر ز کار نامند گو
خاموش شود نقش کر ما بر گویند و اگر بخنده روحی و انیز کاری پیش آید
آزار سخاوت دانند و اگر که شکر گویند و بواز خوانند و اگر در مردم باشد گدای
در بر زمانند و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک تکلفی کنند تن پرورش
گویند و اگر با زنده و پارچه نان در ساز و منطوق خوانند اگر در کجایی باشد
خام و سایه پر خوانند و اگر سفرگزیند سرگشته و کم بخت بود و اگر در جز
گذرانند صد تحت برومی بندند و اگر که خدا شود بد نفس بنده شهوت خورند
به حال مرد محتاج نزد مردم روزگار مردود و مقدر باشد و اگر با این طبعی
از و فکرم کنند دشمنی او در دلهای جای گیرد و هیچ حاجتش روا نکند
همه از و بر خیزند و هر خدای که با و می رسد بر خیزد آن طبع است جن و دیو
نا در دست من این سخنان باز نموده گفتم رحمت میگوئی من از و دشمنان شوم

بودم که اگر کسی به بیماری در ماند که امید تحت بند شسته باشد یا بجای
دوستان که قمار شود که وصال محال باشد یا بفرقی افتد که روزی
برگشتن داشته باشد و نه رای بودن آسان تر باشد از شکستگی و پیک
و زیان این همه پس که از مردم چیزی باید طلبید و از شل خودی که ای
کرد مرگ همه حال از کدای بهتر چه دست در دامن مار کردن و از شیر
که سسته لغز بودن و با پلنگ شتم آلوده هم کار بودن آسان تر است از
خواری سوال و خاک ری کدای چه حکا میگویند رحمت بخش مجتبت خردان
نیز ز ولادت عمل منتهی غل که کند بس روی از ان سرش تا فتم و با
دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرد را زاهد و معان یکدیگر قسمت کردند
زاهد حقه خود را در خیط کرده بر زیر بالین نهاد و طمع شوم باز مرا خوش
آورد و با خود گفتم که اگر از ان زر چیزی بدست آید سرمایه شادمانی و پیرایه
کارمانی کرد و دوستان و برادران بخندت رغبت نمایند و مجلس آهسته
و صحبت پرست کرد و درین اندیشه جذان صبر کردم که بختش آهسته آهسته
متوجه بالین زاهد شدم و معان کار دیده خود را در خواب رهاخته ازین

با خبر بود همین که نزدیک باین راه شدم جوی برپای من زد که از
برنج کوفته شدم و پای کشان بسوراج رفته در بی درمان خود شدم چون
در آرایش یافتیم بار دیگر همان طبع شوم مرا از خانه خود بر آور دین
بار محمان را بهر جوی بر تارک من زد که بیکه بسیار خود را بسوراج بکنم
و بهوشن شادم و از در آن خماله لذت مال را موشش شد اخدا
نشتم که سرمه بلا طبع است تا مرغ طبع در او بکنند بسته دامن شود تا
ادعی در از کشاید بخواری و زاری کنی که ای عجب آنکس که رحمت در
بسیاری مال طلبند و ندانند که از کم آن آسایش توان یافت و بزرگی در حق
دنیا چید و نشناهند که از ترک او بدر بمانند توان رسید بر کار من این
سرگزشت با نجا رسید که نهال طبع از زمین دل برکنم و از شاخه رخسار
میوه قناعت بدست آوردم و سر خطره در کار نهادم و بهر نوشت
ایزدی رضا دادم و با خود گفتم که دنیا این حادثها از بدی خود خبر بد
و سعادت من از ارمی آگاهم که در هیچ دولتی نیست که اثر مرا او ندیده
است که ابرو داشت که بکنند و کجا نهال نشاند که باز بکنند بلکه بکنند

نمود که خوش نخورد و هر که در دولت کشود که هزار محنت از بی او دنیا
در و بخین پوفای بدان نمی آرد که برای او برنج بزند و غم بود و بانه
و غصه زبان و سودا و خوردند بعد ازین واقعه از خانه زاهد را بهر بصرا
در آمدم و در گوشه قناعت بسر می بردم تا بقریب دوستی که بود که باز آن
آشنای دست داد و عهد یکدی و بجهتی و یکتا دلی با بسته شد و او
خوشهای ترا بمن باز گفت و غایبان دوستی تو در دل گرفته بهر ای
بستنیای تو آدمم شکر خدا که بفضیلت تو خرسند شدم امین که همراهی تو
بهر منزل مقصود رساند اینت سرگزشت من سسنگ پشت چون بشنید
آقا ز مهربانی و دوستداری نمود و گفت چنانچه تو بهر ای و دوستی
من سرگرم شده من نیز و بجهتی و یکتا دلی تو قرار داده ام امید کن
محبت استوار کرد و شکر خدا که تجربه تو مرا پندای تمام شد و فایده
برگرفتم و روشن شد که خردمند او برین جهان باندگی خرسند
بود و دست خواش پیش هر کس نباید دراز کرد و هر که بکوشد و تو
ش قناعت کند بدو آن رسد که بدان کر به حریص رسید موش سپید

که چگونه بوده است آن گفت آورده اند که شخصی که در
در روز آنقدر گوشت که سالی بخش کر سسکی او تواند شد برای
می آورد لیکن او بآن قناعت ننموده خام طعمها می نمود روزی نزد
کبوتر خانه بگذشت از او از کبوتران حرص کرب در پیش آمد خود را در آن
بج افکند سخا بهمان از آمدن کرب خبر داشته آنجنان بزد که در حال جان
بسپرد و پوست او را کشیده پرگاه کرده از در کبوتر خانه سیاحت
مانگاه خداوند او را گذر بران افتاد که بگوید ابدان حال دید گفت
ای شوخ چشم از پرست اگر بدان گوشت باره قناعت میکردی پوست
از تو دور نمی کشیدند و این دهستان برای آن آوردم که ای زیرک پس
ازین اندک و پیش که رسد پسند کنی و بسورانی که زیان کرما و سر مایان
باز توان دشت قناعت کنی و از بهر مال از دست رفت خود را غنا
نداری به بزرگی هر کس بیکمال است نه مال و هر که منرمند باشد هر چند
کم سرمایه باشد مردم او را بزرگ دارند و چون شیر با که در زیر کفند
بزرگی او را نقصان نرسد و تو اگر بی منرمه پستی بی اعتبار باشد

باشد که هر چند بطوق طلا و فضیال و مرصع آراسته کرد و همچنان
خوار و پشده باشد خردمندان گفته اند از شش خبر آرزوی بسیار
بودن نتوان کرد سایه ابر و دوستی بغرض و عشق زنان و حسن
خبر و بیان و ستایش دروغ و مال ای برادر نزد همت عالی نام
دینی بگاه برکی نرسد و آنکه از خردمندی آگاه شده اند از آمدن دنیا
خوشحال نمی شوند و از رفتن آن اند و بکین نمیکردند که در آنیک و گفتا
پسندیده خردمند را مالیت که کسی باز نمی تواند شد و یکای زیرک
از آنکه از وطن خود دور مانده بکین میباش که عاقل هر جا بود و چون
عقل با اوست غریب نباشد تا وان در میان وطن قوم خود غریب
و پیکانه است و فکر خدای بیکای او که عقل فراوان داری و تدبیر
کامل میدانی اگر به نصیحت و پند من احتیاج نداری و نیک و بد خود را
می شناسی لیکن حق دوستی است که آنچه در آن نیکویی و اندو
یکیک بدوست خود باز نماید امروز تو دوست و برادر مایی و قرا
داد خاطر جهان است که اگر از جانب تو در دوستی نقصان رود

از جانب ما غیر مداخلی و محبت خیری دیگر نخواهد بود زانچون
حسن سلوک سنگین است و دید دلش تازه شد و نشاطش بی انداز
گشت و گفت ای برادر اندکی از بزرگیهای ذات خود باز نمودی
و مرا شادمان گردانیدی بهترین دوستان آنست که بدستگیری
و خوش خوی او جمعی دوستان در سایه عنایت او بعیش رود و گاه
گذرانند و آرزوهای آنها را پیش از آنکه بگویند بجای آورد و دست
بان خود دهند و سخن دران رست گذارند چنین می نمایند که در زمان
پیشین بزرگی دوستی داشت شبی که آن دوست بدر خانه وی آمد و حلقه
بر در زد آن بزرگ دهنست که دوست اوست در اندیشه و در روز
افشاد که ای کسب آمدن او درین بچگان چه چهره تواند بود بعد از فکر
بسیار گریه زرد داشت و شمشیر جلیل کرد و دوا را فرمود تا شمع روشن
کرده و پیش روان شد چون در باز کرد بدست خود بر دی تازه مهر
نموده بر رسید و گفت که ای برادر در آمدن تو درین بچاه سه خیر خالی
کرده ام کی آنکه حادثه واقع شده باشد و بالی احتیاج رونوده باشد

دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته باشد و در دفع کردن آن
مددای باید ستیوم آنکه از تنهایی به تنگ آمده باشی و کسی خواهی
که در نگاه و بچاه بجا رتو پر و از دامن همه را سر انجام نموده آمده ام
مال باید اینک گریه زرد و اگر ملک میخواست ای ایک من با شمشیر امداد و اگر
خداستگار میطلبی اینک کینک شایسته دوست از وی عذر خواست و گفت
هزار آفرین بر دوستی تو باد که از من مال جان و ناموس در نیج
شتی ای سنگین است آنچه با منوش گفتی پسندیده بود باید که این را بگری
و قرار دهی که اگر در راه منوش زحمتی رسد از آن آزرده نشوی اگر
بزرگی را روز بدی پیش آید جاره آنرا خردم بزرگ نکنند چنانکه
پسلی اگر در خطابی فرود و در جریان دیگر او را نتوانند بر آورد چه
بزرگان در راحت دیگران نظر انداخته از محنت خود فراموش
میکنند و برای اند و متن نام نیک اگر سر در باید باخت از آن پهلوی
تبی نمی کنند و بزرگان گفته اند هر که در نعمت او محتاجا زابده تمام
نباشد از کرده تو آنرا نتوان شمرد زانچون درین سخن بود که آهواز

و در نمودار شد و از دویدن او کمان بردند که از عقب او کسی نماند
سنگ پشت در آب حبت و زان بر شاخ درخت نشست و موش
ببوران فروخت آهو بکنار آب آمده و پشت زده بایستاد
زان از هر جانبی نظر انداخته می پاشید که در بی او کیت مرخبه بچپ
و دست نگاه کرد و کسی ندید سنگ پشت را و او را دانست از آب پروان
آمد و موش هم حاضر شد سنگ پشت دید که آهو هر اسانست از آب
می خورد و نمی خورد و گفت اگر نشسته بخورد پاک مدار که ترسی نیست آهو
پشت آمد سنگ پشت او را بعد بماند پرسید که از کجای می آئی گفت
درین صحرای تنهایی بودی و با هم چنان خود نیامیختی و هر وقت تیر از آوا
ازین گوشه بان گوشه را اندیدی امروز پیری را دیدم که در کین من بود
و به طرف که میرفتم مقصد من می نمود بخود اندیشیدم که بسیار باشد نه
که دام جلد او مرا پابست کرد اندک نخله با پنجا آمده ام سنگ پشت گفت
مستش که مرکز صیادی بنزدیک تو انچه را شد و اگر بصحبت ما زایل
شود ازین چه بهتر که دوستی ما بسیار یاری تو قوت یابد چه خردمند

گفته اند هر چند دوستان بیشتر باشند با و شدت برایشان کمتر باشد
و در نصیحت های بزرگان چنین آمده است که اگر دوستت هزار باشد
کم باید بشمر و اگر دشمن یکی باشد بسیار باید دلت موش نیز از
و قدر دانای خود حرفی چند که دلپذیر آهو باشد باز گفت و زان تیر از
سختان دوستانه او کرد آهو اگر کشتار اینها نیک ذاتی و بزرگ
منشی فهمیده از دل جان میل صحبت ایشان نمود و بخود قرار همراهی
و او باران نصیحت های دوستانه کرد و گفتند که ازین چراگاه که نزدیکی
ماست قدم پروان من و از کرد این سرچشمه که قلع امن است و در شتو
آهو قبول نموده و در آن مرغزار مقام گرفت و با یکدیگر دوستانه
می بردند بی پستی که هر وقت آنجا جمع شدند و بازی کردند
و سرگشتندی و سرگذشت خود را در میان آوردندی روزی
ببوران و موش و سنگ پشت بجای مذکور فراموش آمده اظهار آهو
میکشیدند چون زمانی گذشت که آهو نیامد و دل نگران شدند و
چنانچه روش دوستان جان است اند و هنگام گشتند آخر بر آن

قرار یافت که نرنگ بر و از نایب و از احوال یار غایب سبزی پاردانک
رنانی مکه شسته جو که نرنگ سر سیمه و پریشان آموه باز نمود که آهوا
بسته دام بیا دیدم سنک پست گفت موش را که کار از من فرایغ
گذشته است خلاصی او بر پیاری تو امید توان دشت بستاب که قوت
کار یکدزد و موشش به موشی نرنگ نزدیک آهوشد و گفت ای برادر
چگونه درین گرداب فساد و بمانم خرد و زیر کی جبرسان خود را به بند
دادی آهوجواب داد که در برابر تقدیر الهی زیر کی چه سود دارد ازین
قدیر تا سر منزل تقدیر راه بی پایان است موش گفت رست میگوی
بس به بریدن بند آهوشمول شد درین میان سنک پست رسیده
از گرفتاری یار اظهار تنگدلی نمود آهوجفت ای یار آمدن تو اینجا شوا
تراز واقو منست اگر صیاد برسد و موش بندای بریده باشد
من یکت پا جان برم و نرنگ به پرد و موش در کنج سوداخی نهان
شود اما ترا نه دست برابریست و نه پای کریزان چه تکلف بود کردی
و چرا چنین دلیری نمودی سنک پست گفت ای یار چگونه توانستی

نیامد و نیامدن را چگونه دشتی ز مکهانی که بی دوستان باشد کچه
آید و عمری که در دوری دوستان گزند چه در شمار آید اندیشه کن
که همین زمان خلاص میشوی شکر بیا آور که زخمی بتن و کزندی بجای
رسیده است که چاره پذیر نباشد درین سخن بود که صیاد از دور پدید
آمد و موش از بریدن بند فایغ شد و آهوجست و نرنگ پرید و موش
ببورایغ خود رفت و سنک پست بهانجا باز صیاد رسیده و دام آهوج
بریده یافت انکشت حیرت بردان اندیشه کزیدن گرفت و چپ پست
نکرستین آغاز نهاد که آیا این دام را که برید و این کار بدست که برآمد
نظرش بر سنک پست افتاد با خود گفت اگر چه این تملع حقیر عوضی
جسته و دام گشته نمی تواند شد اما تکی دست باز گشتن ناموس
صیادی زیان از دوفی الحال او را گرفت و در تور به افکنده
پست بسته روی بشهر نهاد و یاران بس از رفتن صیاد جمع شدند
و برایشان چون روشن شد که سنک پست بسته بند صیاد گشت
فریاد از نهاد ایشان برآمد و هر کدام در ماتم جدایی و غم دوری

درد آینه جانکد از میگذشت تا آنکه آهوی بزبان کرده گفت ای برادر گرام
هر کدام ما در فصاحت و سخن گذاری و سخن میدهم اما سنگ پشت
را هیچ سود ندارد و کرب و زاری و ناله و پیقراری ما بکار او نیاید زیرا
و در دوستی آنست که چاره اندیشیم و خیل پیش کنیم که بدان یار خود را
خلاص توانیم کرد و در صند ان گفته اند از مالش چهار کرده و چهار
زمانه است دلیری و مردانگی مردم مردانه زمانه در روز جنگ توان
دانت و دیانت و امانت امینان در روز داد و ستد معلوم شود
و مردوفای زن و فرزند را در روز کار تنگدستی و بیوائی توان فهمید
حقیقت و وفاداری دوستان در روز محنت و زمان شقت روشن
گردد و موش گفت ای آهوی اچیل بخاطر رسیده هست صلاح آنست که توان
پیش صبا و در آئی و خود را است و اند و مکن و انانی که گویا بتو نمی
رسیده است و تراغ باید که بر پشت نشسته فرامایه جناح که گویا قصد تو دارد
ناچار چون چشم صبا و بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و سنگ پشت را
بارخت بز زمین نهاده روی بتو آورده که گاه که نزدیک تو آید لنگان

لنگان از دور میروند آنچنان دور شوی که اگر رفتن تو نا امید شوند
آنچنان هست باشی که بر تو دست یابد و زمانی دراز او را بجز و مشغول
کردن شاید که من سنگ پشت را خلاصی داده گیرانیدن تو اطمینان
برند پس او آخرین کردند و آهوی در تراغ بهمان نوع که قرار یافته بود خود را خفیه
حام طبع چون آهوی را دید که لنگان لنگان میزد تراغ در کرد و یی چه پرواز
آمده قصد پیش میکند رفتن آهوی را بجز و قرار داد تو برده از پشت خود نماند
در پی گرفتن او شد موش در ساعت بند تو بره برید و سنگ پشت را
خلاص داده پس از زمانی دراز که صبا در محبت و جوی آهوی تنگ آمد
مانده شده بر سر تو بره آمد سنگ پشت را از بند های تو بره بریده یافت
از بند و فکر بر و غالب آمد و در حیرت بود که آنچنین می بینم بگفتن راست
نیاید و اگر با کسی بگویم باور نکنند و لا بریده شدن بند آهوی و باز بهار
ساختن آهوی خود را و نشستن تراغ بروی و سوراخ کردن تو بره و گرفتن
سنگ پشت این چه خیال توان کرد و درین اندیشه ترس بر و غلبه کرده
با خود گفت که آنچه افسانه ها از جن و پری نشان میدادند راست بود

است و این زمین جای پر یان و آراستگاه و یونست زود باید بازگشت
و بطبع جانوران این صحرای دیگر خود را با نیا نیا آور و بس صیاد و تو بر پا
پاره و دام بسته برداشت و روی بگریز نهاد و نذر کرد که اگر بدست
از ان نیا بان پروان رود دیگر هرگز خیال آن صحرای پر از صیاد و تو بر پا
و صیاد کلان دیگر را نیز از راه دوستی و مهربانی از آمد و شد این است
باز دارد **مصحح** کا نجا همیشه باید بست دام را و چون صیاد برگشت
دیگر باره باران جمع آمدند و شکر الهی بجا آورده شادمانیها و کارهایها
نمودند و خوش وقت و خرم خاطر با بام گاه خوششان شد و بر از ان
نه دست بجا بر امن روزگار ایشان رسید و نه ناخن محنت چهره حال
ایشان را خراشیده و بر برکت بختی و بختی دلی غمها بخور میباید شد
و روزگار با سایش گذشت پیدای حکیم گفت ای رای و بشیم نیست
و هستان و دستان خردمند باید که بنور خرد و روشنی عقل در بر میان
اندیشه از روی فطرت کی نماید که دوستی جانوران ضعیف خدین نماید
پسندیده آورد و اگر جمعی از آدیان که خلاصه عالمیان اند با این بارگاه

و انانی و سباب خردمندی از هوا و هوس باز آمده اتفاق و محبت
با یکدیگر و رزنده به کارهای بزرگ که صورت نیک یابد و به مهمی کلان
که به بهترین روشها حاصل شود و خلاصه باب است که در شیر زاننی
بر آشیانه خود نشسته نظر آگاهی بر کار خانه الهی کشوده بود و صیادی
آمد و دام فرب بر کشا و ناگاه خیلی کبوتران رسیدند و در دام صیاد
گرفتار آمدند منوطه که سردار کبوتران بود زبان علانت دراز کرد و گفت
به پند من عمل کن و دید خود را و مرا گرفتار ساخته حالا طبعی و مضطرب
نمودن چه سود و ده چاره کار نیست که با یکدیگر اتفاق نموده پرواز نمایم
شاید به برکت اتفاق دام را با خود گنج او کوش کرده یکبارگی پرت
و دام را با خود ببرند زانجا شای آن از عقب میرفتند اما که صیاد
نا امید برگشت و کبوتران بر در موش فرو آمدند همانا که منوطه خرد
را آن موش یاری بود و فادار و دوستی بود حق گذار چون آن موش
با ر خود را بان حالت دید بدل و پتار شده از کاشانه خود پروان
آمد و بس از آنکه سخنان خرد پسند از هر طرف گفته شد بنم پروازی

و چاره سازی مشغول شد و در آنک زمان بندهای هر ابرید و خیل کبوتران
را از بند غم رهای داد و نزارخ از دیدن این بخت و اندیشه که مرا از چنین
گریز نباشد که هم در بزم بیدار او حسند توان بود و هم در زرم بستیاری
او کار نتوان کرد هم در زمان کامرانی از بهره مند شد و هم در روز
پشیمانی و سستی غایب بس ناز بر دوش آمد که طرح دوستی افکند و
آواز داد موش برسد که گیت گفت نازم موش گفت که ترا با من چه
کار و مرا با تو چه نسبت نزارخ سر گذشت کبوتران را که دیده بود در میان
آورد و آرزوی دوستی خود باز نمود موش گفت که این چه خیال میست
که در سرداری سلطان ما تو دشمنی ذاتی هست دوستی چگونه پذیرد نشنیده
که از پادشاهی بازی دوستی یکی بخاطر رسانید و بختان دلاویز او را
بکشیدند خود آورده دوست خود ساخت باز آن زمانی به بهانه که با
را هم نشاید او را از هم درید ای نزارخ اصل خود هست که دام فریب در
راه من می نمی و اگر هست میگوئی زیاده سر بهای تو زمانی برین دشته
هست زود ازین برگردی نزارخ گفت غریبی را از درگاه خود برانزدن

و کلاه دیگران بر بوسن از بزرگان دور است و از بندگان دور تر
از راه دور بامید آمده ام محروم ساز و دوستی خود مرا سزاوارک
که دوستی خردمندان گشته نشود موش گفت حکما گفته اند که بخت دشمن
اعتماد نباید کرد و بختان هر کثیر و محبت او فریفته شد چنانچه اشتراک
بر مار افتاد کرد و او را از سوختن خلاص ساخت بر پیش زدن پیش
آمد و بزم رسانیدن بر پای شد تا به بنمونی و باده از پیش او خلاص
شد و مار برای خود یافت هر چند موش خود از آشنائی او کناره می
گرفت نزارخ در دوستی میگوشتید تا آنکه نذر کرد که آب و دانه خورم
تا این مراد من بر آید و گفت حال هر کدام پیش خردمندان پوشیده
نیت من در آرزوی دوستی تو جان را در بازم و در زندگی خود اند
استیانه دولت تو دور نشوم موش جبرن نشان رستی در کفایت
او دید بهر بانی پیش آمد و دوستی پیش گرفت ای نزارخ درست کردی
در هست کفایتی ترا از اول در پشانی تو خوانده بودم پس بختی
بران میدارد که در همه کار و بار دور بینی و احتیاط فرو گذشت کرد

در روزی چند با یکدیگر بر سر می بردند و دوستی و محبتی می افزودند تا آنکه
زنان گفت ای یار عزیز این گوشه این کافیت مبادا از رکب زری
زیانی رسد مرا درین نزدیکی دوستیت سنگ پشت که بدانش است
و بونا و حقیقت پر است است بنزدیک او شوم و در میان کی او را در کار
ببریم پس نزدیک سنگ پشت شدند زنان خردمندی و بزرگ منشی
سروش خاطر نشان سنگ پشت نموده او را بدستی موش آورد و سنگ پشت
موش را کرم پسید و گفت از کجای و چون می آیی موش گفت اگر چه
سر گذشت من در اینست اما سر مایه دلتش نیست که با تو میگویم ای پیر
من در مذهب کستان در خرابه زاهد که در آن کجی بود بر سر بر می زاهد
در کین من بود تا آنکه معانی بخانه او آمد و از نشاط و ولیری من در یافت
که در اینجا زری پنهان است و در کستان زن آن مرد که میسغانی میجویت
بکنند و زن راضی نمی شد و میان آورد و نصیحت کردن مرد زن را و قصه
صیاد و آهو و خوک و کرک را با و یکیک باز گفت و بعد از گفت و گو
بسیار کاشانه مرا کنند و آنچه در اینجا زاهد که سر مایه نشاط و سرگرمی بود

بر آورد و در آنجا زاهد را و زخمها بن رسید بخود آمد شیدم که سر نه بلا صحر
و طمع است از آن باز آمد و شهر کند آشته بصحرا می بودم بتقریب ده
کبوتران بر آوری زنان دست داد و برهنه می زنان بشرف طارنت
تو شرف شدم سنگ پشت گفت از سر گذشت تو پند گرفتم و معلوم
شد که هر که شفاعت نکند با و همان رسد که بان که به رسید که بر زهر
قناعت کرده کبوتر خانه در آمد و جان خود را بر باد داد و خوش آمدی ضفا
آوردی شکر دیدار ترا چنان بجا آرم زنان از کرمی سنگ پشت شکفته
شد و منت بجا آورده و با هم دوستانه و برادرانه آشنائی میکردند
تا آنکه روزی آهوی از دام صیاد رسته حیران و پریشان بجا بگاه نشاند
رسید از آنجا که دستگیری در مانده کان روش خردمندانت هر کی
پرسش نمود و دل بدست آورده عقده محبت با و هم بسته شد و هزاره
برکت یکتا دل زندگانی عیش و کامرانی میکرد زانند تا آنکه روزی آهوی گاه
شد زنان خبر آورد که در دام صیاد گرفتار شده است بی طاقت شد و هر
نوعی که بود موش و سنگ پشت خود را رسانند موش نیز دست می نموده شد

وام را کشت رسیدن صیاد بود و در ستی آهو موش خود را به خوردن
کشید و زان بر درخت نشست صیاد آهوسس مجورد و از بریدن دام
حیران ماند آخر صیاد سنگ پشت را دید بهر حال خالی دست نیافت
او را گرفت و در توبره انداخت و محکم بست و بر پشت انداخت و آن
شد چون صیاد رو بجهان نهاد و یاران فرام آمده از جهت آنکه سنگ
کش را صیاد گشته است ماتم میدهند موش گشت آبی آهو چاره این کار
آنست که تو از پیش صیاد در آئی و لشکان لشکان قدمی برداری و چنان
فرمانی که صیاد در آنگاه اندک بازگردد و بچنگ خواجه افشا و زان
باید که گاهی بر تو بنشیند و قصد چشم تو کند و نباید تا صیاد توبره خود را
یکجا گذاشته از پی گرفتن تو نشود و من فرصت یافته بند آزار بکنایم این
اندر نه هر اسپند افشا و آنچه که قرار یافته بود بجای آوردند چون صیاد
مانده شد بر سر توبره آمده سنگ پشت را ندید و بندای توبره بریده افت
بخود اندیشید که همانا که افسانه گذران که قصه جبری میگوید انداخت
بوده است انچه ای جن و پری است از بسیار ترس نذر کرد که اگر این باب

جان سلامت برد و دیگر آردی شکار این صحرانها به دیاران دیگر را
نیز حق دوستی بجای آورد و نگذاشت که با نجا گذر نمایند و بهر حسن تمام
از صحرانها انداخت و یاران هر از دولت دوستی و برکت بگفتند
کافی بکارمانی گذرانیدند و خلاصه خلاصه که خود مند باید که دوستان
گزنید تا کامیاب صورت یعنی شود و اندیشه نماید که از دوستی یکدیگر
مشتی با نوره کار تا سر انجام می باید که اگر آدمی که با چنین کار دانی
و خود منیت اگر راه دوستی پیش کرد و محبت بگفتی در زود چه
کار تا که سر راه کند و بهر شکا که حل نشود **باب ششم در اندیشیدن**
کار و بار دشمن و این بودن از فریب ایشان رای دهم
پیدا می بر من گفت شنیدم دوستان دوستان کید و برادران
یکجاست و بهر من گشتن اکنون میخواهم که باز گوی از حال دشمنان
روی و کشنایان یگانه خوی بر من گفت ای شاه نیکو پسیدی که بسیار
خود من از این گونه مردم بازی خورده اند و دشمنان خود را بهر جن
در لباس دشمنی کاری نتوانسته اند که خود را از دوستان و دشمنان

پروان خود را بغرفتی و مدبانی آرست اند در درون هزاران فریب
و فنون بجای برده کار خود ساخته اند و خدندان باید که هر چند از دشمن
دانا آئینش دوستانه پیش منید در بدگمانی باو و نکاه بدشت خود بفرماید
جواب بنزدیک آتش بزنگ او برآید و در یکجستی کار او پیش گیرد اما همین
که برو دست بیاید در حال یکبشه دانش گزینان پیش من گفته اند که هر که
افزایش دست درین کار نماید بدو آن رسد که از فراغ بیوم رسیده
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که در
ولایت چین در کوی بلند درختی بزرگ بر شاخ و برگ دران هزار
زنان پیش آشیانه داشتند و آن را غار از ملک بود فیروز نام که بنشیند
فرمان او بودند شبی باو شاه بومان که او را شبها ملک گفته می بسبب
دشمنی قدیم که میان زان و بوم باشد با لشکری انبوه شبخون بزرگان
زده و دمار از روزگار زان و بوم برآورد و بغیروزی بر گشت و یک
روز ملک زان و بوم را شکر خود را فراهم آورده و سخن هجوم سپاه بوم
در میان آورده و گفت شبخون بومان و دلیری این توان بر خود دید و

ایشان دستند مشب جزین کس از شما گشته و پراکنده و بال گشته شد
ازین دشوار تر است که چون راه خانه و غیروزی خود را دانسته اند
ما را غافل دانسته باز دست بردی استوار تر نمایند درین کار اندیشه
نمایند و آنچه مصلحت باشد باز نموده و در دفع ایشان بکوشید در میان
ایشان هیچ شایسته نبودند بهوش و رای همه افزون ملک زان و بوم
اتحاد بردنش ایشان میکرد و در حوادث روزگار رای ایشان را می
پسندید ملک فیروز ایشان پرسید که درین کار چه اندیشه باید کرد اندیشه
درست نمایند که روزی باز در دانش است آنها زبان آفرین گشته اند و گشته
آنچه بخاطر ملک رسد همان مناسب خواهد بود و مانند کان چگونه که هزار
جذال بر دل دشمن خداوندی روشن نباشد لیکن چون حکم می شود
چار آنچه بخاطر رسد بیان کنیم پس یکی گفت ای ملک پیش از ما دستور
گفته اند که چون کسی برآری بدشمن تواند کرد از خان و مان دل باید
برداشت که بر جای خود مانند و جنگ کردن خطر است بزرگ خاصه
بعد از نرسیت و هر که بی مایل قدم دران نهد بر کذر سیل خواب گردد

باشد و بر روی آب سخت زده چو بر زور بازوی خود کینه کردن از
دور اندیشی دور است که شمشیر دوروی دارد و احتمال غلبه در هر دو
سوی مبادا کاری پیش آید که از جاره کردن بیرون باشد **پت** حدیث
زیگهار کمتر کسی که از قطره سیلاب دیدیم بی **پت** زن با سپاهی
خود بیشتر که نتوان زد انکشت با نیشتر **پت** تا ملک روی بگری
آورد و گفت تو درین کار جانی میشیده گفت آنچه بخاطر میرسد
آنت که بیک حمله دشمن از جا رفتن و وطن جدیدی که کشته شدن از
مرداکی نباشد و چندین خواری و بی ناموسی بر خود قرار دادن نیست
دور بود و عقل روانه دارد و منرا و از جانب است که استعداد او جنگ
نایم و از روی دلیری و دلاوری و اوسینه کسی **پت** بر کار
که هست بسته کرد و اگر خاری بود و کله سته کرد و **پت** پادشاه و قتی
کاسکار و نامدار دیگر و که شمشیر و دوستی زند و دلاوری **پت**
الکون صلی است که دید بانان بهر جانب نیشایم و خبر گیران بهر سو داریم
و از هر جانب که سپاه دشمن سپاهی که ساخته و آماده پیش رویم دور

میدان کار و زار مردانه پایداری شویم با چهره فتح از آینه مراد و نایب
با خون با خاک بزد کا و آینه شود سپهر کفشان باید که روز جنگ و
ناموس و تنگ با انجام کارها الشما می نمایند و در هنگام خبر و بر
جان و مال خود و زنی نه نهند **پت** عروس ملک کسی در جهان کجاست
که بوسه بر شمشیر ایدار نهند **پت** ملک خردمند سیوم را بر سید که را
توجه است گفت آنچه بپند خود منست آنت که از راه هستی در آیم
و آزاری که ما بر سیده است بخاطر نیاریم و اگر بخراج گرفتن از خاشاک
شوند قوا بر صبح و نیم و خراجی فرستیم و از بیم ایشان امین گردیم و
ملوک را یکی از تدبیرهای درست آنت که چون دشمن تویت
ویم آنت که رخنه فساد و در ملک است افتد و بعیت آسید و مال با
ملک سازند **پت** می تا بر آید تپه پیکار **پت** دارای دشمن به از کارزار
چون توان عهد و رابقت شکست **پت** بیعت و فتنه باید است **پت** ملک
و انای جبارم را گفت آنچه بپندیده دانش است بگوی گفت ای ملک
که داشتن و رنج غلبت کشیدن نزد من ستوده تر است که از آن که چنین

برنام شدن و دشمنی که حدیث از ما کم بوده است زیر دست او بودن مانگی
اگر صد فروتنی کنیم و مال و مال فرستیم بدان رضی نشوند و درین کار ما را
آنچه بر اندازند کوشش نمایند و گفته اند که تو اضع دشمن همان قدر باید
کرد که حاجت بر آید و از اندوه بیرون نرود که نفس خوار گردد و دشمن
را دلیری بپذیرد و اگر بخراب راضی شود ظاهر چنان است که زبونی او است
بخراب آنکه قناعت نکند که علاج ما درین کار صبر و استقامتی است و اگر
ضرورت شود جنگ را هم مانع نیست که کلفت جنگ خوشتر از قرض نام
و ننگ است چون نوبت بهوش نچم رسید و او وزیر بود و از هر دانا
تر و کار شناس نام داشت باو گفت که مرا بر جز تو اعتماد تمام است بیا
تا به داری و بگو تا بگویم جنگ بهتر یا شستی یا جلای وطن گفت نشاید ما را
که جنگ بوم اختیار کنیم تا آنچه کار بطریق دیگر سامان گیرد زیرا که ایشان
در جنگ از ما پزور تر اند و هم شوکت زیاده دارند و هم در خبر دلیرو
و اما باید که دشمن ضعیف نشمارند و در مقام غرور نیفتد هر که مغرور
شد خود را در کرباب لنگ انداخت و من بیشتر از هجوم ایشان می

اندیشیدیم و آنچه اندیش داشتیم ظاهر شد اکنون با هستی چاره کار چیست
و خاطر جمع دارید که درین زودی قصد ما نخواهد کرد جهت آنکه در میان
ایشان بسیاری از داوران ایشان هستند و داورانیش هرگز از دشمن این
نباشد و هنگام نزوی یکی اندیشه کند شاید که ناگهان برزد و چون دور باشد
خیال کند که مباداتیزی نموده دست بردی نماید و چون شکست دهد
اندیشه نماید که دشمن کین کرده باشد و هرگاه خشم خود را تنها باید در فکر
شود که فری اندیشیده باشد و الحال چون شکست داده رفته اند بزرگ
زود باز نیابند و از بسیاری ملاحظه نمایند و اگر خیال جنگ داشته
باشند ما را قرار می جنگ دادن از تمیز نیست که خردمند است که از جنگ
بر پرهیزد و در جنگ احتمال تلف جانست که بدل ندارد و گفت اگر جنگ را
نمایند ای بس اندیشه چیست گفت درین کار فکری برهسل باید کرد و در شیب
دور از حال دید که پاوشان را برای رست و تدبیر درست کار مانده
بند که بختیزه و لشکر میر نباشد **ب** بشیر یکی تا حد توان گفت
بهای لشکری را بکنی پشت **و** و پس درین کار را می روشن گفت

و تدبیر و انشوران دیگر برای آرایش است اما چون ملک مرادین مهم مشورت
سرفراز نموده اند میخواهم که بعضی سخنان او در خلوت بعضی سامع و بعضی را
در انجمن باز گویم من خواهم که چنانچه انمی پسندم خوار خراج دادن و زبونی
و وطن گذاشتن نیز روا نمیدارم که اگر زمانه کمین کرد و آوازه چنین بی
ناموسی نماند و اهل افش زندقانی در از قبا برای نیک نامی خواهند و
اگر در زندگی عجمی معاری میرسد که کونای عمر را بد آرزو میکنند و من
مناسب انچنین تعیین نمیدارم ملک انچه اظهار کردن چه هر کس زبونی در
و در و رای بلا بر کشته شده شود و راه چاره اندیشی بر بسته کرد و دیگر
سخنان عرض کردنی است در خلوت خواهم گفت یکی از اهل محبت گفت ای
دانا فایده مشورت آنست که هر کس از خود مندان سخنی گوید شاید که تیرگی
بر نشانده مشورت جمع کردن و انشهاست و هر جا عاقلان کاری آگاه
کنند و رآمد و بر آمد آن به نفع و خیر است آن پسندینند تا عاقبت
آن کار سرانجام یابد پس سبب انکه سخن را بخلوت حواله میکنی چیست گفت
هر کس آئین نتواند بود و از هی سلطنت چون کاری عونی و معامه ای

در هی نیت که با هر کس توان گفت و فاش شدن راز با دشمنان از خب
اهل مشورت است یا از طرف جاسوسان که از نزدیکان و خدمتکاران
که در پای حساب نیستند راز را بر پرستند و آواز باز دهند که نعم که اهل
مشورت هر خبر اندیش و دولخواه اند از دوستان و دوستان چگونه
خاطر جمع توان کرد و تقدیری که خاطر از ایشان هم جمع شود توجه دانی
که دین خود یکی مجلس سخن چینی که گوش بر آواز باشد نیت تا هر چه بشنود
بدشمن رساند و دشمن در آغاز و انجام کار اندیشیده و رضایفته
را در بند و و کوشش با بجائی رسد یا از روش حرف و حکایت
تا هر چند که نشنیده باشد بی مقصود بر دوز سر بسته بر با مها افتد
دشمن و دوست رسد و از نجات که در نهان دشمن راز کوشش
نموده اند و هر که راز خود را بخیر گوید عاقبت کار پشیمان شود و پشیمانی
سودمند نباشد باشد و محکمی را در پوشیدن راز آن قدر مبالغه نباید
کرد که با دشمنان از اجاگر بر تدبیر سلطانی نامعتمدی آگاه شود و خلفای
کلی روی نماید و بسیار بوده که ملک و پادشاهی بکجه حیات و زندقانی

باشکار کردن رازی از دست داده اند چنانکه حاکم کشمیر را پیش آمد
پرسید چگونه بوده است آن **حکایت** کارشناس گفته آورده اند
که حاکم کشمیر معشوقه دشت پری پسر از آنجا که پیونهای پشته زمان است
با جوانی از ملازمان در کاه سردکاری آغاز نهاد و جوان نیز شفته نشن
اوشد پیوسته میان عاشق و معشوق بچشم و ابرو سوال و جواب میرفت
روزی فرمان روانی کشمیر ازین حال آگاه شد آتش غیرت در دل او شعله
زدن گرفت با خود ایستید که درین کار شتاب کردن از طریق خرد
دور بیناید و در دفع این دوتن که در حقیقت دشمن منسند مضطرب نمودن
از دور اندیشی دور است پس آن صورت را ندیده پنداشت و چاره
این کار بیچست و میخواست که از راه بهمانی آن دوتن خیانت کردار را
بر سیاست رساند روز دیگر ملک بر سرند سعادت نشسته صدارت او و
در داد و پس از آنکه معات پر و اختراش با وزیر خلوتی کرد که حال شبانه
را با وزیر در میان آورد و بهشورت او آن دوتن را سافز فراموشگاه
نیمه سازد کار فرمای عقل میگفت که راز خود را از وی پوشیده دوا

و آنچه دولت میخواست بدین عاقبت پند خرد گوش نموده آنچه در دل داشت با
وزیر در میان نهاد و در آن باب از مصلحتی حجت وزیر بگفتن ایشان
اشارت نمود و قرار یافت که هر یکی شربت زهر بنوشانند و بطوری
که خورشاه و وزیر دیگری ندانند این کار تمام کنند تا پرده بدنامی دریده و
رشته تماموس بریده گردد و وزیر چون بجانده آمد دختر خود را اندک بین
دید و سبب آن پرسید جهان ظاهر شد که از جانب همان حرم بی التماس
و چهرتی دیده در میان اقوان و مسران خود خواری کشیده است و
ازین معنی طول شد گفت که غم مخور که درین دو سر روز چراغ عمر شمس
و کل حیالتش پشمرده خواهد دختر ازین حال پرسید وزیر بگفت از آن
را از بهر سبب باز نمود و به بهانه و دشمن اتهام کرد و دختر بدان نوبه
شدل شده از پیش پیر پروان آمد همان زمان یکی از کترین پرده را
بعذر خواهی آمده بود چون حرف دلاری در میان نهاد دختر وزیر
گفت غم نیست اگر خاتون ملک پیوچی مرا چرمست ساخت اما زود
باشد که بگری خود رسد کینه که ازین سخن خوشحال شده بر رسید که این

سخن از کجا میگوید و کی باشد که از جفا و آزار و خلاصی بایم دختر پذیر
گفت اگر حوصله آن داری که از مر ایتمان داری حقیقت این حال در میان
آرم گنیز که سوخته خورد و دختر آنچه در دل داشت در میان آورد و گنیز که در
زمان بازگشته خاتون از آن آگاهی داد و خاتون جوان را بگفت
طبیعه از سر کار خبر داد و با اتفاق جمعی دیگر از بندگان برشان روز
کار بر سر بالین حاکم کشید آمد گشتی زندگانی او را بگردانید و بستی از خشم
بببب آنکه راز خود را آشکارا ساخت کارش به ملک کشید فایده
این داستان نیست که راز خود را هیچکس نباید گفت خصوصاً فرمان
و این عالم را لازم است که بر راز خود کسی آگاه نماند به هرگاه که
خود با وجود قریزدانی و پرورش آسمانی راز خود پنهان نتواند داشت
و بکران که در پای از و فرزند و جز او کمتر باشند چگونه توانستند
چون کارشناس این سخنان باز گفت یکی زبان اعراض برکشود و بکران
سخنان که تو گفتی طبع مشاوت باید پرانند است و با فکر و دانش خود
ساخت و حال آنکه ترک مشاوت پسندیده عقل نیست و خورد و کلان

خصوصاً پادشاهان روزگار و فرمان دمان مرد و بار را ضرورت است
که در کار و باری که پیش گیرند به دانش خود پسند نکنند و به انبایان
مشورت نمایند کارشناس جوابی داد که مشورت فرمان روا اینان
که عقل ایشان از مردم قلمرو ایشان زیاد و می باشد نه برای است
که رای او را از مردم پیر و بکران مدد حاصل آید بلکه بواسطه آنست که
تا اهل عالم را دستوری باشد که دانشهای ضعیف خود را بعد عقل
و بکران قوی سازند و خورد و بزرگ از سپاهی و رعیت خود را نشانی
و نیز از سخنان من بزر آمد که ترک مشاوت باید کرد بلکه این سخن ظاهر
شد که آنچه از مشاوت حاصل آید و رای خردمندان بران قرار گیرد
و بنهان باید داشت که بکران گویند و درین پنهان داشتن دو فایده
یکی آنکه تجربه رسیده است که هرکاری که بنهان سازند زود سامان
گیرد و دوم آنکه اگر آن تجربه موافق تقدیر نباشد و آنچه در خاطر است
صورت نه بند و باری زبان عیب جویان در از نمی کرد و دشمنان
ازین رکود شادی میکنند ملک گفت ای دانا ای مدبان مرا بزرگو و کرامت

و پیش پنی تو اعتماد تمامست و بر است کرداری و رست کفشاری در
میان ملازمان من در پیشی و ترا عرض آلوده نمیدانم آنچه از روی هوا
خواهی میدانی بگو کار شناس گفت بر هر خد شکاری و جیت که چون
صاحب او تدبیری اندیشد آنچه بعقل او برستی و درستی نزدیک
باشد باز نماید و اگر گمان خطائی یا غلطی داشته باشد دلیل از روشن
ساخته بخوار او ز می سخن راند و هر که جانب ولی نعمت خود فرو گذارسته
حق مشورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن
باید پنداشت و با او مشورت نباید کرد و هرگاه راز خود را چنین بشنود
دارد وزیر با دیانت و دوش برست آورد و نیکنام را بنوازد و بد را زار
اوب نماید ملک او برقرار و دولت او پایدار ماند امیر پرسید که نهان
دشمن راز بچه نوع باید و از که شاید کار شناس گفت راز های ملک را
پای بسیار است بعضی از آنست که با شاه راز خود از خود نهان دارند
بعضی در نهان دشمن خندان مبالغه نماید که گویا خود محرم آن نیست چنانچه
آنکه دیگر را محرم سازد و راز را باشد که دو کس را محرم باید ساخت و چنین

تاسه و چهار و پنج نیز جایز داشته اند و منع سخن آنست که راز خود بچ
در میان بیارد و اگر ضرر و رشود با خود مندا از نموده کار و دشواری
میان نهد اما رازی که در باب بومان بخاطر گذشته خبر چهار گوش بود
سرقاقیت محرمی ندارند ملک بعد از شنیدن این سخن رو بجلوت نهاده
کار شناس را طلبید و آغاز سخن کرد و اول پرسید که سبب دشمنی در
میان ما و بوم چه بوده است گفت در روز کار قدیمی زراعی حرفی گفته
بود بومانز آکسیه آن هنوز در دولت امیر پرسید که چگونه بوده
آن **حکایت** گفت آورده اند که گوی از پرنده افراهم آمده اند
نمودند بر کج مارا پیشوائی و امیری باید تا در روز در ماندگی با و بگفت
نایم هر یکی نام مرغی برای پادشاهی می برد و دیگر بلیل و دیگر مال
می ساخت تا نوبت به بوم رسید جمعی اتفاق کردند بر آنکه او را زیر
کردند و در رد قبول این در میان یکدیگر تراض شد و مشورت بجهت
کشید تا آنکه میبایخی خیر اندیش قرار یافت بر آنکه دیگر را که درین مجلس
نباشد از او پرسند و هر چه او گوید هر قبول کنند تا گاه زراعی از او پیدا

شد گفت اینک شخصی که درین مجلس نبود آمد از و پرسیم صورت
 حال باو گفتند و از و دران باب کار صلاح طلبیدند زان جواب
 داد که این جهان دیشته نادرست و سودای محالت بوم شوم را
 با حکومت و سروری چه نسبت باز بلند پرواز را با قشاد و طایفه
 رعنا صورت راجه شده و همای سعادت سایه را چه پیش آمده و عقاب
 والا شکوه راجه بلار زده اگر تمامی این مرغان هلاک می شدند و
 شکسته بالان نیز نابود می گشتند شاید آن می بود که مرغان بی
 ملک روزگار میگذرانیدند و تنگ طاقت بوم را بر خود نمی پسندید
 که او با وجود روی زشت و انش کوتاه دارد و با آنکه خشم بر و غالب
 است صفت پیکر نیز فرو میگذارد و سبکی و ناسازگاری در کار او
 پدیدست که فرقم که اینها را چاره ساخت و این عیبها را بربند و انش
 دور کرد این راجه چاره توان ساخت که از نور حضرت میر اعظم که حیات
 بخش عالمست محروم گشته است زنها را که ازین اندیشه نادرست در
 گذر بر و بنای کار بر قانون و انش نهید تا آسوده حال باشید و شما

اول در میان خود اینی معین باید کرد که بر عقل او اعتماد تمام باشد
 هر مصلحتی و حادثه که رو نماید از روی خردمندی از اسرار انجام نماید
 چنانکه آن خرگوش که خود را ایچی ماه ساخت و به تدبیر ذرت ملک
 عظیم را از قوم خود دفع کرد مرغان پرسیدند که چگونه بوده است
 آن **حکایت** زان گفت آورده اند که سالی در ولایت فیلان
 خرابی زیر باد باران بارید پلان از رنج تشنگی بی تاب شده پیش
 ملک خود بنایند ملک حکم کرد تا کار آگاهان از برای آب بهر جایی
 شتافته تا کمان بر چینه رسیدند که از چشمه آب میگرفتند جای شرف
 بود و آبی بی نهایت داشت و بر نمولی اینها ملک پلان با جلد شتم
 و لشکران بآب خوردن سوی آن چشمه رفت و بر حوالی آن چشمه
 خرگوشی جند خانه کرده بودند از آمد و شد پلان رحمتی بایشان رسید
 گرفت و با پلان پلان شدن گرفتند روزی هر خرگوشان با اتفاق ملک
 خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان باشد و تحت فشار
 از بر داد و دادن است نه برای شاد زیستن ای ملک داد مایه انش

ما از پلان بستان که ساعت بساعت باز آیند وضعی چند که بشم
از تیر پای ایشان جسته اند این نوبت پایال شوند و نشانی از ایشان
نماند ملک گفت که این آسان کاری نیست که سر سری در آن آغاز کنند
باید که هر که در میان شاد و خوشی داند حاضر شود تا مشورتی نمایم که
بی مشورت کار کردن خود مندی نیست در میان خرگوشان تیر میوه
بود بهر در نام چون دید که کار باین سرحد رسیده پیش آمد و گفت
اگر مصیحت ملک باشد مرا باید علی گری تیر و یک فیلان فرستند و سنجی
نمازد کرده با من همراه سازند تا آنچه بگذرد بران آگاه باشد ملک فرمود
که ما را در امانت و دیانت تو شکی نیست و ترا بسیار از مودیم
و دیده ایم مبارکی باید رفت آنچه لایق دولت باشد بجای آور
خود میدانی که ایلی بادشاه زبان آور باشد و هر که خواهد که احوال کی
براند از گفتار و کردار فرستاده اومی تواند دریافت چه اگر از وی
منری ظاهر شود و کاری پسندیده رو نماید بر کمال مرد شناسا می پادشاه
دلیل کرد و اگر از خلقی و کارنا شایسته سرزند زبان عیب جوینا

در از شود و فرستادن درین باب اهتمام کرده اند که هر فرمان
دری که ایلی بجای فرستند باید که داناترین قوم باشد و سخن در
ترین ایشان و در گفتار و کامترین ایشان و در کردار و ملوک پیشین
حکما را با ایلی گری میفرستادند و اسکندر ذو القرنین بسیار بود
که تغییر لباس کرده خود بر سالت رفتی **پت** نهر برانی که شیران
شکارند **پت** پاشی خود پیام خود گذارند **پت** بزرگی در باب ایلی گفتار
پت فرستاده باید که دانا بود **پت** بگفتن و سیر و توانا بود
پت از و هر چه پرسند گوید جواب **پت** بنوعی باشد طریق صواب **پت**
سخن های خوشش آشکارا کند **پت** بدانی که محبت تقاضا کند **پت** بکس
که از یک حدیثی درشت **پت** بهر دو جهانی و خلقی بکشت **پت** یکی دیگر گفته
دل پسند **پت** میان دو ضد طرح یاری نکند **پت** بهر در گفت ای ملک ما
از تو عهد پیغام گذاری و سخن پرداز می نصیبی است اما اگر پادشاه
کوهری چند از کنجینه دانش بند خود در رشته کشد تا آزار زیور روز
کار خود ساخته از آن قانون بیرون نروم ملک گفت بهترین آداب

پنجم گذاری است که تنگ زباز آید از سازی جنبه جوهر ملکات
هم از وی در شیده باشد و هر سخنی که آغاز او بوی درستی نهد
باید که بر نیمی انجام یابد تا هم ناموس جهان واری رعایت کرده
باشد و هم راه کار گذاری هموده باشد مقصود دشمن و استر باز
آید و انار اجنبین آئین اچگی کری آموختن جزدان سود ندارد بر و هر
طور که بعقل خیر اندیشش تو رسد سر انجام نای و باز ای بس هر روز
بر داری بجای آورده از بارگاه ملک پروان آمد و صبر کرد تا آنکه
شب شد و ماه جهان آرای عالم ظلمانی را نورانی ساخت روی خیزد
پیلان نهاد و بمنزل ایشان رسیده اندیشه کرد که در نزدیکی آن مکان
مرا هم جانت هر چند از جانب ایشان قصدی نباشد اما عاقبت ایشان
آنت که باین گونه پیکران ملاقات نماید که در بخت آنکه غرور در سر داند
و پروای سکنان ننماید مبادا پیا ل کردم بهتر آن می نماید که بزرگی
بر آیم که پنجاهی که دارم از دور بکنم اگر در محل قبول افتد زهی دست
و اگر افسون من در ایشان کار نیامد باری جان سلامت برده باشم

بس بر بلندی رفت و از دور آواز داد و گفت من در ستاده ام
چون ملک پیلان آگاه شد از سخن پرسید هر روز جواب داد و کله پی هر چه
گوید برو گرفت نیت ای ملک پیلان تو میدانی که ماه میر باز آید
و نایب شد یار روز اگر کسی خلاف و اندیشد و پنجاهم او بکوشش
نشود و پیش بر پای خود زود باشد و در ملک خود بدست خود کوشید
باشد ملک فیلان باین سخن از جای درآمد و پرسید که مضمون پنجاهم چیست
برو گفت ماه و نموده است هر که بتواند و زری خود مغرور گردد
وزیر و ستاد را بگو و دستم از پای در آرد و خود را در گرداب ملک بگذارد
تو باین غرور که دیگر بهایم بر یک سبکی از خود حسابی گرفته و کار تو پنجاه
رسیده که قصد چشمه کرده و شکر خود را برین موضع آورده و ازین رو
تیرگی تمام باین باب رسانیده آیا تو ندانستی که هر که اینجا آمد سلامت
نبرد و بکین من مهربانی در حق تو خیال کرده به پنجاهی آگاه ساخته ام اگر
سر خود می گیری بهتر و اگر نه خود سیاهیم و باری زارت بگشتم و اگر در پنجاهم
شک داری همین ساعت بیا که من در چشمه خود چشم بگشتم خود پی

و این پسر پسر بر خیزی ملک فیضان را ازین سخن عجب آمد و بسوی چشم رفت
و عکس ماه در آب دید بهر ذرات گفت ای ملک قدری آب بردار و در
راشسته سجده بجا آر باشد که ماه در تمام ترحم آید و از تو راضی گردی
خرطوم دراز کرد چون خرطوم باب رسید جنبشی در آب پیدا آمد و فیضان را
چنان نمود که ماه هم جنبه آواز داد که ای بطی مگر بد آنچه خرطوم در آب
کردم ماه از جای رفت بهر گرفت آری زود تر سجده کن تا قرار گیرد ملک
فیضان فرمان بر داری نموده قبول کرد که دیگر آنچه نیاید و فیضان با کمال
آن چشمه نیارد بهر وزیر این شده شاه خرگوشان برد و از ملاهای سپاه
این ساخت و این دوستان بدان آورد که در میان شایر کنی بر کی
باید که کاری تواند ساخت و دشمنی تواند دفع کرد و اگر در وقت
زیرک در شاورت شایر بودی کی کدو شستی که رقم شایر بر نام شوم هم
کشیده شدی و با وجود جنین خصلت کوهیده و سبب جلد نیز بطبع
او سرشته شده است و هیچ عیبی فرمان روا این را چون فریب چو کا
دید قول نیست و پادشاه ساری خداست بی فروغ عیادت او عالم

دوشنبه بخیر و دبی سایه احسان و آسایش جهان صودت نه بند حکم
پادشاهن بر جان و مال ایمان روانست و فرمان سلطان حکم قضا
کشتا و دولت کار با دار و بس پادشاه باید که وفادار بود نه جفا کار و بخت
مهر و زور نه قهر و اگر نه بر عیای پیچاره آن رسد که بان گنگ و تپوید
از کر بر مرغان بر سیدند که چگونه بوده است آن **حکایت** نزار گفت
من در دهن کوی برد ختی استیانه دوشتم و در صایکی من گنگی وطن
دشت و مرا بیدار او خرمی حاصل بود و در سنگام غم غمگاری می نمود
ناگاه غایب شد و بران زمانی دراز گشت جنانچه کمان بردم که او را
شد بهر تپوید آمد و در شکیانه او قرار گرفت چون بچیزی بران حال
بگذشت گنگ باز آمد چون در خانه خود دیگر بر او دید آغاز جنگ کرد
گفت بجای من خالی کن تپو جواب داد که حالا خانه در تصرف منست
اگر ختی واری ثابت کن گنگ گفت تصرف تو بغضب و تغلبت القصد
میان ایشان کار بسته نهانجا سید جنگند من اسباب صلح بکنم بجای
رسید و تفرقه شد که رجوع بکامی عادل نمایند که در میان ایشان

داوری کند بگفت درین نزدیکی که بهت پرنیز کار خداست و صوابه
کارش کریمه و زاریت و باب و کیا ساخته است از راجه دار و بخت
جانور از و هرگز نمی آید نزدیک او باید رفت تا کار با خبر رساند هر دور
شده پیش او رفته و من در پی ایشان روان شدم خوشتم که احوال غاف
کنم و انصاف او در میان دو کس به بنیم که به راجه و چشم برایشان
اشا و جان سالوسان سرسبیده نیازمند بگفت و تهنوا از کردار او
تعجب شده و توقف ماندند تا آنکه سر از سجده برداشت بگفت و تهنوا
مندی بجای آورده الهامش آن نمودند که قضیه ایشان را بر سرش نماید
بر آنچه خود و و راندیش او گوید حکم کند که به بعد از الهامش بسیار نمود
که صورت حال باز گویند بگفت دعوی خود بعضی رسانید که بگفت ای
جوان پریا درین اثر کرده است و چشم و گوش و دیگر حواس از صفتی تمام
پیدا شده نزدیک تر آیند و سخن بلند گفته ذکر دعوی تازه سازید تا
من از سخن هر دو کس آگاه شده حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی
بجکم آرم نصیحتی دوستانه بکنم اگر گوش کنید فایده شمامت و اگر نشنود

بایدی من نزدیک دیانت خود مغذ و بر بزم لایق آنست که هر دو حق
علیه از رستی و زکند رید و مال و مال دنیا که بقای ندارد مغذ
نکردید بگفت ای حاکم عادل اگر مردمان را هست و طلب حق بود
و هر یک صفت دیانت درستی شعار خود ساختی حاجت بصدق حکم
نمی بود و کوه و سوکند از میان بر میخواست چون دیده هر یکی ازین دو
کس بغیر غرض تیرگی یافته محتاج به یکی که حال رستی دیده صورت
حال را باز نماید و بزرگی حاکمی اوید که دو کس قضیه پیش او آورده
بودند و حاکم زار زار سیکریت بزرگ برسید که به جای کریمه است
گفت این دو کس بر حال یکدیگر اطلاع دارند و حقیقت کار خود را
اند و من از حال اینها نادان تا کار یکی کشید بزرگ گشت اگر چه آنها را
انداخته و دیده دل ایشان را غرض کو کرده است دل تو از غرض باکت
و بدین سبب یقین است که صورت حق در نظر تو خواهد درآمد که بگفت
سخنی تازه گفتی و حقیقت آنست که هر یکی از شما نال غرض از زمین دل

بر کشیده بدانند که صاحب حق در حقیقت غالب است اگر چه بظاهر مدعیان
حاصل نشود و طالب باطل در معنی مغلوب هر چند بصورت کامیاب گردد
و من شمارا بیکویم که کردار نیک را سر نایب نجات ابدی سازید و عیسی فرمود
زوال اعتماد کند و خاص و عام و دور و نزدیک را چون نفس خود عزیز
دانسته هر چه در باب خویش نپسندید در حق ایشان روا دارید و این
قبیل افرونیهای کبر پریشان و میدان فانیع بال بیشتر اندک یک جمله
دور بگرفت و معده را از گوشت لذیذ ایشان برک و نوای داد و صدق
و عفت او بگسلد شومی نفس چنین ظاهر شد و این داستان برای آن
آوردیم تا معلوم شود که بر پوفا یان عذر پیشه اعتماد نشاید کرد و کار بوم
شوم همواره در ب و نفاقست و بر عیبهای او همه عالم را اتفاق بساوا
که شما و او را بر تخت پادشاهی بنشاند که هرگاه افرشای بر فرق نا
ببارک او رسد شومی او در همه کار خواهد کرد و اثر تربیت شما صایع
خواهد شد مرغان بعد از شنیدن این سخن یکبار از آن کار باز آمده
غیبت برداشتن بوم فسخ کردند و آن خاک را پریشان برادر کار

در کوه شیره بختی میران مازنه زلف را گفت ای سیاه روی شرم حجاب
چهار دهشت این همه خوری بر من روا داشتی و مرا بر سر کنیز آوردی
بعد ازین در میان ما و تو تخم دشمنی کاشته شد که بچ او در زمین گذشت
و شاخ او بر آسمان رسید نمیدانی که آتش اگر چه سوزنده است سوزش
از آتشی که توان داد اما کنیز شد بخت و ریاضت و شمشیر را بر این
فصل ایشان شده و رانده شد و در درازا فدا و با خود کیفیت عجب کاری
نما دانسته پیش گرفتیم و برای قوم خود دشمنان سستیزه خوی برانگیزیم
مرا با نصیحت مرغان جاکار بود و مقرر و بهتر بود من بدین سخن میزاد
بودم و این مرغان زیرک عیبهای بوم از من بیشتر دانسته بودند و هم
پادشاهی از من بهتر میدانستند لیکن از کمال خردمندی عاقبت
اندیشی کرده خاموشی اختیار کردند و این بار بر خود ننهادند و باز
به شکل تیغ آهسته آفریده اند باید که آنرا بازی کار نفع نمایند که شیره
بازی شیوه سنگد کبرالت و مردان شیر زن تیغ را بر در صف
کارزار بجای آورند و تیغ را بازی ضرورتی از کام بر آورده و کلای

خود بریدن و سر خود باختن است و دشوار تر آنکه این سخنان را بر کف
شد و کسی که در صورت زیاده باشد و گفته اند که خردمند اگر چه بزرگ
و توانایی خود اعتمادی تمام داشته باشد باید که گریه بر قوت خود نموده
دشمن انگیزی نکند هر چند نزدیک بدست داشته باشد نشاید که بامید کران
زهر ملامت خور و دانا یان برانند که هوشمند را باید که بسیار کردار کم گفتا
باشد نیکوئی کند و کم گوید نه آنکه بسیار گوید و بگوید و کم کند و هر که
بی کردار نیک بشیرین زبان پیش مردمان می آید کارش زود خرابی
کشد من آن بسیار کوی کم کارم که بی نامل سخنی گفتم و با کس مشورت نکردم
و خردمندان زبان بستانان را از بی صبر نه گویند بهتر میدانند انقضای
زبان باز بطلبید و خود را علامتها کرد و پروا از نمود این بود باعث دشمنی
عیان و بوم ملک گفت ای کارشناس سخنان ترا شنیدم و در ضمن آن
فوائد بسیار بود با خردمندان مصاحب شدن و حکمت ایشان را
پشوائی کار خود ساختن نشانه سعادت و اقبال است و دلیل برین
است بزرگ کمال اکنون اندیشه کارشکران پاکه سوخته شمع بویان

نشده اند چگونه خیال کرده و طریق رفاهیت رعایا و آسودگی
سپاهیان چه فکر نموده کارشناس زبان آفرین بر کشود و گفت
آنچه وزیران و دشمنان را از جنگ و صلح و کذا هستن و وطن ماندن
و قبول کردن خراج و باج گفتند چه کار پسندیده من نیست و امید یار
که یک جلد شایسته کشایشی در کار برید آید و کارهای که دست برآ
ساخته نشود بگوید و زیب پیش باید بر و چنانچه بعضی زندان کو سفیدی از
دست زاهدی بچیلد بیرون آوردند ملک پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که زاهدی بود که سفیدی فرجه خریده
در سنی در کردن او بسته بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه
وزدان کو سفید را دیده چشم طمع بر کشادند و مکر و فریب بر بسته در پی
زاهد ایستادند هر چند که از ایشان و رباب گرفتن آن سعی نمودند صورتش
بست اگر ای همه بر جلد قرار گرفت پس یک کس از پیش او در آمد و گفت
ای پسر این کت کجا پهری سیوم از برابر پداشد و گفت ای پسر مکرریل
شکار داری که مکت بدست گرفته باری دیگر از عقب آمد برسد که ای چه

این سک را بچند خرید و همچنین یکیک از اطراف روی زاهد نهاد
لوح نهاده در آن سخن بودند یکی میگفت که این سک شبانان است
و دیگری میگفت که این سک بستانان است یکی طعنه میزد که این مرد
دلیاس پر میز کار است جزا دست و جامه بدین سک آلوده می سازد
و دیگری میگفت که زاهد این سک را می برد تا از برای خدای پرورش کند
از بسیاری این سخنان یکی در دل زاهد پذیر آمد و گفت که فروخته این
جانور جا دو کرده و بپشم بندی سک را در نظر من کوسفند نموده همان
دم زاهد دست از کوسفند باز داشته بجانب فروشنده روان شد و در
کوسفند را گرفته بخانه بردند و کار و بکوی او را نزد زاهد را از قرب ایشان
هم کوسفند از دست رفت و هم زرد بست نیامد و این دهستان برای آن
آورد که ما را نیز طریق جلد که کاشپس باید گرفت که بزجر و فریب برآید
دست نیایم ای ملک و انامایان چنین چنین گفته اند که هر دو تمندی که سخن
معتقدان خود را بشنود اقبال او بر مدار و دولت او پایدار باشد امید که
آنجناب خیر خواهد اندیشم بدان التفات نموده عمل فرماید ملک زانگان گفت

نیکو گفتی سزاوار جوداری تا بدان عمل کنم کار شناس جواب داد که سن
خود را فدای این کار نخواهم کرد و ملاک یکس که موجب بقای جمعی کثیر
باشد عین صلاح است مصلحت در آن می بینم که ملک در مجلس خاص عام
خن ششم کند و بفرماید تا پر و بال می کشند و خون آلوده و زخم خورده
زیر همین درخت که آشیانهای ماست بپلکنند و ملک با تمام لشکر برود
و فلان جا تمام فرمود منتظر آمدن من باشد تا من رام حیل در راه ایشان
انداخته بیایم و هر چه صفت وقت باشد بگویم پس ملک از خلوت پیروان
آخشم آلوده و تمام لشکر انتظار داشت تا از خلوت شاه و وزیر بر حیل
برآید و بعد پیر نمایند چون ملک شکستین یافتند سر و پیش آنگاه انداخته
شدند ملک فرمود تا کار شناس را پر و دم برگزند و سر و بالش خونین
ساخته در زیر درخت انداختند و خود به لشکر و خشم بموضع که قرار گرفته
بود روان شد مسکام شام ملک بومان با وزیران خود و هر روز
از پیش بود که چون ما بر خان و مان ملک زانگان اطلاع افتاده و اکثر
ایشان خسته حال و شکسته بال ساخته ایم اگر اشب یکر شش چون برآید

میرسد کار تمام میشود و چندگاه بفرغت در گوشه کاشانه گویند
می بریم و شیخون قرار داده بوطن کاه زراغان روان شد نزد جوشن
یومان باشا زراغان مظلوم رسیدند از ایشان اثری بود و خبری
یومان به طرب مر طرف می کشند و کار شناس زیر وخت بر خود
می چید و نرم نرم ناله میکرد بومی آوازه او شنید ملک باز گفت ملک
عومی چند که مقربان درگاه بودند بر سر او آمد و پرسید که تو کیستی و
حال تو چیست کار شناس نام خود و نام پدر باز گفت و منصب وزارت
و قانون کفایت خود عرض نمود ملک گفت دانستم و تعریف کار دانی تو
بسیار شنیده ام اکنون بگو که زراغان کجا اند جواب داد که از حال من بگفت
که محرم اسرار ایشان نتوانم بود ملک یومان پرسید که وزیر باند پر بودی
بگو کجا چنان خوار شده کار شناس گفت صاحب در حق من بدگمان
شد و حامدان وقت یافته بهمت و مکر باین حال رسانیدند خدای
قدیم پیکار بر باد رفت ملک پرسید که موجب بدگمانی چه بود گفت
ملک ما بعد از شیخون شما وزیر از اطلبیده از هر یک چاره کار پرسید

چون از بخت بد رسید بن هم همین سخن در میان آورد و گفتم ما را با ملک
بوم طاقت برابری نیست که قوت و شوکت اینها زیاده از مات است
و بخت ایشان و مسازست به بخت بندی و افتادن از پای خود بر
افتادن است صلاح کار آنست که ایچی فرستیم و در صلح زمین اگر یک
قرار دهند خان و مان را سوخته پراکنده شویم و بجای برویم و اگر
راضی شوند از باج و خراج سر بخوانند قبول کرده است بر خود نهیم
ملک ما متغیر شد و گفت این چه سختی که میکوی مرا از جنگ یومان
می ترسانی و لشکر مرا پیقه رمی نائی سن باز دیگر زبان خیر خواهی
گشایم و از روی هوا داری نصیحت کردم و گفتم ای ملک از شاه را
صلاح باز کرد و بهوای دل خود بی اندیشه کار کردی دشمن قوی حالا
بجا بلوسی رام توان کردی بنی که گناه ضعیف بود اسط طاقت از باد تند
بسلامت بجهد و درخت بسیار شاخ بود اسط سخت روی از پنج بر کنده
شود زراغان از نصیحت سن و خشم شده بهمت کردند که تو بطرف بوم
داری و جانب ما را که جنس تو ایم فرو کنده است سستی ملک بقول دشمنان

از سخنان من روگردانید و باین حال که می پنی گرفتار ساخت ملکند
پرسید که هیچ نصیحتی که ایشان بر می گفتند و بجه قرار داد فرستند کار را
شناس گفت در خیال ایشان جهان دیده ام که اندیشه جنگ دارند و
کار سازی نبردی نمایند ملک بومان چون سخنان کار شناس شنید
یکی از وزیران را پرسید که کار این فراموش چگونه می پنی گفت در کار داد
اندیشه حاجت نیست قتل او را غنیمت باید شمرد که من درین اشکرم فرست
آتش می پنی که فرو نشاندن شعله آن از محال است و هر که نصحت
از دست دهد غالب است که دیگر بر وفادار گردد و بعد از آن پشیمانی
سودند و زنها ملک بسخن او التفات ننمایند و افسون جان کزانی
در کوشش اند که اعتماد بر دوست نماند و دوست تا حال
دشمن بکاره کینه جوی باشد کار شناس شمه ازین سخنان شنیده
بد و دل نبالید و گفت **پت** مرا خود دل دردمند است و ریش
تو نیزم من بر سر ریش منیش **پت** این سخن در ملک بومان اثر کرد و
روی از وزیر برگردانید و دیگر پرسید که تو چه می گویی گفت من در

گفتن او هیچ گویم اهل مروت چون دشمن را خسته و بیچاره بینند
نمایند هر کس یافته بر نهاده را امان باید داد و سرگردان
از پا و افتاده را دست باید گرفت **پت** ره نیک مردان آزاد
گیر **پت** جو ایستاده دست افتاده گیر **پت** بسیار کار نامردم بار
دشمن مهربان گرداند چنانچه ترس دزدان باز کار ابر شود
بان ساخت ملک پرسید چگونه بوده است آن **کایت** آورده
که باز رگانی بود تو آنرا آما رشت روی بد خوی و باین همه پیر
کران جان و خیال و نامهربان و این مرد زنی دشت نیکو صورت
شهر با هزار دل وصال او را جویان بود و بعد هزار منزل دوری
میجست شبی در روی در خانه او رفت باز رگان در خواب بود
پدار از آمدن دزد و قوف یافته بر رسید شوهر را محکم در کنار گرفت
باز رگان از خواب در آمده و ولت پدار را در کنار یافت از گشت
شادی خروش بر کشید **مصحح** کین بر پدار است یاری یار
چرا این شد این همه دستگی و الفت ناگهان را چه سبب باشد

مندی که بنود از کجا پیدا شد **چون یک درگزیت وز در او**
گفت ای شیر مرغ خسته قدم آنچه خواهی از مال من بر دار و ببرد
که بیکت قدم تو این جفا کشش پیوفا من مهربان شد و فایده این
دستان آنست که بعضی صورتها باشد که کسی ابدین آن بر دشمن
خوبشایش و مهربانی نزار باشد و حال این نزارع اران جمله است
ملک سیوم وزیر رسید که رای تو درین قضیه حکم میکند گفت بهتر
آنست که ملک لباس حیات از تو بکشد بلکه خلعت امان داده شود
او فرماید تا او نیز قدر جان بخشی شناخته طریق نصیحت و اخلاص
پیش گیر و ملک را یکی از بندگان خاص که دود و سندان در آن کوشیده
اند که گویی را از میان دشمنان بیرون آند و سنگ نفوذ و حیرت
ایشان انداخته بهر جگه که داشت دود کرده سازند که مخالفت دشمنان
موجب فرار و خاطر دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دینو
جمیت خاطر زاهد شد ملک رسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که پارسای پاک سیرت در نزدیکی بغداد جای بر

مصحح

۱۲

عبادت ساخته بود و صبح و شام عبادت میکرد اندکی از مردان دنیا
بر فقر و فاقه درویش واقف شده کاوشی جوان و فرزند و شیر دا
بر سبیل نذر شیخ آورد و دزدی از آن آگاه شده روی عبادت خانه
پارسی نهاد و دیوی با و دو چار شد و ز پرسید که تو گیتی و کجا میری
جواب داد که من دیوم پیش فلان پارسا میروم که دوکان بکند
و بازار خود گرم کرده است میخواهم که اگر فرصتی یابم او را بیاورم
من این بود که شنیدی اکنون باز گوی که تو گیتی و حال تو چیست و زشت
من مرد عیار پشام و شب و روز در آن اندیشه که مال کسی میروم و
آزاری بر دل و بنهم حالا میروم که همان پارسا کاوشی فرزند دارد
و از او دیده بکار برم پس بایکدیگر ساخته رو بر او آورده و شکایت
بخانۀ زاهد رسیدند بارسانشته قدری چشم گرم کرده بودند
اندیشه کردند که اگر دیو قصد کشتن او کند شاید پیدار شده فریاد بر
کشد و دیگر مردم که همایه اویند آگاه شوند و کاوشی بجهان آید
رود و دیو نیز در فکر افتاده بود که اگر دزد کاوش را از خانه بیرون

کند برآید در بایر شود و تواند بود که پارسا از او از هر چه پندار شود
و کشتن این توقف افتد پس ز در اکت مکملتی ده که پارسا را کشم
انگاه تو کادر ایبر روز گفت تو توقف کن تا کادر ایبرم انجا بود
بکش این خلاف در میان ایشان بکنگ کشید و در و از روی مطرب
زادر آواز داد که انجا دیو بیت میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد بر
دشت که انجا دیو بیت میخواهد که کادر ایبر و بارسا از عبده ایشان
پدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند ایشان بر دو کج نشسته
و مال بارسا بسبب خلاف دشمن بهلمات ماند **پت** جود و فکر دشمن
افتد خلاف **چ** چراتیغ با کشید از خلاف **ج** چون وزیر سیوم این سخن
با خبر رسانید وزیر اول بر شرفت و گفت من میهم که این زن شمارا
بافسانه و افنون فریفته کرده است زنهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و در انجام این کار اندیشه نایند که دانیان بنار کار خود خصوصا و غفلت
از کوه دشمنان بفکر است و اندیشه درست ننهد کبش از رنج و سخن بی
فروغ ایشان از جای نرود و غفلت پیشه با نیک جابلوس ملایمت پیش

آه از کینههای قدیمی و عداوتهای موروثی فراموشش کرده دل بر شستی
نهند و ندانند که دشمن اگر بدار نقشش برآید هنوز رنگ عداوت بر لوح
دلش باقی خواهد بود و حال نمایان بان در و در می ماند که کبش از زن
بدر کردار فریفته شد ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت آورده اند که بشدر سر اندب در و در می بود در کمال نادانی و زنی
دشت در غایت حسن و جوانی در و در بر پیشینه بودی و ساقی بی
اورانم گرفت و زن بفرودت او را نوازشی میکرد اما در شبستان
جام مراد با دیگران میخورد و همسایه ایشان رعنا جوانی بود زن را برادر
نظری افتاد و دل او بسته مهر و محبت او شد کارسان ایشان از نامر
و پیغام پیاده و جام شد جمعی از همسایه ها ببران حال آگاه شده در
که پنجه را خبردار کردند سچاره با کج چندان غیرتی نه داشت خواست که
یقینی محال کرده بعللج آن پرواز و زن را گفت که توشه بسیار کرد
سایر و مگر چه چندان دور نیست اما چند روز انجا خراهم بود و
نمیدانم که در و در جدائی ترا چگونه بسر خواهم برد زن نیز از روی تکلف

تلق کرد و بگریه شادی قطره چند از دیده ریخت و بزودی توشه سامان
کرده شوهر را کسبیل کرد و در دو کرد و رفتن بسیار نمود
که در را محکم باید بست و حساب خانه را مضبوط باید نگاه داشت تا
وزوان دست نتواند بوزن استقام و در و در را بگویند قبول کرد
فونی چند در دید همان زمان که مرد برفت خبر معشوق فرستاد
جوان وعده کرد که چون از شب باسی بگذرد پیام زن بآن وعده نشاند
کشته اسباب طلب سامان کرد و در و در کسپکان از راه بنیان
در آمد قضا را آن وقتی بود که عاشق و معشوق با یکدیگر خوش برآمده بودند
چهاره جندان بسته اند که ایشان بخواب گاه میل نمودند آسته آسته
بجائی خود را رسانید تا لوازم خلوت را بچند ناکا بپشم زن بر بیا
اوقات و رفتن شوهر بسیار تحقیق این حال بود معشوق را آسته
آسته آموخت که با و از بلند از من پرسس که مراد و سر داری
باشوهر را جوان آواز برداشت و آنچه آموخته بود پرسیدن گرفت
زن بلند گفت که برین سوال چون اثنای وفایده این پرسش صحت

ازین سخن بگذرد جوان بفرموده زن زاری میکرد و همان می پرسید
آخر زن گفت ربهت گویم زنم را از روی نادانی این نوع پریشانیها
پیش آید و از مرض و دوستان گیرند چون حاجت نفس روا شود
نزدیک ایشان حکم دیگر بچکانها میکنند اما شوهر چون روح در برو
نور و بصیرت از عمر و جوانی و عیش و کامرانی برخوردار میباشد
که شوهر را با هزار بار از جان خود عزیز تر دارد چون در و در این فصل
شنید مری و لطفی در دل او پشتر پدید آمد و بگوید گفت نزدیک بود
که در حق این زن بدی از من آید و نزد خدای خود شرمند شوم آخر
این گمان بد بود که در باره او دهمتم او خود از غم من بقرار و برکن
عاشق زار بود و در کیش محبت و روشش یاری با این مرد و تنی
و دل سبکی که با من دارد اگر خطای کند جندانی بر دگرفت نماند کرد
و این کار حساب نباید گرفت که حج آفریده از سهو خالی نیست **صح**
کسی که است که او دامن نیالود است و من پیوده این همه رنج
بر خود ننهدم و خیرش را در جندین بلا انداختم حالا صلاح حال

آنست که باری عیش تیره سازم و آبروی او پیش مرد پیکان ز نریم که این
کار زمانه است میکنند نه بقصد مرانظر برین باید داشت و از عیب او چشم
پوشیده پس در و در همان جا خاموش نشست و دم نزد تا وقتی که
ایشان از عیش فارغ شدند صبح دیدن گرفت مرد پیکان بگشت
وزن خود را در خواب انداخت در و در که با سکی بر بستر زن آمد
آستین لطف بر چهره او رسانید و نرم نرم بر سینه او مالید تا آن
که بر زیب دیده کشیده شود هر سر را باین خود دید بر بست و پرسید که
بسلامتی که آمدی گفت آن وقت که بان مرد پیکان دست مراد در شکم
داشتی اما چون دانستم که ترا ضرورتی برین کار داشته بود خاطر
تو نگاه داشته ام و از آنجا نیدم و من چون لبسکی ترا بخود میدادم
و دوستی تو و حق خود می شناسم و یقین دارم که زندگانی خود بری
وصال من میخواهی و پنهانی خود را بجمال من میخواهی اگر چنین پریشان
کاری از تو سر زده بر آینه از سهو غفلت خواهد بود پس مرا بجا بیا
تو رعایت کردن و آرزو نگاه داشتن لازم است دل قوی ار

و نیم و هر اسب بخود راه ده از دشت و دشت بیرون آی مرا
بکل کن که در باب تواند بشنای بد کرده بودم و حکمانهای بدرود
نه جان بودی که من خیال کرده بودم زن هم سخنان خراب امیر در
میان آورد و از جانپن غبار چشم دور شد و دست مهر در کون
خشنودی آوردند و بخوشی گذرانیدند و این داستان بدان آوردم
که شناسم چون در و در که بسنج زن بدکاره فریب خورد از سخن این
زناخ مکاره فریب بخورید و بشعبه او که بوی خون از آن می آید از
راه نزدیک و هر دشمن که بسبب دوری راه قصد تواند کرد اول خود را
نزدیک گرداند و از این نصیحت پیش گرفته بفاق و مدارا خویش را
محرم نماید و چون از راه آگاه شود فرصتی طلبد و از روی کار در
در کار خود آغاز کند و پاسبان رساند و کیسه خود بکشد زناخ گفت
ای یار و لایزال این همه سخن آرائی بیکه کار آید چنین ستم که بمن رسیده
باجله به نسبت دارد و هیچ وانا برای آسوده گی دیگر می باشد
خود نخواهد و این خواری و زاری بختیار خود نگزیده ام همگی میدهند

که این محنت جز با دشمن مخالفت من باز افغان نبوده است وزیر گفت
 که دیده بودم دست تن باین حال در داده و شیرینی انتقام که در خاطر
 داری شربت قلع همین محنت را در کام امید تو خوشگوار ساخته است
 و بسیار کس بوده که جهت ملک دشمن بدون خود راضی شده اند برای
 آنکه جهت دل نعمت خود کاری کنند تا نام حقیقت و وفای صغیر در کار
 بگذرانند خود را در گرداب ملک انداخته اند چنانکه کسی بوزنه خود را بکشتن
 داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان برسید که چگونه بوده است
 آن **حکایت** گفت آورده اند که جمعی از بوزنها در جزیره وطن
 داشتند که میوه درخت و خشک در وی بسیار بود و آب و هوای آن
 با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت یکروز جذبی از بوزنکان در راه
 درختی نشسته بودند و از هر گونه سخن در پیوسته نگاه خرسی ایشان
 بگذشت و از صحبت ایشان پریشان خاطر شد و با خود گفت روا باشد
 من همیشه در کوچه میان سنگ لاف با دل تنگ گذرانم و بعد از آن
 محنت سرخاری یا حج کبابی بدست آورم و این بوزنها درین گوشه

دلکش میوه ناز و تر بخورند و بروی سبزه های نرم خرام نمایند
 قصد کرد که در میان بوزنها آمده صحبت آباد ایشان را بر هم زند
 بوزنها فریاد کشیدند و نزدیک هزار بوزنه هجوم کرده و خرس را
 پراکنده و زخمی ساختند خرس خام طبع هنوز از تنهال آرزو میوه را
 نمانده و درخت حشرش پر مرده شد بجزعت تمام از میان بوزنها
 بیست و خود را بکوستان رسانیده نعره و خروش بر آورد و کرد
 انبوه از هجشان او گرد آمدند و واقعه حال پرسیدند خرس درو
 سر گذشت خود را باز راند و گفت زهی بی ناموسی که خرس قوی
 میکل را از بوزنه ضعیف بکرات تنگ باید کشید و هرگز در پرتان
 ما تخمین حالتی پیش نیامده و این بدنامی همیشه خواهد ماند صلاح است
 که هم درستان شده اتفاق نمایند تا یک شیخون روز زندگانی با
 ایشان تیره سازیم آخر شبی خرسان از کوه سار فرو آمدند و روی
 بجزیره بوزنها نهادند قضا را ملک بوزنها با جمعی از امرا و عیان
 بتقریب شکار آن شب در صحرای ناز بود و بوزنها و دیگران هجوم

خافل هر یکی در منزل خود آرامیده که یکبار بر آنها میخیزند تا بوز
را خبر شدن بسیاری از ایشان کشته شدند و اندکی خسته و مجروح
جان از آن در طرخن خوار بکنار بودند خراسان چون آن پیش
پرفت را از دشمن خالی دیدند حاجا بخاطر جمع طبع اقامت
انداختند و آن خرس ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست
در آزی کرده به نفعی که بوز نهادند بدین سال ذخیره نهاده
بودند تصرف خود در آورده روز دیگر ملک بوزنها ازیر حال
خافل روی بخیره نهاد و در میان راه بگروه نرسید خورده که از
کرداب بلانیم جان بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی
کردند ملک از شنیدن این واقعه انکشت خیرت کریدن گرفت و گفت
در پنج ملک سورتی از تصرف ما برآمد و حیف آن خراجیم بود
که بدست دشمن افتاد و بخت و اقبال که بفرمان بود بر گشت و دیگر
نیز که ملازم زکاب بودند ضراب آغاز کرده برای مال منال
و اهل و عیال خود قفان برده باشند و در میان ایشان یکی بود که سیمون

نام بقتل و فراست آراسته شاه و رعیت بشا ورت او کار میکرد
چون ملک حیران و دیگر از اسیر کردان دید زبان نصیحت بر کشود
که بی صبری در بلا مانده شایسته و انشوران است چه در بی صبری
در پشانی و وزیرانت و دوستان عکین و دشمنان شایسته شوند
چاره درین کار آنست که صبر باید کرد و دست هر درستی علاج واقعه
باید نمود ملک بوزنها پرسید که چاره این کار چگونه توان کرد
خلوقی طلبیده گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بدست
این گروه استعمار کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان از عمر حقی
تخراند بود چون عاقبت کار حریف زندگانی کرده اب فرخواستند
میخواستیم که زودتر از تعلق ظاهر بر ایم و جان خود بیاخته کنیم و دوستان
گرامی که از جان گرامی ترند یکشم ملک گفت ای سیمون لذت انتقام
در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه بر دشمن بجهت آسایش
زندگانیست چون ثوابی خواهی خواه همه عالم آبادان و خواه ویران
گفت ازین حال که من دارم مرگ را بر حیات اختیار میکنم چه چشم

دیدن فرودمان و دیگر لشکران خوبت و اینها روی در نقاب
خاک کشیده باشند و من زنده باشم حیف ازین زندگانی حال نخواهم
که آنچه توانم بگویم و حق گذاری ملک بجا آورده اند ما کی که سوخته دل
و خسته خاطر ندیده ایم راجتی دستگیرم و نقد جان نثار کرده نامی
در روزگار بگذارم میخواهم که ملک بر فوت من در رخ نغز و چون
بی من باد و ستان ببرم عشرت نشیند از وفاداری من یا دار ملک
گفت چگونه این کار سرسختی و بگذریم در آئی میمون گفت که من
تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در میان مرد و زامی جگر که از تابش
سموم و کمان غالب است که اندیشه من از راه است بر کنار نخواهد بود
صلح است که بغیرمانی تا کوششهای مرا بدندان گیرند و دست پای
مرا در هم بکنند و شب بکشد که آرزای من بود بکنند و ملک
با جمیع ملازمان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دوزخ
بگذرد و صبح سیوم روز بیاوند و در تنه های خود بغیر غمت نشینند
که از دشمنان اثری نخواهد بود ملک بگفت میمون بفرمود تا کوششهای او

برکنند و اطرافش در هم بسته بکنار پیشه بکنند و سپاه خود را
پراکنده ساخته هر یک بکوشه منتظر نشسته و میمون شب شنبه
ناله میکرد ملک خراسان صبح بیدار شده بود نامه زاری او شنیده و بیدار
اواز او رفته میمون را بدان حال بد و با وجود سخت دلی برویام
کرد و پرسید میمون بغیر است دریافت که پادشاه آن قوم است
انگار دعا و شاکر و گفت من وزیر پادشاه بوزنهایم و با شقاق او
بیشتر رفقه شب شنبه چون درین معرکه حاضر بودم روز دیگر از
نیزستان خبر آمدن ملک یافتم ملک بوزنها بگذاشته اعتمادی که
بر تدبیر من داشت التماس چاره این کار نمود و من از روی بگو
خواهی او را بخدمت ملک رسانم و کی کردم و گفتم صلاح حال است
که کمر عزامت بر بندیم و بقیه عمر در خدمت ملازمان ملک گذرانیم
و در سایه دولت او از حوادث روزگار آسوده بکوشه و توشه
بسازیم ملک از سخن من بر آشفته و نسبت بجاعتی که درین پیشه اند
ساکین شده اند سخنان ناشایسته بر زبان راند چون دویم با نعت

کردم بفرمود تا بمن این همه خدای کردند و نیت که من از مولودان
باو شام حکم کرد که در همان جزیره پیش میکنند تا به پند که ایشان
چگونه حمایت او خواهند کرد و مرا اینجا آورده اند و خدمت های قدیم
نیت و او این گفت و چنان بدر و کربست که ملک خراسان نیز قضا
ایستاد بزرگین افتاد ملک گفت حالا بوزنها کجا اند جواب داد که بیابان
که از امر و آزمای میگویند اینجا پناه برده اند و از طرف لشکری جمع
میکنند و زود باشد که سپاه خود بخوار شوند از آن ملک خراسان از
جای در آمد و گفت ای میمون مصلحت چیست بها و اگر از ایشان آفتی
بقوم من رسد میمون گفت ملک را ازین حالت خاطر جمع باید داشت
اگر مرایای بودی جمعی را پنجر بر سر ایشان می ردم و دمار از روی کار
آن مامور شاسان می بر آوردم ملک گفت میدانم که تو مثل ایشان میدان
اگر توانی که ما را بر سر ایشان رسانی طوق شت بر کردن این جهت
میکنی و از آن نیز که ترا آزار رسانیده اند مقصود خود با شقام حاصل
میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن باین دست و پای من نیست ملک گفت

من چاره این کاری توانم کرد ترا بجهت می توانم بر دس او از د
تا خیل و سپاه حاضر شد صورت حال با ایشان باز نمود و گفت آگاه
باشید که امشب بر سر دشمن میروم و هر سامان خود کردند و میمون
بر پشت خر می بسته و روبراه آوردند میمون با شارت راه می نمود تا
بر سر بیابان مرد آزمای رسیدند که صحرائی بود پر تاب بی آب میشه سموم
چاکر در آن دشت می وزید میمون گفت زود بشت تا بید که پیش از
دیدن صبح روز کار بر ایشان سپاه کنیم و علم بخت این سیر بختان
کنون کرد اینم خراسان بشوق تمام قدم در آن بیابان نهادند بیای خود
بمیدان اجل در آمدند روز روشن شد و از بوزنخان اثری پیداشت
میمون چنان بر پیشین تاب میکرد و با فسون و افسانه ایشان را می فریفت
تا وقتی که هوا گرم شد و در یک نفس بگشت و سموم سوزنده بوزیدن
در آمد ملک روی میمون کرده گفت که این چه بیابانست که میت آن
دلها در تاب و جگر بی آب میشد و این با گرم چیست که چون شعله
آتش روی ما نهاده تند می آید میمون گفت ای ستمکار و از آزار من

بیابان اجل است و آنکه می آید یک مرکب دل خشنوار که اگر هزار جانانی
یکی از آن سلاطین بگری و همین سموم نزد یکت که همه شمارا گسترانند
و با تش پداوی که در نهاد بوزنها زده بسوزی درین سخن بودند که گفت
سموم رسید و ملک خسار را با تمام سپاه و بوزنها را بر جای خود بگردانند
و یکی زنده برون نیامد و در سیوم که وعده شده بود چون ملک
بوزنها بالشر خود بگریزه آمد پیش را خالی یافت و مملکت را از غبار غم
پاک دید و این داستان بدان آورد و مملکت معلوم کند که کینه داران
بجمله لذت اشقام از سر جان بر خسته اند و من حال کار شناس را
از قبیل این جلیله می دانم و پیش ازین را غار از آرموده بودند و از آزار
دور پنی و پایه فریب ایشان شناخته چون کار شناس را از اینجا
بین حال دیدم مرا معلوم شد که رای ایشان درست است و از آنست
که پیش از آنکه بفریب رود ملک بر باد رود و پیش تن او بشتایم ملک
بومان چون این نفس کشید در هم نشیده گفت این چه سخت رویی
و بی مروتی که در مندی را که بهلولی ما بخدین آزار رسیده باشد مانیز

آزار او بگوئیم و محنت زده را بار دیگر در پوخته آزمایش کنایم
بس فرمود آن زارع را بعزت و حرمت تمام برداشته و زیر گفت ملک
ملک چون بجن من القات گزودی و با شارت من که عین خیر خواهی
روی قبول بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان باید کرد و یک
چشم زدن از فریب او امین نباید بود که باعث آمدن او جز فساد و کلاه
بومان و صلاح حال زارعان نیست ملک از شنیدن این نصیحت اخبرش
نمود و سخن وزیر را تا را خوار داشت زارع در خدمت او بعزت تمام
بیزبیت و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ فرو نگذاشت
و مقربان و ندیان سلطان را هر یک بنوعی شنود ساخته و آسته خود
کردند این روز هر روز پای او بلند تر می شد و در دلهای راه پشتر
می یافت تا بجای رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و مدار و لایت
برو شد در مهمات کلکی مسورت با و میگردند و انواع کارها برای او
نمیز او می ساختند روزی در مجلس عام گفت ملک زارعان مرا بگو
آزار کرده است و پیکانی ستم نموده تا کینه خویش از دهنم

دست بردی مردانه بدو تمام قرار گیریم و بخواب و خوریل تمام این
مقصود بسیار مایل کردم آخر چنین دانستم که تا من بصورت زانم
و شکل ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید و غرض خود حاصل نگفتم
کرد و من از اهل روزگار شنیده ام که چون غلطی اشتباه کرد
که رنجی کشیده باشد و از ظالم کردن کشتی محنتی دیده دل بک خود نهد
و خود را در آتش بسوزد هر دعائی که در آن حالت کند استجاب کرد
اگر رای ملک پسند کند فرماید تا مرا بسوزند شاید که در آن غلطی که می
آتش بمن رسد من از پروردگار خود بخوابم که مرا بومی گرداند که
باین وسیله بدان شکرت یابم و گشته خود بکشم درین جمع که آن
بوم در کشتن کارشناس اهتمام داشت حاضر بود ملک از دوبرسید
دربسختن چه بیکوی وزیر جواب داد که این نیز شعله تازه است که از
کمال فریب بگرفته اگر هزار بار او را بسوزند و خاکستر او را بر باد
بپاشند که مرا همچنان ناپاک ماند **چ** ز بهر حال نیکی ندارم امید
که زکی بشتن نکرد و سفید اگر بر تقدیر محال لباس طاعتی آید

خلعت سپیدی پوشید همچنان بصحبت زانم سیه کار مایل خواهد
بود باز بهمان اصل خود میل کرده ماه آسمان جاه و ابرقش بخش
و باد رحمت اقرای و کوه بر جای انش گرفت ملک پرسید چگونه
بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند بزرگی بود که هر چه از در
گاه خداوندی خواستی درجه قبول یافتی بر لب جویبار نشسته بود زنی
پروازکنان آنجا رسید و موش یک از متفار او پیش آن بزرگوار بر
خاک افتاد بزرگوار را بروی شفقت آمد برداشت و در خرجه پیچید و فرمود
بخانه برو باز اندیشه کرد که مباد اهل خانه را از درنجی باشد و زیانی
رسد و عاگرد تا خدای تعالی او را و ختری گردانند خوروی زیبا خوی
او را یکی از مردان سپرد که چون فرزند آن کرامی دارد مرید گفت
حکم پراپاس داشته در پرورش و نگرانی شش تمام نموده تا بعد
بلوغ رسید بزرگوار گفت ای جان عزیز وقت آن رسیده که کوهر
پاک ترا بگوهر دیگر در یک رشته کشند من این کار را برضای تو گذارم
و هر که از آدمیان و غیر ایشان از آفریده که دل تو خواهد ترا با و پیوند

کنم دختر گفت شوهری خواهم توانا و بلند قدر بزرگ منش فرمود که چون
 صفت کرد تو گفتی ماه است چون شب شد حکایت دختر ماه در میان
 آوردند ماه جواب داد که ترا از خود قوی تر نشان دهم و آن این است
 که نور مرا پس نشان این سخن را بگریختند مرا از روی توانائی اختیار
 میکنی با دامن تو آتیه است مرا هر جانب که میخواهد میگردد باز این
 حرف پیش ما بردند با دقت مرا چه قوت تواند بود قوت غام و عالم
 که هست که پای در دامن و قمار کشیده است پیش کوه فرستند و کلاه
 تفریز کردند کوه آواز برداشت که قوت موش از من بیشتر است که اولا
 من بجای خود من در بین کار بچاره ایم دختر گفت راست بگوید موش
 بر تو غالب است و شوهری مرا اومی شاید او را بر موش عرض کردند که
 بواسطه رشت سنجسی سلی در دل خود یافت و جواب داد که من نیز
 مدتی که آرزو مند و لارامیستم که موش روزگار من باشد آفتاب
 من باشد اما جفت من می باید که از جنس من باشد دختر گفت این است
 بزرگوار و عاقلند تا موش شوم بزرگوار دید که از هر دو جانب غلبه یافت

ابر گفت

بخت بر عابر داشت و از خداوند تعالی درخواست نمود تا موش
 کردارند بیکت دعا او سخنان شد دختر با وصل خود بازگشت و آن بزرگوار
 او را بموش داده بگوشت خود آمد و فایده این داستان آنست که آنچه در
 اصل رشت باشد همان ظاهر شود هر چند بواسطه موانع او از آن حال
 بگرداند ملک بومان چنانکه قاعده دولت برشته باشد نصیحت وزیر
 و غفلتند و زراعت هر روز برای ایشان حکایت پذیر و هر شب افغان
 بی نظمی آورد و تخان غریب و نکته های شگرف میگفت تا محرم خاص شد
 و بر راز های پنهانی ایشان واقف گشت تا که فرصت نگاه داشته پیش
 ز افغان رفت و چشم جبار ملک روشن ساخت ملک به روز گفت ظاهر
 شده پرسید که ای کار شناس چه ساختی گفت بدولت ملک انجومی
 باریت ساختم کار را آماده باشید که وقت انتقام رسیده است
 و دشمنان را به کام دوستان خود دیدن ملک گفت مجمل صورت
 مصیبت را باز نهای تا از روی وقوف آنچه از اسباب در است
 باشد میسر کرد کار شناس گفت در فلان کوه غاریست روزی بمان

دران خارج می شوند دران نزدیکی میزنم مشک بسیار است ملک فای
تازان خان قدری از ان برداشته بر در غار جمع شد و من از منزل
که دران نزدیکی خانه دارنده قدری آتش میارم و بر میزنم افکنم ملک حکم
فرماید تازان خان پر باد در جنبش آرنه تا آتش افروخته گردد و هر بوم که از ان
غار بیرون آید بسوزد و هر که نیاید از دود دم گیر شود ملک این سخن
آمد و باین ترتیب بومها را سوختند و زانها را فوج غیر کرد دست داد همه
شادمان و دوستی تمام باز گشتند ملک لشکر از تهر کار شناسانت
دار شدند و بر کار وانی او ستوده پایه او را بلند ساختند و روزی بزرگان
ملک گذشت که تهر در دست تو در دفع دشمنان و شاد کامی دوستان
عجب خاصیتی را در کار شناس گفت که آنچه روی نمود بفرد دولت ملک
و بخششکی طالع پادشاه بوده و من مقدم این فتح همان روز یافتیم که
آن ماعاقبت از ایشان جهان سستی بر ضعیفان کردند و طمع تصرف در ملک
موروثی و ولایت قدیمی ما کردند و دیگر باره ملک پرسید که در صحت
بومان مدت دراز چگونه صبر کردی و پدیدت که اینجا را تاب میدی

نباشد و گفته اند که بامار بد زیستن از ان بهتر که در باره بکر بستن کار
شناس گفت که چنین است که ملک فرمود و هیچ رنجی طبع را از هم
نشین ناجنس بد تربیت اما عاقل برای رضای ولی نعمت خود از
سختیهای روزگار نه بر میزد و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام بکشد
و عالی همت بر هر مشقتی اندوختن نشود و هر کاری که آخر بفتح و نصرت
گردد اگر در میان رنجی و غمنازی بایستد از ان سر کشد که گنج بی رنج
توان یافت و کل پنجاه نتوان چید **پت** مکن ز غصه شکایت که در
طریق طلب **ب** راحت رسیده اند محنتی کشید **ب** ملک گفت از دانش
و فراست بومان شمه باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی
ندیدم جز یک تن که در کشتن من اتهام میکرد و ایشان رای او را ضعیف
می پنداشتند و نصیحتهای او می شنودند و این قدر اندیشه نکردند که
من در میان ایشان غریب افتاده ام و نزدیک قوم خود تر بماند
دو هفته بعقل و فم مشهور بوده ام مبادا فزونی اندیشم نه بعقل
خود این قدر دانسته اند از سخن ناصحان پند گرفته اند و نه از خود

از من پوشیدند تا چار ویند آنچه دیدند گفتند ملک را سخا و دشمن
راز بسیار لازم است خاصه از دوستان نا امید و دشمنان را
ملک گفت مرا جان می نماید که سبب هلاک بومان شکاری ایشان
بوده باشد کار شناس گفت چنین است هر کاهمی که طرح استم اندخت
زود باشد که پند سلطنت او بر افتد و گفته اند هر که چهار کار کند چهار
چیز را امیدوار باشد هر کهستم کند هلاک خود را یقین داند و هر که بخت
زنان پیشتر پردا ز و رسوائی را ا داده باشد و هر که در طعام خوردن
اندازه را سخا ندارد و منتظر پاری باید بود و هر که بر وزیران نادرست
رای اعتماد نماید دست از بادشای بشوید و نیز دانش در آن آموزد
اند که شش کس را طمع از شش چیز باید برید اول حاکم شکم را از پاپا
یداری ملک دوم شکم مغرور را از نام نیکو سیوم مردم به خلق را
از بسیاری دوستان چهارم بی ادب از بزرگی پنجم بخیل را از
نکو کاری ششم جریسن از پیکناهی هفتم حرص آدمی را از سخا عاقلانند
و چون ملک بومان بر قتل زو غان بسیار حرص بود از آن سبب

بجاء بلا فرد فرستند ملک گفت از عهده شکر این نعمت که بوسید
کوشش و سعی تو صورت یافته است چگونه بیرون تو انم اند که سخت
فراوان کشیده دشمنان را بخلاف مراد فروتنی نموده در پنج بلا
گرفتار بوده اگر ایشان حرف بنده خیر خواه خود را می شنیدند باز بار
باد داده بودی کار شناس گفت مرد انگس را تو ان گفت که چون
که محنت بجاری بند و سخت دست از جان بشوید و دل از زندگانی
بر داشته پای عمیدان مردان نهند **پت** از جان بر تنس تا بجایات
ابدرسی بر آب خضر سه سکندر بسته اند **و اگر صلاح کار در آن**
بند که بخیرست خود و تری از خود سبب باید برده هانرا پیش گیر تا بمقتضی
رسد چنانکه ماری مصطفی خود دید که خدمت خوکی آخستیا کند ملک بید
که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که ضعف پیری در
ماری اثر کرده بود و قوری تمام در راه او یافته بوسه نا توانی از شکار
باز مانده در سامان طعم حیران شد با خود گفت در بیغ از روز جوانی اکنون
امید بگرشتن آن عهد همان حال دارد که از آب آش جویند و از آتش

دفع تشنگی کنند و باین همه کاشکی زمان پری را هم تقای می بود باری
خون گذشته باز نتوان آورد سامان آینه نمودن ضرورت عوض
قوت جوانی اندک تجربه است که حاصل کرده ام حالانهای کار در کم
آزاری باید نهاد و هر خوارگی که ازین رد گذر رسد بآن باید خست
بس بکنار چشم رفت که در آن غمگان بسیار بودند مملکی کامکار را
ما خود را ستم رسیده و اندوهناک بر خاک راه انداخت غمگی بهر
وقت او رسید پرسید ترا بغایت غمگین می بینم سبب آن چیست جواب
داد که غم خوردن را از من سزاوارتر گیت که سبب زنده گانی من
همکار غمک بوده است امروز مرا واقع پیش آمده که صید کردن
ایشان بر من حرامست و اگر بقصد خواهم که یکی از ایشان بگیرم نتوانم
آن غمک برفت ملک خود را خبر کرد بادشاه غمگان ازین خبر
متعجب شده نزدیک ما آمد و پرسید که یک سبب این حادثه بر تو رسیده
ما گفت ای ملک حرص شوق چشم مرا در دام بلا انداخت و طمع فتنه
انگیز در این محنت بر روی من کشاد و آنچنان بود که روزی مقصد

غمگی کردم او از شنس من که بخت خود را در خانه پارسائی افکند
ارغیب وی بجانم در آمدم خانه تاریک بود و پسر پارسا خفته بکسیب
آنکشت بزرگ بای او بمن رسید پسندشتم که غمگیت از حرص زندانی
برود فردم او بر جای سرود شد پارسا خبر یافت از سوزن فرزند مقصد
من کرد و من روی بصر نهادند شتابان می رفتم و پارسا و عقب
من می دوید و نفرین میکرد و میگفت از پروردگار خود میخواهم که
ترا خوار و بی مقدار گرداند و مرکب ملک غمگان سازد و هرگز نفا
نشوی بر خوردن غمگان مگر برسم مقصد آنجه ملک بتود هر اکنون
دعا او مستجاب شده است بفرورت اینجا آمده ام تا ملک برین
سوار گردد و بحکم آسمانی راضی شده ام ملک غمگان را این سخن موافق
طبع افتاد و شرف روز کار خود دانسته همواره برو می نشست
و بدان فکر میکرد و برانهای جنس بزرگی سحبت چون بکندی برین
گذشت ما بعض رسانید که زنده گانی ملک در از باد مرا از قوتی
و طعمه چاره نیست که تا بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان بزم

مک گفت همچنین است که میکوی مرا از مرکب کزینیت و مرکب
بی قوت قوت نتواند بود پس هر روز دو غوک از برای ران
او مقرر ساخته که چاشت و شام بجای آورد و چون دران بر بونی
او منفعتی بوده ازان عارضیدشت و این دوستان برای آن آوردم
که من نیز اگر صبر میکردم و خواری میکردم نظیر بآنکه هلاک دشمنان
و صلاح دوستان دران بود و چندان که ایهی بطبع نمیرسد و نیز
دشمن را بلائیت زودتر ازینچ توان برکنده که یکجای آنرا کشتن بآن
اندندی اگر در درختی افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین
است و آب با لطافت و ملائمت هر درختی که از او بزرگتر و قوی تر
باشد چنان ازینچ برانند از دکه دیگر امید قرار دران محل نماید و ازینچ
گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است مرد دین و در صفت
با دین برابری کند یا نیست اگر کسی مبالغه نماید با صد تن آمارد
و نا بیک تدبیر درست مکی ابریشان سازد و بیک اندیشه است
لشکر که از او بشکند **پت** بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با

سپاه پیکران کرد مک گفت خوش ظفر یافتی و بر دشمنان غریب فتح
کردی کار شناس گفت تمام این کا بجو و تدبیر کردن بنود بلکه
دولت و اقبال پادشاه درین کار مدد کرد و گفته اند اگر جمعی قصد
کاری کنند و در طلب متهی قدمی ننهند آنکس مقصود خواهد رسید که
صاحب مروت است آنست که کا صاحبش از پیش رود و اگر همه در مروت
برابر باشند کسی مراد باید که شات دل صدق غریبت او بیشتر باشد
و اگر درین نیز برابر باشند آنکس بر طلب قادر گردد که یارود
کا را و زیاده باشند و اگر درین باب هم تفاوتی نباشد هر کادولت
یاری کند و قوت بخت مدد دهد ظفر او را خواهد بود مک گفت ایشان
از ما این قدر حساب نمیدهند و نمیدانند که هرگز در مقام کینه کسی توانیم
بوده ما را اندک دیده بودند و ضعیف و ناتوان شمرده کار شناس گفت
چهار چیز است که اندک او را بسیار باید بداند اول آتش که اندک
او را همان زیانست در سوختن که بسیار را دوم دامن که شرم از ترس
خواهد این در یکدم همانست که در هزار دینار سیوم پاری که بر خنک

باشد بی حضوری آرد چهارم دشمن که بکند خوار و زبون باشد آخر کار
خود بکند و من شنیده ام که کجنگی بآن زبونی حال از مار قوی میکل
کینه خود کشید ملک گفت چگونه بوده است آن **مکات** گفت آورد
اند که دو کجنگ در سقف خانه آشیانه داشتند و بدان قناعت کرد
اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را یکسان پدید آمدند هر یک از مادر
و پدر جهت پرورش ایشان بطلب قوت میرفتند آنجا حاصل شدی
آورده در حوصله ایشان میخفتند روزی کجنگ ز پر و پا بکانه ماند
چون باز آمد کجنگ ماده را دید که با اضطراب کرد آشیانه می پرید
و فریاد سوزناک از او ظاهر می شد و گفت ای یار مهربان این چه حالت
جواب داد که چنگم نمی غایب شده بودم چون برگشته اندم ماری که
دیدم آمده قصد کجگاهی من کرده هر چند زاری کردم و گفتم **پیت** اگر چه
غالبی از دشمن ضعیف **بهرس** که تیراه سحر بر نشانه می آید **بجاک**
رسید و گفت آه را در آینه من اثری نخواهد بود و گفتم از آن بپدیش
که من و پدر این فرزندان مگر کینه کشی و بد آنجا توانیم در هلاک تو بگوئیم

مار بگذید و گفت **پیت** دلیری که او شیر را پی کند **زچون** بی
عاجزی کی کند **وسن** چون بسج گونه با و بس نیامدم فریاد گوئیم
کس بغیر با و من نیستد آن پیدا کرد نامهربان پنهانی مرا خورده است
و هم در آشیانه دختری کجنگ ز این سرگذشت را شنید و دوازده سالش
برآمد و از وراق فرزند آن آتش حسرت در جان داشت و درین محفل
دند خانه بوختن چراغ سرگرم بود و قیلید بر و غن چرب کرده در روشن
ساخته بر دست دشت و میخواست که در چراغ دان کند کجنگ زود
و آن قیلید از روی دست او بردشت و بدرون آشیانه افکند صاحب
خانه از بیم آنکه مباد آتش در سقف خانه گیرد زود بر بالای بام برآمد
و آشیانه را خالی میساخت تا آتش فرو نشاند مار از پیش شاره آتش
دید و از بالا آواز میپوشید سر از سوراخی که جانب بام دشت برین
کرد سر بر آوردن همان بود و دشمن بر سر خوردن همان و این کوهستان
برای آتش که مار دشمن خورد را خوار دشت و از و حسابی بر گرفت تا
عاقبت سرش بسج گونه فرو کوفته شد ملک گفت بر افتادن چنین دشمن

از بخت عقل و بین اخلاص تو بود و در هر کاری که اعتقاد بر سخن تو کردم
نخست آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که عنایت تو بود و امانت سپارد
سرگزشت ناکامی بدامن دولت او نرسد و پای حوادث پرامون
سعادت او گردد و خنجر مرا از رای تو حاصلت و از مهر منزه بود
چیزی گذشت که بر عیب گرفته و نه از تو عملی سرزد که باعث بدگانی
ایشان شدی گفت ای ملک اینها همه بد دولت تو بوده چه هر جا در هم
کار نمود از اخلاق و عادت ملک پیشوای خود ساختم الحمد لله که ملک
خوبی رای و درستی تر بر ما فرد دولت و شکوه شجاعت جمیع کارها
باریک پوشیده نمی ماند و جای استگنی و تنگدستی و محل لطف و خشم
میراند و در آغاز هر کاری صورت انجام آنرا می بیند و هیچگاه از هیچ
رعایت و در اندیشی غافل نشده و ناموس بادشاهی و رونق دولت را
فرو نمیکند و هر که با چنین بادشاهی دشمنی کند مرک را بنزد کند سوی
خود کشیده باشد و نه بدگانی را بنزد منزل از پیش خود رانده ملک گفت
دست جدای تو نه خلعت طعام و نه شراب یافتیم و نه لذت آرام و نه

دشمنم شکر خداوند کار کار ساز که چهره مقصود از آینه امید روی
نمود کار شناس گفت بر آینه هر که بدشمنی غایب مبتلا کرد و تا از روی
باز نرسد روز از شب و روشنی از تاریکی باز نماند و طبعان گفته
اند تا پادشاهی را صحتی کامل پیدا نیاید مزه خوردنی نیابد و تا محال یابد
کران از پشت نه نماند نیاید و عاشقی تا بهوصال معشوق نرسد آرام
نیابد و ساغر تا منزل فرو نیاید همطاب هوش کم نشود و مرد در
سان تا از دشمن غایب امان نکند و با سایش دم نزنند ملک گفت
که سیرت پیمان را در نرم و نرم چگونه دیدی گفت بنای کار را
برنگیر و خود بینی و تن پرستی بودند از اندیشه رست نصیبی داشته
و زرای درت را از فکر خطا بازی شناسانند و تمامی شکر کریکت
بودند که آن یکتا که در ملک من جلاله میکرد ملک گفت دلیل دشمن
وجه بود گفت اگر رای او بر دشمن من قرار گرفت آن ندر پر درت
بود و اگر نصیحت از صاحب خود باز نگرفت اگر چه داشت که نخواهد
شنید و در آن نصیحت ادب رعایت کرد ملک گفت آداب نصیحت ملوک

که امت کارشناس گفت که سخن بر زمی و مدار گویند و جانی بقیه
صاحب را رعایت کرده که ستاخانه حرف نزنند و اگر از صاحب
در کردار با و گفتا سهوی خلی رود عبارت شایسته آگاه سازند
و باندیشهای ملایم علاج نمایند و ازین معنی نه اندیشند که اگر در
بکشم و سخن حق باز نگویم مباد نظر بادشاه رنج کرده و رتبه ما بحال
خود نماند و وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ وقت خود
نمی گذاشت و من بکوش خود شنیدم که آن وزیر با ملک بومان سکفت
که جهان داری مرتبه بلند است و بکوشش خود پای آرزو بدان پایتوان
نهاد و جز بدستگیری دولت بدان درجه نتوان رسید و چون اجتناب
آلای این بزرگی دست دهد آرزو عزیز باید داشت و در نگاهداشت
آن اهتمام عظیم باید نمود و بعدل و داد باید کوشید و حالانکه اولاد
آنست که از غفلت بر پرینند و چشم خوار داشت در مقامات ننهند
و بقای ملک و ثبات دولت جز بچهار چیز صورت نه بندد و در
بر کمال که جبهه فردا در آینه امروز منند و غایت بیکد که هیچ وجه کوتاهی

نکنند و رای درست که کجی میل کند و شمشیر تیز که آتش در خرمن عمر
و دشمن زند و وزیر بومان این همه گفت ملک بومان بواسطه آنکه بر دشمن
غالب شده بود و مدتی در از حکومت کرده غرور تمام بدور راه یافته
نه پروای رعیت داشت و نه سرانجام ملک می نمود و از رستی و نیکو
از رکذر کامیابی و خواری دشمن بهم رسیده بود پس آن وزیر گفت
نمود و نصیحت او پایه قبول نیافت تا آنکه اساس دولت و بنیان
ایشان زیر و زبر شد نه ایشان را از دانش او فایده بدست آمد و نه
بر تجربه و کار و دانی خود از ان بلا نجات یافتند خلاصه این باب است
که کشی ملک بومان بر سر خود بر سپاه را غان شپهون آورد و جمعی
انبوه بال پر شکسته کار و بار ایشان در هم ساختند و وزیر ملک
را غان کار و داناان ملک خود را طلقیده و چاره کار بست هر کدام سخن
گفتند بعضی بصلح و برخی بجنگ و گروهی بکذاشتن و وطن صلیت دیدند
تا نوبت بکارشناس که خردمند پیش پند در افتاد بعضی رسانید که
مصلحتها که دولتخواهان اندیشیده اند اگر چه میدانم همه از روی دود و دود

است لیکن در خرد حالت خود سخن رانده اند ای ملک اگر پوشیده شدن
را از از دوستان و دو دشمنان قرار بخود میدهی مرا چاره بخاطر
رسیده است بانو بگویم که از راه گفتن کاری صورت یافته خراب
شده است چنانچه حاکم کشمیر خیانت حرم خود را دریافته پیش از آنکه
کار او سازد بوزیر در میان آورد و آن وزیر بدختر خود که دوست
او بود در میان نهاده ماکشی زندگانی آن حاکم بنقاب ملک
رسید ملک زراغان عهد بست و سوگند خورد که راز با کسی نکوی و خطوتی
ساخت اول از کار شناس برب دشمنی بومان و زراغان پرسید
کار شناس گفت در روز کار پیشین زراغان برای خود امیری فرستاد
و میخواستند هر کدام از آنها فرمان روانی بنام یکی قرار میداد و دیگر
بدلیل آنرا باطل می ساختند تا سخن بگفت بوم رسید و نزدیک
بود که او را بجای یکی بر دادند زراغان آمد و نکوش خرد مرغان کرد که کسی
انجمن فریب اندوز مکر ساز کم است را امیر ساخته است نشنیده ایم
که خرگوشی بخرد مندی خود را ایلی ماه ساخته شود و پلان را از کرده

خود دور ساخت چه بلا باشد که در میان شما این قدر هم خرد مندی
که شما را ازین طور سخنان باز دارد و این صفات بد عهدی و پوختگی
اگر فرمان ده شما باشد بشما حمل رسد که بگب و تهور را از کبر برسید
آخر سخنان معقول خاطر نشان مرغان ساخت که بوم لایق حکومت
و سرداری نیست ای ملک از ان باز بومان مکر دشمنی زراغان بسته
ملک چون سبب دشمنی دانست از کار شناس پرسید که چاره و دفع
دشمنان چه اندیشیده گفت چون بومان بشوکت و زور از ما زیاد
اند میخواستیم که چنانچه در وان بدستگیری حید کوغند را سک و نمود
افزاید گرفتارین نیز حید درین کار اندیشیده ام و آن است که ملک
چون از خلوت بر آید ششم آلود فرماید که تا پروبال بکنند و خون آلود مرا
در آشیانه من بگذارند خود در ان فلان جا که پناه اسپه های روزگار
بر بر و دشمنان افشار داشته باشد ملک زراغان بر قرار داد و خود را
نموده رفت چون بلندی از شب گذشت ملک بومان باشکر خود بقصد
زراغان با کشیان ایشان آمد هر چند که زراغان را بدتر حسدند که

یافتند تا آنکه ملک بومان گذر بر کار شناس افتاد و پرسید که جنانم
داری و باین حال چرا شدی گفت ای ملک نام من کار شناس است
ملک زراغان در فراهم آوردن لشکر بود که با بومان جنگ کند چون جنگ
و کلانی بومان میداشتم او را درین حال منع میکردم ملک را کمان افتاد
که من جانب زراغان نکند شمشیر و دولخواهی بومان میگفتم بس قدر کردی
برین روز افکند ملک بومان از کار اگانان خود برسد که باین رخ
جه باید کرد وزیر بزرگ گفت زود تر او را باید کشت و از گریه وزاری و
هیج خاطر نیامد که سباده جناخ زن باز رکان از گرس و زود بشود
خود مهربان شد سخنان این زراغ ملک را بازی دهد وزیر دیگر گفت ای
ملک خردمندان بگوشتش بسیار از دشمنان کسی را جدا کرده تربیهها کرده
تا کام خود یافته اند امروز که این از خود جدا شد و باین روز افتاده
است او را برداریم و رعایت او کنیم که در خلاف دشمنان خوشحالی
دوستان است جناخ دیو آدم کش و دزد مال بر قصد زاهد کردن
و در پیش بیکدیگر نزاع کردند و زاهد از زبان زودی جانی و مال

ماند وزیر بزرگ بر شفت و گفت که چنان می بینم که فریب این زراغ نیست
چشم در شما کار کرد آید جناخ آن در و در چرخ و از گریه خود فریب خورد
و با وجود انجمنان بر کاری او را دوست خیر اندیش خود داشت کار
شناس چشم کریان بزبان گفت ای ملک خدا شناس بر پرچی این
جوان خردمند نظر انداز که این به کمان دراز کار بین میکند این حالت
که مرآت منور و دولخواهی زراغان میکرد به چشم برخورد و بزرگ ظاهر است
که این محنت جز بخلاف زراغان صورت نه بند وزیر گفت ای فریب ساز
مگر پرواز این چاقون است که سخنانی و این به سخن آرای است که یگونی
نشیده که دستکاران جانشینار برای دولخواهی صاحب خود از جان
گذشته اند تو خود از مال و پریش گذشته ملک بومان بر آشت گفت
ایس جفتان دور از حساب میکوی و افسانه زشت سخنانی ستم زده
کشتن در کدام دین و آئین رویت بس کار شناس ابر دشت و تمام
احوال او نمود تا آنکه روزی کار شناس بعض ملک رسانید که کینه کشی
زراغان از خاطر من غیر بود و میدانم که تا در بکس زراغی ستم این امید

نه برآید و از دانشوران چنین رسیده است که هر که در حکام خوش
و عاقلند بر وجه قبول پسر ملک فرماید تا مرابو زند تا در آن وقت از خدا
خواهم که مرابوم گرداند شاید که این دعاستجاب شود و در لباس لوی
کینه خود را از زان خان برگیرم ملک را بر روزیاده اعتماد شد و از وزیر
بزرگ پرسید که درین سخن چه میگوید و زیر گفت که هر که وزیر است از
رستی صورت نیاید و اگر بر تقدیر محال او بوم شود که از او بوی خیر
نمی آید هر که بد اصل در نهاد افتد از تغییر لباس خبر اندیش و نیکو است
نکرد و جنانچه آن موش که بد عارض از آمد دختر خوب رفته بود خود را
به بزرگان قرار نتوانست داد و خبر پوشش تنی او نمی شد تا باز بد عارض
موش شد چون دولت از ملک بومان برشته بود سخن خردندان گفتند
خود را کوش نمی گردانند که کار شناس محرم را از بومان شد و بر اسرارشان
واقف گشت روزی فرصت جست پش ملک زان خان رفت و گفت
در فلان غار شصین بومان است ملک فرماید تا فلان زمان هر یکی از
علازمان در گاه اندکی از منیزم و گاه برداشته بر در آن غار آورند

تا قدری آتش من آورم و آتش در دهم هر که از بومان بیرون آید
بوز و هر که در اینجا ماند کم گیر شود ملک زان خان جنانچه کار شناس
اندیشیده بود بجای آورد و بومان از فریب زان همه ملک شد و ملک
زان خان کار شناس را سپید سالار لشکر خود ساخت و گفت ای پسر
درست کردار و درین مدت با بومان چگونه بسر بردی و عارضت
ایش را چگونه برخورد و او داشتی کار شناس گفت خدمتگار کال است
که برای برآمد کار صاحب خود و ناموس اگذار و بزرگان در روزگار
پیشین فروتنی نموده با فرومایگان زبونی اختیار کرده اند جنانچه بار که
از پری شکار خوب نتوانستی کرد خود را بچله مرکب غوک ساخت و روز
کار گذران من که بهجت کار سازی روز چند در خدمت بومان کرده
باشم چه کار کرده باشم تو که آنست که در کار صاحب خود مال و جان
و ناموس و دین در باز و آزار خدمتی شایسته ندان ملک پرسید
که ای کار شناس همانا که سبب اصلی بر افتادن و ملک شدن بومان
غور بود از بسیاری دنیا و کامیابی این جهان است شده برآمد کار خود

ندیدند و ندانستند که کجای ضعیف از ما قوی گیسند خود گرفته است کار
شناس گفت ملک دست میفرماید مسج افندی ملک را برابر آن غایت که
دشمن خود را خوار بپند و ولایت را از شریک خالی باید پس خردمند دود
پای باید که درین زمان غسان خود را از دست ندهد و کار و بار ملک را
چنانچه دشمنان کاروان کار پردازد و بقانون عقل قرار داده اند نماید
خلاصه خلاص این باب آنکه مسج و جاز دشمن این نتوان زیست
هر چند زبونی و خواری پیش کرده و لاف اخلاص و اعتقاد زلف از ابا
نداشت جز آنی تنها بان جز و ناتوانی دشمنان زبردست خود را بان
اینوه جان مالشی داد و فایده دیگر درین داستان است که هر کس را
خصوصاً فرمان رویا زانو و مندر از دوستان خردمند بجهت نیست
به دوستی و خردمندی کار شناس و بجهتی و دور بینی میمون ملک
ز اغا ز او ملک بوزنهار کار آمد الله تعالی بغایت پیغایت خود کرا
خردی کامل بخشد هم دوستان هوادار خود را بنوازد و از صحبت
ایشان بهره مند شود و هم از دشمنان خود بر پیمزد و از شران دامن بشد

باب پنجم در بیان چسبیری و از دست دادن مقصود و در
شناختن دامن رای و ایشلیم بر پیدای برهن گفت داستان
برهن نمودن از کرد دشمنان و سخن ایشان را باور نکردن بیان فرمود
ایست چنانست که اکنون باز نمائی که در کتابی بهی رساندن مقصود چه
باید کرد و چون مقصود بدست آید چگونه در کتاب داشت آن باید گوید
و زبان زدگی بی پروایان و پنهان چگونه باشد برهن آفرین برزد
رای و پرسیدن سخنان دلاویز و نموده فرمود که بر خرد خورده دان
پوشیده نیست که کتاب داشت مقصود و شوار تر از هر رساندن است
چه کار باشد برخت و طالع مقصود و شوار آسان بر آید ولی رنج و
کوشش بدست افتد اما کتاب داشت آن بی محنت تدبیر و دست صوت
زبندای رای و انایان بزرگ از کاسیاب شدن و مقصود با بر آمدن
ست نشده مواره در کتابها بی از راه شکاری و پداری مکرر اند
اند و تدبیر ساخته تا بر روز بگرشار نشده اند و رضای الهی است
آورده بکنایه گشته اند و چو صدها از مقصود و در کنار دیدن از خود

رفته هم مراد از دست میدهند و هم محنت بسیار بخود می آورند و یقین
بر آنکه هر که از دولت دور اندیشی و پیش بینی محروم باشد او را در اندک
روز کاری آنچه فراهم آمده باشد بر باد رود و جزاف و سوس و پشیمانی
بدرست نماید چنانکه سنگ پشت را بی شقت دوستی مهربان چون
بوزینه برست آمد و از نادانی و پیکری آنچنان بزرگی را از دست
داد و زخم بی خردی او به هیچ مرهم بر نشد رای پرسید که چگونه بوده
است آن **حکایت** بر همین گفت آورده اند که در یکی از خبرهای
دریای انحصار بزرگان بسیار فراهم آمده بودند و کاروانان نام فرمانرواها
آنها بودند که بسیاری دانش کار جهان داری را از رعیت پروری و دشمن
کدازی آنچنان سرانجام داده بود که باید و شاید و از آنجا که عادت و
کار پیوسته است که هر که از روزی چند در کامرانی گذرانند آخرت شربت
مرادی بچشانند کار و ناتوانی را پیری دریافت و نور چشم و توانائی بر کن
شد ملازمان درگاه را حقیقی پیش گرفته کی از خوششان آورد و بفرمانند
آن ملک مقرر ساختند و آن پسر ناتوان را از میان کار بردن آوردند چنانچه

کاردانان این عار بر خود نپسندیده چاره کار در سفر و غریبی دیدند
آنکه بهر اشیای توفیق ایزدی خود را کن رنج بزه که پرسیده بود رسانیدند
بمیوه های تر و خشک آن بیابان رسانیدی ریاضت پیش گرفت و در
تلافی روز کاری که بغافل گذرشته بود کوشش می نمود روزی بدست
انجیری برآمده انجیری می چید ناگاه یک انجیر از جگه او ریخته شده در آب
اشا و آواز او بکوش بوزنه رسید شوقی در دل پیدا شد مراستاید
کس دیگر در آب انگیزی و با و از آن شاد شدی قضا را سنگینی
از آن طرف دریا برسم تا شایین خبریه آمده بود و وزیر آن درخت
انجیر خازنه گرفته در آن محلی که بوزنه انجیر میخورد و بر آواز آب خوشحالی
می نمود سنگ پشت نیز درخت در میان آب بود هرگاه که انجیر در آب
اشا می میل تمام بخوردی و خیال کردی که بوزنه برای او می اندازد
آتش کرد که هرگاه بی آشنائی در حق من این نیکویی میکند اگر با و آشنا
شوم در راه دوستی بسر برم مرا نیز نیکبها و خوبها در حق من بجای آید
بر خاطر دوستی او گمشته آواز بر داد و نیازمندی بجای آورد

بخود قرار داده بود بتقریر و پذیر پان کرده بوزن نیز ترازه روی پیش
آمده جوابی که خوش بخش و لها تواند شد گفت سخن با نیا رسانید که
از دشت تنهایی بر آمدن و الفت بروستان گرفتن از کردارهای پند
و انشور گشت خردمندان برای دوست گزیدن بر بختها کشیده اند و
سنگ پشت از مهر بانیهای بوزن خرم دل شده گفت اگر چه سن آزوی
دوستی تو میگویم لیکن از آن اندیشه مندم که مرا قابلیت این هست که بدستی
تو سزاوارترم یا نیست بوزن گفت و انشوران دور پهن در باب
دوستی قانونی نهاده اند و گفته اند که با سر کرده شناسیدن و دوستی
کردن در آئین خردمندی پسندیده است اول خردمندی که همواره زنده
خود را در رضا جوی آبی میکند زنده باشد و دم مردمانی که با صفت
و اتی خطائی و وستان را از دشمنان بپوشند و نصیحت از یار خود
در رخ نزارند و از اخطا و اورا در میان نیارند و از اصلاح کار
او غفلت نوزند سیوم جمعی که بی غرض و بی طمع باشند و نیز روشن
ضمیران پدار دل گفته اند که با سر طایفه آشنائی نمی باید کرد چه جای

دوستی گروهی که کثرت هوا و هوس باشد که همواره اندیشه ایشان
شهرت راندن باشد دیگر دروغ گویند که همیشه با تو سخنان غیر واقع
چرا از خود و چرا دیگران از دیگران رسانند و سخنان دروغ از جانب تو
ساخته به شنان تو بگویند و دیگر ایمان و پیروان که نیک از نیکت جدا
نارند ملک مدبر از نیک امتیاز نتوانند کرد و دلیل آنکه گفته اند دشمن
دانا بر از دوست نادان باشد آن تواند بود که دشمن چون بر خود عقل
ارسته است دور اندیشی را از دست ندهد تا دوست نریند زخم
نزند پس خود را از وی توان نگاه داشت و دوستی که از دولت
دانش بی بهره باشد هر چند بخاطر حد و خیال مدد انکار دانا چون پیش
تامل ملاحظه نموده شود ظاهر شود که مددکاری او عین زیان کاری
باشد بسیار باشد که به تدریس ناقص او در تکنای حیرت و محنت افتد
چنانکه حاکم کشمیر از دوستی بوزن پاسبان که سرمایه سرور خاطر او بود
نزدیک بود که هلاک شود و اگر دزد که دشمن دانا بود بفریاد رسیدی کا
از چاره گذرشته بود سنگ پشت گفت چگونه بوده است آن **حکایت** کا و

گفت آورده اند که در ولایت کشمیر فرمان وی بزرگ بوده و این چاکم
بوزن را بسیار دوست بدشت و بنوازش خسروانه بنواخته بود و چون
بوزن از روی اخلاص خدمت بجای آوردی و شبیه با کناره چون قطره
آب در دست گرفته بر بالین را کی کشمیر استادی و تا صبح لوازم پیا
سبانی بجای آوردی و این خدمت از روی شوق کردی قضا را در وی
زیرک از جای دور دست بکشمیر آمد بشی بر روی برآمده بود محله محله کی
بکوی یکدشت دزدی نادان که از آن شهر بوده نیز همین اندیشه برون
آمده بود از راه مجبشی بهم پیوستند و ز در غیب رسید که ای یار ما را
بکدام محله باید رفت و لقب در خانه که باید زد و ز نادان جواب داد
که در طویل رئیس شهر در از کوشی فرود و دونه هست و بسیار اوراد
میدارد و بزنجیر استوار بسته حواله و غلام کرده هست صلاح در است
که اول برویم آن در از کوش را بنزدیم و در چهار سوی شهر و کان شیشه
کریت از ایشان فیم و شیشه های خوش رنگ صاف را برون آورده
بران خر بار کرده بارام کاه خود رویم و ز دانا از روش سخن کردن

او حیران شد و از احوال او میخواست که پروین نماید که ناکاه عسی از
از بربری ایشان پدا شد و زو عاقل خود را به ستیاری خردمندی در
پناه دیواری افکند و دزد نادان که کثرا آمد عس رسید که کی برقی
و جکی جواب داد که من دزدم که میجو استم که در از کوش رئیس
شهر را دزدیده و کان شیشه کران بشکافم و شیشه بار کرده بخانه برم
عس بخندید و گفت دزد چنین باید که برای خری که چنین استوار
نگاه میدارند و چنین با سبان دار و جان خود را در بلا اندازد
و جهت شیشه که ده آنرا بدانی فروشنده خود را در کرداب ملاک افکند
چنین کا خطرناک را اگر برای خزینه رای میگردی باری صورتی داشت
این بگفت و دستها بر بسته بنندان فرستاد و دزد بزرگ از بخان
دزدان پندی گرفت و از آنجا عس تجربه حاصل کرد و با خود گفت
این دزد مرا دوستی بود و ناگاه عس دشمنی بود و امان و آن دوست
بنادانی مواد در ملاک انداخته بود اگر این دشمن و انا بنودی کار باز
دست برفت و جان درین کار می شد حالا چنانچه عس گفت زوی

بخانه رای آوردن بهتر می نماید پس آهسته آهسته بر محل رای افتاده
نقب زدن آغاز کرد تا آخرای شب باز روی زرسنگ را بفلو
می برید هنوز اندکی از شب مانده بود که نقب دزدان نزدیک
رای برآمد رای را دید تخت زرین در خواب شده و از سبزه
دنیا از جوهر قیمتی و غیر آن کرد بر کرد بخت و پردای خطائی اند
هر طرف او بخت و شمعهای کافوری نور افشان و نور سلطنت از سبزه
در شان چون یک نظر کرد دید که بوزنه کناره گرفته بر بالین شاه
ایستاده است بچپ و راست نظر پاسبانی می اندازد و زو حیران
ماند که بوزنه کجا و پاسبانی کجا حالت این خاکسار کجا تیغ آید کجا
درین اندیشه بود که ناگاه مورچه چند از سقف ایوان بر سینه رای
افتادند از خاریدن مورچه های در عین خواب دستی بر سینه
زد بوزنه با بخا و دیده آمد دید که مورچه ها بر روی سینه رای نشسته
بوزنه خشم آلوده شده گفت با وجود مثل من پاسبانی مورچه ها را
چند که گستاخی نماید و پا بر سینه ولی نعمت من نهاد از روی قدر

و غصه کناره بر آورد تا بر سینه رای زند و مورچه گان را بقتل رساند
دزد فریاد بر کشید که ای ناجوانمردی باک دست نکند از که جهانی را
از پای در آورید حست و دست بوزنه با کناره محکم گرفت رای
از شور پیدار شد و زو را پرسید که تو کیستی دزد گفت که دشمن دانی
تو ام برای دزدیدن مال بدینجا آمده بودم اگر لحظه در نگاه بانی تو
درنگ میکردم این جاندار نادان و دوست مهربان تو شبستان را از خون
تو مال مال ساخته بود رای بر حقیقت حال آگاه شده سجده شکر کجا آورد
و گفت آری چون عنایت الهی نگاهبان کسی باشد دزد پاسبان
و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از کرده نزدیکیان
ساخت و بوزنه را در زجر کشیده بطولید و دستاد دزد که کمر شیب
روی بسته باید زردیوار خزینہ می شکافت بواسطه آنکه کجا
دانش در پرده شست تاج دولت بر سر او نهاده و بوزنه کز او
جاندار محرم اسرار میداشت چون خار نادانی در دشمنش آویخته
بود خلعت حرمت از تنش بر کشیدند این داستان برای آن

آوردم که مرد باید که طرح دوستی با خداوندان عقل افکند و از صحبت
دوست نادان بپرسد که بگوید ای سنگدشت اگر آنجناب خردمند
که از تومی فهمم واقع چنین است تو لایق دوستی هستی سنگدشت چون
این سخنان شنید گفت ای دریای دانش کوش دل را بگوهر شاهوار
حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان بر چند گونه
اند کار دانا گفت حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که در
دوستی مینمایند سه گروه اند بعضی حکم غضا دارند که هیچ وجه
از ایشان چاره نباشد و بی دیدن روی ایشان شمع صحبت نورشبه
و کروی همچون دواند که گاه کاهی بر ایشان استیلاج افتد و طایفه
چون در داند که در هیچ زمانی بکار نیایند بلکه در لباس کجی
زیانها رسانند و اینها را منافقان خوانند که با تو روی و زبان
دارند و با مخالفان و دشمنان تو نیز راه موافقت فرموده اند
بس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوری بخشد و در
پناه دوستان خالص و مصاحبان مخلص بگزید سنگدشت

سنگدشت کسی بکار پیش کرد تا همه شرایط دوستی بجا آورد بوزر گفت هر که
بش صفت راسته باشد در دوستی او نقصانی نیست اول اگر بزرگپس
واقف شود بدو بکران ظاهر کند دوم اگر بزرگپس حاضر شود یکی را بدو با
ناید سیوم اگر حسنی کند فراموش کند چهارم اگر نفعی باید از او یاد کرد
پنجم اگر از تو خطائی پندرت بگیرد ششم اگر عذر خواهی نهای قبول کند
هفتم اگر این صفته نه داشته باشد دوستی را نشاید و هر که با او محبت و زود
آخر پشیمانی بار آرد چون سخن بدینجا رسید سنگدشت گفت گمان مبرم
که من در دوستی قدم ثابت خواهم دشت اگر از دور بینی خود راستی
و دوستی مراد یافته بشرف دوستی خود مشرف گردانی از بزرگی تو
به دور باشد بوزر از راه آدمی گری و مردمی از درخت فرود آمد و
سنگدشت نیز از آب برآمده در کنار درخت یکدیگر را در کنار درخت پنهان
دوستی در میان بستند هم درخت تنهایی و غریبی از دل بوزر دو
شد و هم سنگدشت محبت او خرم دل گشته آسوده خاطر شد روز
بروز دوستی و یکتا دلی ایشان زیاده می شد تا بجایی رسید که بوزر

از ملک و حکومت خود فراموش کرد و سنگ پشت را نیز اهل و عیال را
یاد برفت چون زمانی در از زمین گذشت که خبر سنگ پشت بگفت او شنید
غم پیران و اندوه بی پایان بدو راه راه یافت روز بروز زار و زار
تر میگشت تا آنکه با یکی از هم جنسان خود با یکدیگر دوست بودند این قصه
پرخسار در میان آورده چاره کار خود جست دوست او گفت ای یار
خواهی اگر باور کنی و مرا در دفع کوفته ای ترا از حال شوهر تو بیگانه نگذاشت
سنگ پشت گفت ای یار مهربان ترا دل سوز و رست کو میدانم آنچه میدانی
باز گوی و چاره کار من باز جوی گفت شنیده ام که شوهر تو با بوزنه
در زنده است صحبت او را با هیچ نعمتی را بزرگند جنت سنگ پشت این سخن
شنید آتش غیرت برش بر دود کاهی زبان اعتراض بر روزگار کشید
و گاهی بر خنجر خود مانع گفتی یار او گفت غم پیوده خوردن سودمند
هنگام بهتر که در چاره جوی کوشش نموده شود تا جمیع خاطر بهم رسد
جنت سنگ پشت نصیحت یار خود را قبول نموده در پی تدبیر این کار شد
و مسج تدبیری بهتر از هلاک بوزنه بدست ایشان نیفتاد و در آن باب

جنت کردن جنت سنگ پشت این بشارت خواهر خوانده خود را
پار ساخت و کسی نزدیک سنگ پشت نداشت ده از نا توانی و بیگناهی
خود خبر و ساخت سنگ پشت از این خبر اندوهناک شده از بوزنه
دستوری خواست که بچانه رود و پرسش نماید بوزنه گفت ای
یار عسکار باید که زود تر باز آیی و من غریب را درین کوشش تنها
نگذار ای سنگ پشت گفت ای یار مهربان بصورت روزی بخیز از
تو دور می شوم و اگر نه جان من پیش است اینک مرا پیش خود ببرد
و آن بس کام و ناکام بوزنه را و دایه کرده بجانب طعن خود را این
شد و چون بوطن خود در سیده دوستان فراهم آمده خیر مادی
میکردند و سنگ پشت به همراهی دوستان و محرمان بچانه درآمد
جنت خود را بر بسته نا توانی افشاده دیدند قدرت گفتن و زبانه
بر خواستن داشت هر چند سنگ پشت مهربانی و دوستی بجای آورده
سخنی پرسید جوابی نشنید از خواهر خوانده او که چاره داری ما فرود
بود رسید که این چاره الب سخن نمی شناید و حال خود ما بین پریشان

دل نیکو بود خواهی خوانده آبی سر بر کشید و گفت چاری که از دولت
دار و نا امید باشد از دل بکونه خست سخن گفتن باید سنگ پشت از بخت
چاری ناله و زاری آغاز کرد و گفت این چه دار دست که درین دیار نمی
توان یافت زودتر بگوی تا در بهم رساندن آن نگاهبوی نایم چاروا
جواب داد که این در دست مخصوص بزنان که درون شکم پیدا می شود
و بسج دار و خردل بوزنه علاج پذیر نیست سنگ پشت گفت این از کجا
به دست توان آورد و چگونه پیدا توان کرد خواهی خواند که سر کرده این که
او بود جواب داد که ما هم دانسته ایم که به دست آوردن این دارو
دشوار است ترانه برای بهم رساندن این دو اطلیده ایم بلکه برای آنکه
دیدار پسین یار و فادار خود را به چینی که چاره را دیگر ندانید خشن
و در راحت صحت سنگ پشت بسیار اندوختن شد جدا که اندیشه نمود
جز کشتن بوزنه که یار او بود چاره ندانست میان طبع و عقل او را
شد عقل نصیب میکرد که قصد دوست خود نمودن از مردم نیست و نگاه
چنین دوستی که به نیش و منرمندی آراسته است و در نگاه داشت

دستی خدین پان و سکنند در میان آمده از آدمی گری دور باشد که
قصد آن کنی و بخون او چاره زنی چرخدی نای و طبع سنگ پشت در دل
خندنگ می انداخت که جانب زن را که آبادانی خانه و سر انجام روزگار
و نگاه داشت لحد و جنس دست فرو گذاشتن و جانب آشنائی که با
تو به نیست دارد و نه خویشی نگاه داشت از دانشوری دور است عقل
سنگ پشت سخنان درست میگفت و طبع شوم در برابر آن و سوسه میکرد
آخر کار از آنجا که رفتار در کار ناسازگار است که عقل نبون و نا
کام می باشد و همواره طبع هوا پرست کام روا و غالب می باشد طبع
سنگ پشت غالب آمد و نفس خیره سر سنگ پشت را بران داشت که گری
اندیشه و قصد یار خود نماید و ندانست که به نفعی و بی تحقیقی بجا نیست که
نیجه آن باز بهم میگردد و بدنامی و بدسر انجامی نصیب به نفعایان می شود
سنگ پشت بعد ازین اندیشه نامبارک نگاه او راورد که تا بوزنه را نگاه
خود نیاورد آن مکر صورت نه بند و بسن بان نیست بنزدیک بوزنه
آمد بوزنه را خود از جدائی سنگ پشت جان طلب آید بود از دیدن

یار خود خوشی حالهای بجای آورد و چگونگی حالات فرزندان
خویشان رسیدن گرفت سنگ پشت جواب داد که از پنج دوری
تو آرام نداشتم و بیاد جمال تو از حال کسی خندان خبر نگرفتم هرگاه
تنهای تو بخاطر رسیدی زندگانی بر من تلخ گشتی پس پیش از آنکه
از حال فرزندان و خویشان خود خبری بگیرم بگذشت تو آمده ام که
ترا وقت وفا کند بخانه من قدم نه بخد زما و فرزندان و خویشان را
بیدار خویش شادمان گردانی تا هم مرا بوصول تو آرام باشد و هم در
میان قوم خود سرفرازی یابم آنچه توانم در مغانی تو صرف کنم و دستها
و وفای ترا بر خویشان و فرزندان بخوانم و بزرگازانم شود و اگر
بخانه مسکینی روند و آرزوی نامرادی بر اند بوزنه گفت چون بیان
من و تو دوستیت اعتیاج کشیدن رخ مغانی نیست که بدترین با
ران و برادران آنست که برای او تکلیفی باید کرد و مرا این پایه نیست
که از رفتن من ترا برزگی حاصل آید بلکه من بدوستی و مهربانی تو از
پنج و فانی شدم و از خواری و تشنگی و کشته شدن از باران جدا

دین پونفای بدولت تو بر آمده ام ترا اگر چه بر من حق بسیار است
و از تو جدایی گردیدن دشوار لیکن ازین تکلیف آرا می و سخن پردازی
بگذر که در دوستی صفای دل استبار دارد نه فراموش آوردن اسباب
و نیوی که لغای نژاد و با این عیب بکس وفای نکند سنگ پشت گفت
میگوئی غرض من آن بود که بکلف جدایی از تو نگریم و مواره بوصول تو
بخشیم بوزنه از راه دور اندیشی رفتن مصلحت نمی دید غرض ما رفتن
در میان آورد و گفت ای برادر در سنگ دوستی نزدیک و دوری نمی
باشد دوست پیوسته دیده دل جمال جهان را می بیند و کردی از غبار
جدایی ظاهری بر چهره مقصود وی نمی بیند سنگ پشت برو باه بازی
و فربانده زنی در آمده سخنان مهربانیه محبت انگیز که در برودن بوزنه
دخل داشته باشد گفتن گرفت سخن با نچا رسانید که آنچه گفتی در
تحقیق سفتی لیکن جانچه چشم باطن بحال دوستان پناست کرد
ظاهر حکم حسن و لاویز روشن باشد چه بهتر ازین بوزنه گفت دل
دوستان بدست آوردن و برضای ایشان بودن در آئین مردمی

لازم است هر چه فرمای بجان و دل بجای آورم و آنرا سر بایه دوست
خود دادم اما از آب گذشتن مرا مشکل و تا از دریا گذشته نشود بر
نزل تو نتوان رسید این چه چاره می اندیشی سنگ پشت گفت این
کار اندیشه کن که من ترا بر پشت خود گرفته از دریا بگذرانم و بجزیره که
وطن منست رسانم از بس که سنگ پشت دم کرم بر کار کرد و بوزن
غسان اختیار بدست او داد و سنگ پشت او را برداشت و روی بجای
نشاد چون میبازد دریا رسید بخود اندیشه کرد که این چه کار است
که پیش گرفته ام برای شومی نفس خود بخاطر زنی با دوست خردمند
خود خنجر کردن و پهنای نمودن نه روش و نایب بلکه زرقا
آدمیان در میان دریا بسته با خود گفت و گوی دشت بوزن از
حال او تردوی و اندیشه دانسته پرسید که مگر بر دهن من بر تو چو
آمده کران بار شده که هسته میروی و اندیشه می نای سنگ پشت گفت
ای سخن از کجا می گویی بوزن گفت از صفی حال تو می خوانم که تو با خود در
کاری اندیشه داری و در سامان آن جبرانی اگر مرا آگاهی دهی و بدانی

که گوی کنم که تو از جرت برای سنگ پشت گفت بهت می گوی و خوب
در یافته اندیشه من است که مثل تو بزرگی اول بار است که بخاند من می
آید و جنت من چهار است مبادا که در لوازم معانداری نقصانی و
و من سر منده شوم بوزن گفت جایی که یاری و یگانگی است اینها چه
کنجش دارد و مگر مرانشناخته یا من ترا شناختم سنگ پشت قدی
چند پیش رفته هر زمانی آن اندیشه از دل او سر میزند تا آنکه پاره را دیده
بود که باز ایستاد با خود گفت که زبان زد کی به عهدی و پیمان شکنی
امریست مشهور و پهنای و کم خردی زمان کاریست بس روشنی
باشد که برای تندستی آنچه کس قصد جان دوستی ماید نمود و بدنام
خاص و عام شد حکما گفته اند که اتفاق خردمند است که از پهنای
نگویند و ز خصلتی نیست آنگاه ورق دوستان برای زمان از تو
زنک در وی سنگ پشت بدگمانی بوزن نه زیاده شد و در خطر است
آمد و با خود گفت چو کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تیر پناه
گر نیست و او امن در جبهه خود را آنگاه باید دشت اگر این بدگمانی یقین

رسد خود از بسکالی رسته باشد و اگر آنجا که برده است غلط
باشد جانب احتیاط را از دست نداده باشد و بعیب بی پروای گرفتار
نمکزد و بسکال پشت را از او زد و او که بجهت که ساعت برنگ دیگر
میگفتی و در اندیشه می شوی گفت ای برادر من در دار که ناتوانی و پستی
زن و پریشانی فرزندانی که از رکود چاری او دارند مرا اندوخت و
پریشان خاطر دار و گفت و نسیم که دل گرانی تو این جهت بوده است
و آنچه و آنش در آن چنین گفته اند که بیماری کشیدن آسان تر است از
پارزدیدن رست بوده است هیچ اندیشه و اگر کرده و از طبعان چاره بسته
سنگ پشت گفت بی در در با طبعان در میان آورده ام و ایشان علاج
بداروی باز بسته اند که دست بدان نمیرسد و این پریشانی من از این
رکود رست بوزنه گفت که ام دار و ست که در دکان عطارد و خطر
دار و خوششان یافته نمی شود اگر باز کوئی شاید مرا از آن خبری باشد تا
بگوشتن هم توانم رسانید یک پشت از سارده ولی جواب داد که آن را
دل بوزنه است این سخن شنیدن بود و دل از دست دادن چشم بوزنه افتاد

تباری که کرد و نزدیک شد که از بیم هلاک شود آخر بستیاری عقل خود را
جای داشته در دل خود را حلاوت میکرد و میگفت ای نفس اگر حرص نمی
بودی کجای این بلا مبتلا می شدی اگر شستنیاری میداشتی فزونی خوردی
حالا هر چه می بینی از خود می بینی باری خوب شد که پیش از آنکه در جزیره بسنگ
پشتان روم نگه این دشمن دوست نماند که شدم و اگر نه کار از چاره نرفته
بود بخیر دل دادن علاجی نبوده الحال همان بهتر که زبیری کرد و شود و بسنگ
پشت گفت که ای برادر منم خور که علاج آن زن پارسا برست من است
زنان ما را این طور پاری شود و دل بدیشان بدیم از آن سبب رنجی بخار
و ما بر بس آسان باشد از درون سیند دل پر و دل و درون باز بجای نهادن
اگر بخوردن دل من احتیاج شود هم باکی نیست که بانی دل تو اینم زندگانی
کرد و هرگاه زن تو بیمار باشد مرا در دادن دل هیچ در نمی خواهد بود که
گفته اند با چهار کس بخل و زیدین خوب نیست یکی پادشاهان و دوم سپه
سپه شکران چهارم درویشان پست دل هر باشد کان بپای و لبری
نشان پست نقد جان که نتوان کرد در جانان پست و اگر این قصه

زاین در خانه می گفتی دل با خود می آوردم بس ز پا بودی که هم ز
ترا صحت می شد و هم من از دل خلاص می شدم که من از دل خود بسیار
به تنگ آمده ام و اگر بگویم غمهای جهان با خود دار در گران ترا صحت
دل بر من چیزی نیست سنگ بشت گفت دل تو کجاست که با خود نیا
جواب داد که در خانه گذاشتم که بوزن خانرا رسم هست چون بیدان
دوستی روند و خواهند که هر روز برایشان بشادی و خورمی کنند
و دست غم بدین نشاط ایشان رسد دل را با خود ببرند که آن کان
رنج است و سرشته اند است و بسیار زشت باشد که خبر دای پاری
جفت تو بشوم و دل با خود ببرم اگر چه میدانم که چون اندازه دوستی
بر امیدانی معذور داری که بخیر آدم اما خوشان و دوستان تو این
سخن از من باور نکنند و خیال کنند که من بد ذات و بد کردارم که در آنچه
بمن زیانی رسد و بدوستان فایده باشد نمیدانم و غدر می کنم اگر باز
کردی تا دل برداشته آمده ساخته ایم بگو تر باشد هم مراد تو بر آید هم
من از بدنامی خلاص شوم سنگ بشت را این سخنان پسند افتاد و در

زمان با گذشت و با میگذرد تمام بوزن را بکنار آب رسانید بوزن تنگ تیر
درخت دیده مشکرا آبی بجا آورد و آبش با خود جای گرفت سنگ بشت
زمانی انتظار کشید و آواز داد که ای یار غیر در تنگ می شود و کار از دست
می رود و زود باش بوزن بخندید و گفت من عمر خود را در حکومت گذرانده
ام و کرم و سرور کار دیده هر چند زمانه داده خود از من ستانند و
بهر آنچه بمن بخشیده بود باز گرفت اما هنوز آنچنان نشده ام که دلش
از من رفته باشد و دوست را از دشمن نتوانم شناخت این نیز نگذرد
و در مجلس خوانندگان نشین و نام دوستی برودم از مردمی فزون
از سر روی تو حرف پوفا می خوانده ام از پشیمانی تو نقش فریب دیدارم
عیار مردم را در وقت آزمایش توان شناخت و نقد مردمی بکج
توان دهنست سنگ بشت فریاد بر کشید که این چه کائنات است که بمن میری
و این چه قسمت است که بمن میکنی عاقل که خلاف رضای تو بخاطر
من کنزد و اما اندیشه فریب با توجه باشد و اگر صد هزار سنگ بشت در
من نخواهی انداخت سر از خاکستان تو برخیزم و دست بوزن گفت

ای نادان این جان پوی بگذرد و دام فریب بر چوب و کمان بر که همچنان شوم
که رو باه گفته بود که آن خردل و کوشش نهشت سنگ است چگونه بود
آن حکایت بوزن گفت آورده اند که شیرهای بهاری که گرفتار شد
بانب لایمی برنج خارش در مانده گشت و از شکار باز ماند و زنده گانی
بر رسته خواران پشته تنگ شد و بای که از ریزه خواران خان جهان
او بود پیش آمده آئین پریش بجای آورده از تنگی و کسبگی جانوران پشته
شکایت پیش آورد شیر گفت ای رو باه مرا هم غم شکر خود بسیار است
اما بکنم که ازین غم پریش روز بروز می گاهم بدن من از ناتوانی موی
شده است و موی بدن من طبعان روزگار علاج این بخردن
دل و کوشش فر قرار داده اند من درین اندیشه ام که این مراد چگونه
دهد و باه گفت اگر ملک فرمان دهد این را بهم رسانم شیر گفت درین
باب چه حیل اند و حیل رو باه گفت ای ملک بخواه که گشته که شمار از پشته
پرون آمدن مناسب دولت نیست که مباد مشکوه شما پیش آشنایان
و پیکان کنه شود و باین جهت زبان زد کی سلطنت سد بس صلاح

دران دیده ام در نزدیکی این پشته پشته است و کاری هر روز آنجا بجای
شستن می آید و خزی که رخت کشاوست همه روز بر کرد چشید می چو شایه
او را بزپی برین پشته توانیم کشید اما ملک نذر فرماید که چون کوش و خزی
بخورد باقی از ابرودان صدقه کند شیر عهد کرد و رو باه بامید واری
تمام روی بر پشته نهاد از دور خرا برید دعا و شایه آورد پیش آمد
و علامتی آغاز کرد و از رنج او پرسید خرچن مهربانی یارانه از رو باه
دید در دوزخ و ارمیان آورد و گفت این کار هر پوسته مرا کار فرماید
و در تمارس کوشش نه نماید رو باه گفت ای خرد پای داری و قوت
رفتار هست بچه سبب این محنت اختیار کرده خر جواب داد که من به
بارگشی مشهور شده ام هر کجا روم ازین بلا خلاص نشوم تنها من درین
کردار بخت افتاده ام بلکه همچنان من صد این آزار دارم پس از این
بسیار بخورد قرار داده ام چون هر جا جام محنت چشیدنی هست و جام
ناخوشی پوشیدنیست باری بر در یک خانه ساکن باشم و برای چنین
عمری که نه بکام گذرد و نه بیکاری کشتم که کردیدن در بدر هیچ نیست

روبا که گفت غلط کرده بختی نتوان مرد کم اینجا زاد و نام و بیچاره ام
زمین را که بمن کرده اند و عالم را که وسیع ساخته اند برای آفت که اگر
یکجائی روی نماید بجای دیگر که ایند خرفست هر یک که کسی رود زباده از
روزی او زسد بس حرص و زردین با وجود کلفت با محنت سفر اختیار
کردن از خرد مندی نیست روباه گفت این سخن از عالم تو کلفت و ترا
این پاریت بس جان بهتر که چون تویی دست در سباب زنده و بوی
کاری روزی طلبد و اگر تورا رضی شوی من ترا بر غزای برم که علیک
و آب خوشکوار دارد و از آسب روزگار کردی به پزیرن آن بود
و من پیش ازین جا خری دیگر انصبت کرده بدان جای دلگش برده ام
و امروز بفرغت تمام بچرا مشغول هست و زنده کانی بکارانی میکند و اند
القصه روباه با نفون و فسانه خرا خام طمع کرده نزد یک شیر آورد
شیر از بسیاری حرص قاپوزند استه قصد وی کرده و رضی انداخت بپوش
ناتوانی کار کرد نماید خردوی بگریزند و روباه از ناتوانی شیر حیران
شد و زبان طاعت برکش دو گفت بایستی که آسب یکی پیش بیک رفتی

دقا بودید در پی کار می شدی و در شتاب زدگی سخنان و درشت باز نود
شیر ازین سخنان گران آمد و بانمود اندیشید که اگر سخن او را قبول
کنم مباد که مشکوه من کم شود و صلاح آفت که جواب روباه بهرشتی باز
گفته شود پس روی کرد اندیده گفت که کدای بی سرو پارچه یار که با پای
شاه جهان سخن کنند و از اسرار جهان داری خبر گیر و بر خاطر هر کس از
چاکران حقیقت پادشاهان روشن نشود آنچه رای سلطان خواهد بود
رعایا آنرا بشناختند ازین سوال در گذرد و چاره سازی کن تا خبر باز آید و
برین خدمت اخلاص تو معلوم شود و پای تو بلند گردد و روباه باز نزد
خراخرو و از و بگردانید و زبان نکوش دراز کرد که آن مهر بانی چه
بود و در دام شیر افکندن چه روباه گفت ای ساده دل تو به خیال کردی
و کدام اندیشه بدل گذراندی اگر آن شیر می بود از چنگال و خلاص
نمی شدی ای کم خرد که گمان آن طلسمی است که حکما پیشین در کتابت
ایس مرغزار نموده تا جانوران این دشت تازه حال باشند و پیکانها
آزادیده بگردان این مرغزار نکرد و او اهل این پیشه بفرغت و زنا نیست

گذرانند و ما هر کس را که دوست داریم حقیقت این طلسم با وی در میان آوریم
تا ازین صورت که نمانشی پیش نیست بی ترس و زهر میخانه زندگانی بگذر
مرانی گذران و من اول میجو هستم که ترا آگاه گردانم اگر بدین گونه چیزی
به منی نترسی فاما از ذوق سخن کردن با تو فراموشش کردم باز گرد تا
حقیقت کار تو معلوم شود آخر بفسون سخن پرداز و زرب سازی
خرمکین را به پیش آورده و خود پیشتر آمده مرده رسیدن خرگوش شیر
رسانید و قرار داد که زمانی در از شیر نخندد و هر چند خبر ببرد او بگردد
اتفاقات نماید تا وقتی که قابو یابد شیر نصیحت رو باه را گوش داشته
چون طلسم بجان در گوشه پیش بر پارسیتاده رو باه خراگفت این طلسم
نیک برین و بدان که آنچه فهمیده بودی غلط بوده است خراگسته است نزد
شد و هر چند اندیشه نمود نشان جان نیافت و اثر جنبش ندیدستخ دار
تجاو جمع بان سرزمین الفت گرفت و در کرد او میکشت و پیکر اشغال
شد چندین بخورد که استلا شده و رعلف زار بخت شیر او را غافل
یافت بخت و شکمش برید پس رو باه گفت تو با خبر باش تا من بهر خبر

رفته غشی کنم آنگاه دل و گوش خربخیزم که طیبیان علاج بیماری را برین
فرموده اند شیر روی پیشتر نهاد و رو باه فرصت را غنیمت دانست و دل و گوش
خرا که بهترین اعضای او بود بخور و شیر چون غسل کرده باز آمد جند آنکه
دل و گوش خردلپیشانی نیافت رو باه را گفت این دو عضو را
پاری سنت جسد رو باه گفت ای ملک این خرگوش دشت ندل
بجهت آنکه اگر دل و گشتی که جایی خرد است از سخنان من فریفته نشدی
و اگر گوش دشتی بعد از آنکه زخم ملک خورده بود افسانه مر نشیدی
و دروغ را از راست جدا کردی ای سنگ پشت این دهستان بر ای
آن آوردم که تا بدانی که من بی دل و گوش فرستم تو از نام روی خود در
لباس دوستی گوشش نموده بودی که مرا در کرداب ملک اندازی لیکن
من بغایت الهی هست یاری خود کو کشیدم تا کار دشوار گشته
آسان شد **چند** قتل این بنده بشیر تو تقدیر نبوده ورنه مسیح از
دل بی رحم تو تقصیر نبوده **پس** این آرزوی آشنای من ملک اندیشه
همراهی من مینای سنگ پشت شرمسار و خجلت زده این مضمون را

گفت و نما امید بر گشت **پست** لایق است از ما بدیم در خون نشست تا
چرا یاری چنین دادم ز دست **چون** هرگز شکست خود که کرد **د**
اینکه من کردم ز دست خود که کرد **د** که بود جاوید جانم عذر خواه **د**
هم نیار و خوست عذر این گناه **د** خلاصه این باب گشت کار و انانام
فرمان روانی بوزنها از کردش روزگار از امیری بدرویشی افتاد
و از تنگ و ناموس از وطن برآمده در یکی از جزیره های شکست
و ترصه افتاعت کرده در مصیبت آنی بسر می برد روزی بر
درخت انجیری که بر کناره دریا واقع شده بود برآمده انجیری چید
و میخورد و ناکای یکی از جنگ آورده شده در آب افتاد و از آواز آب
خوشحالی در دل بوزنه راه یافت زمان زمان انجیری انداختی و قوت
از آن آواز جوش میگذرانیدی و در زیر این درخت سنگ پستی ازین
طرف دریا برآمده بود و دوسه روزی آنجا تماشا و کشتن آن
صحرای سر می برد آن انجیر که ساز و پیرایه بوزنه بود هرگاه افتادی
سنگ پست از آنجور دی انگاشتی که بوزنه برای او معانی میکند

آورد که هرگاه این بوزنه بی آشنای این مهربانی و کرم میفرماید اگر
با او دوستی کنیم هر آینه سرمایه دولت من باشد و پیرایه سعادت من
کرد و بس سنگ پست آواز بر کشید و دعا و ثنا آغاز کرد و گفت پشوی
کرمان از راه دور می رسم میخواهم که بدویتی سرفراز شوم که هرگز دست
نذار و که هر خبر دارد تویی دست است بوزنه کرم روی نموده بطف
پرسید و گفت این اندیشه خوب در سرت افتاده است اما مرا بر داشت
تو و قوف نباشد دوستی کردن بتو از قانون خرد و درینا بدینا بخور
و کشمیر بی آنکه از ما بد و پای عقل او را در ما بد بوزنه را محرم اسرار ساخت
و بوزنه آن بوزنه کناره فولادی چون قطره آب در دست گرفته
شب بر بالین آن حاکم ایستادی و همواره بس دشتی و لفظ خواب
نکردی شبی دزدی نقب زده نزد یک خوابگاه برآمد که آنجا از مال
برست افتد سرمایه روزگار خود گرداند از چپ در است دیدن گرفت
ناگاه دید که بوزنه بر بالین حاکم کناره بردست کرده ایستاده است
در اندیشه شد که چه حکمت است که کشمیر ابدار که خبر بدست خردمندان

دو لشواه نشاید برست این بوزنه چون افشاده است و محبت بزرگان
که خبر و نهش در آن کارگاه نرسد این فردمایه برای جانشین راه یافت
درین خیال بود که مورچه چند از سقف ایوان برسینه رای شمیر افشاده
رفتند آغاز کردند و خراشی بدل رای رسانیدند ملک کشمیر در عین خواب
دست برسینه زد بوزنه دوید که از آن خبری گیرد مورچه را دید که برسینه ملک
می دویدند و غضبش کتاره برآورد تا بر مورچه ها زنده و از خردی بخاطر
نیارود که برسینه رای میرسد کشیدن کتاره همان بود و فریاد کردن
دزد همان و جوبست و دست بوزنه برگرفت رای از شور دزد پیدار شد
از سر گذشت و اتفاق شد و آن بوزنه را از نظر انداخت و دزد را بنواخت
و چون نازموده آن بوزنه را دوست گرفته بود پشامی شد سنگ گذشت
در جواب این پنهان دلاویز گفته بر هم میخندی خود بوزنه را اکا برخت
و با یکدیگر پنهان دوستی بسته بر سر پندند چون روز کار در از برین گذشت
جنت آن سنگ پشت از خدای شوهر خود زار و نزار شد و ازین که خبری
نداشت که شوهرش جسد و بجارفت گمان بریشانی و جیرانی داشت

با خواهر خوانده در دود خود در میان آورد دو چاره کار خود را جنت خواهر
خوانده گفت که شوهر تو را به چو خای گرفته به بوزنه دوست شده است
و بیدار او سرگرم است و ترا فراموش کرده است چاره این کار است
که بوزنه را به پیری هلاک کنیم پس گفت ای خواهر تو خود را با سازمان
بگویم هیچ سخن بگو پس آن خواهر خوانده کس پیش سنگ پشت فرستاد و گفت
جنت ترا وقت رفتن است اگر آمده و دایه کنی از مردمی دور نباشد
پس سنگ پشت بعد خون جگر جدای بوزنه بخود قرار داده رخصت گرفته
بخانه آمد و بهوشی زن را دیده یاد مدهیمهای قدیم نموده آزرده خاطر شده
از خواهر خوانده پرسید که این چه پاریت و علاج این چه فرموده اند
خواهر خوانده فریب ساز آهی سرد بزد و گفت چه می پرسی که پاریت
زنان را که درون شکم دیده آید و طپان داروی آنرا چیزی قرار ده
انکه یافتن او دشوار بلکه نتوان یافت از آن چه می پرسی که سنگام و
دایه کردنت نه زمان پرسیدن سنگ پشت بطبیعه و گفت بگوی شاید
دست و پائی توان زد و بهم توان رسانید پس گفت دل بوزنه می باید

تا علاج آن شود و بوزن کجایم می رسد پس باید برای خاطر زنی نری
بدست خود اندیشید و بخود گفت همان بهتر که آن بوزن را بخانه خود
آرم و بهر بهانه که دست دهد او را بشم و دل او را بدست آورم پس
بوزن آمد و بختان دوستانه او را فریب داده بر پشت خود کزنه بآنا
طرف دریا خواست که بگذرانند در میان دریا از آنجا که پوختن خودی را
لازم است قصه پاری زن و علاجی که فرموده بودند بر زبان او گذشت
بوزن دانا بود و گفت ای برادر اندوکیدن مباشش ای که آسانست
زنان ما را نیز این پاری افتد مایل خود را بدیم و چاره آن کنیم باز دل خود
گیریم و بجای خود نهم اما افسوس که این را در منزل نماندنی تامل خود هر
برداشتی که دل چون غم خانه جهانت هرگاه بخانه دوستی رویم دل
مرا نه یاوریم بسنگ پشت گفت رفو کردیم و باز آیم بوزن گفت چنین
باشد بس از نیمه راه برگشته باشی بوزن رسیدند بوزن بهر حجت
بر درخت برآمد و نذر کرد که دیگر ناکر موده را باز نگیرد و بی ضرورتی
از گوشه خود نبراید چون زمانی گذشت سنگ پشت آواز بر کشید که وقت

بگذرد و زود تر آیی بوزن بخندید و گفت ای خرد پرفریب دست از
من بردار و راه خود گیر و کمان مبر که من همچنان بشم که رو بایه گذر بود
که آن خرگوشش و دل داشت و شیر آزا باور کرد و خلاصه خلاص
آنکه بهم رساندن مقصود آن قدر و شواری ندارد که نگاهداشت آن
بسیار مردم به شواری مقصود بدست آورده اند و آسان از دست اند
چنانکه سنگ پشت را بی کوشش دوستی بوزن دانا و مهربان که بوزن
کار آن بهم نتواند رسید دست داده از راه مهربانی بر باد داد و خندید
سرسنگ و سنگ بر سر زو خایه نکرد و خردمند از آید که این حکایت شنید
و قعیده خود را پیشوای کار و بار خود سازد تا سرافراز دین دینی گردد **و بد**
مستم در بیان شتاب زدگی در کارها رای داشتیم بر پدجای حکیم
برهن گفت که در باب نگاهداشت مقصود آنچه سرمایه روزگار توانند
بیان فرمودی امید دارم که اکنون باز گاهی که شتاب زدگی در کارها
جوزت بعضی میکنید در بهر رساندن مقصود و بدست آوردن مطلوب
تیزی ماید که در این سخن پیش قتل دور پیشش به صورت دارد برهن گفت

ای رای روشن ضمیر نیکو پرسیدی آنکه شتاب را نیک دانسته است
از نا فهمیدی و کم خردی است نگو میده ترصفتی از شتاب زدگی نمی
باشد چه کاری که از پیکری بر هم نشد و چه خالوا ده از دست شتاب
کاری خراب نشد خردمند را باید که در هر کاری که آغاز کند خواه نیست
بهم رسانیدن نیکی باشد خواه دور کردن بدی اول اندیشه درست
نماید تا چندین بار با عقل خود و بخرد و دوستان رهت کردار مشورت
نکنند و پایان کار نزنند و از فایده که رسد خوشحال شده مغرور نشود و
از محنتی که روی دهد آزرده خاطر و نومید نگردد و با شاد و بهیمنی کار
و با غمها که خرمی و خوشحالی نتیجه دهد ای رای آگاه دل تیزی و شتابی
اگر چه از هر کس ناستوده است از فرمان روانان ناستوده است و
ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان ارگسته گردانیده است
حلم و وقار است که در هر کاری کران ماری پیش گرفته بد آنچه خرد
خورده دان فرماید از روی فهمیده کی و دستکی بجای آورند و هر که در
کار با عثمان اختیار را بدست پیکری دهد آخر کارش بر پشیمانی و سرانجام

متمم او بر کردانی انجامد هر چند که این سخن اخرو در است اندیشه بی فکر و
طلبد باور میکند رای که خدای تعالی او را دیده و در پین عنایت کرده است
چرا نه باور کند لیکن برای فغاندن که روی که خرد و در پین نزارند یا و
از اندام اگر قنار تقطیع گشته کار نمی فرمایند از سر که ستمهای پشیمان که دفتر
و قهر است قصه زاده که پیکری پای در میدان سبکی نماده است بخون ناقص
الوده را سوی چهاره را بر باد داد نیکو نپزد و نموده است رای پرسید چگونگی
بوده است آن **حکایت** بر من گفت آورده اند که زاده ای پس
از بزرگوار بسیار بخاطر آورد که که خدا شود بدنامی درین باب مشورت کرد
و آنوقت نیکو اندیشیده زن که درون چندین فایده دارد اول اسب بد حکام
شهرت را رام میکنی و از بد نفسیها که در نهانهای دست میدهند خلاص میشوی
دوم فیهی که چندین هزار سال از پیران گذشته بتو رسیده باشد حیف
باشد که آن از تو برافتد سیوم زن نیک پیرایه سرانجام خانه است
و پیرایه آرایش روز کار تو میشود اما گوشتش نای که آدم سره بپزد
افتد وزن نیکو نجانه آید زاده پرسید که چه نوع زن توان کرد گفت

زنی پارسای زاینده دوست دار بدست آرتامرس فلک ز تو کرد
و از قسم زن پرست نهائی اول زنی که پیش از تو شوهر داشته باشد
که همواره یاد او کرده باشد دوم زنی که به شکاک خویش بر تو منت
می نهاده باشد سیوم زنی که چون ترا بیند آواز باریک گرداند و خود را
در بخور و انعام زاهد گفت ای یار از موده کار از سال زنمان آگاهی
بخشیدی باز گوی که چندین ساله دن گزینم جواب داد زنی جوان گوید
بخواه که صحبت با زن پرستاری و ناتوانی آورد و خردمندان گفته اند که
زنمان از چهار ده سالگی جای امن و امید اند و از پست تاسی آرام دل طلب
کاران اند و از سی سال تا چهل سال خداوند مال و فرزندان از جهل تا پنجاه
در بند نام و ناموس و در کار زریب و سالکوس و از پنجاه که بگذشت
جای سیاه اند و آفت مال و جاه و کاهش زنمکانی زاهد پرسید که در
باب حسن و جمال زنمان چه میفرمائی گفت اصل در کار زنمان پارسائی
و خوش خویشی و با این اگر خوب روی باشد این چه بهتر که درون
و بیرون آراسته داشته باشد و زن خوب روی اگر سیرت پسندیده باشد

نراشته باشد برای جان و زن بیکو خلعت هر چند زشت صورت باشد
کرامی همراهی و بزرگ نعمتی است القصد زاهد را بس از کوشش فراوان
بلد بخت از نژاد بزرگان زنی خوب بصورت آراسته و سیرت پسندیده
پیراسته بدست آمد از برای آنکه او را فرزند کرامی بدید آید کوشش می نمود
چون بکشدی برآمد و آنچه از او داشت بدست افتاد زاهد از اسباب
ظاهری نو میگذشته دست نیاز پیش جهان آفرین کار ساز بگشت و پیوسته
صبح و شام دعا کردی و برآمد کار از خدا طلبیدی تا آنکه زن زاهد بار
ورش زاهد شادی بسیار کرد و همواره بیاد فرزندان زنمکانی می نمود
روزی بزن گفت زود باشد که به خبر بروی خوشخوی بدید آید تا من او را
نام نیکو کنم و در پرورش او کوشش فراوان بجای آورم و راه رضا
جویی خدای بیاموزم تا بزودی پیشوای خدا طلبان گردد پس او را بجا
نوازه بزرگ نسبت کنم و از فرزندان و پسران بظهور آید و نام نیکو
من بوسیله فرزندان نیکو کار پایدار بماند زن گفت ای زاهد این چنین
لایق خردمندان نیست که بگوئی از کجا با من فرزند خرم کرد و اگر

باشد از کجی که بسر باشد و اگر سپهر باشد از کجی که بزید چون پایان این کار
پداشت چراجرن نادان خیال پرست حرف یکوئی تو بان پارسیها
مانی که پیوده شده دروغن بر روی و موی خویش فروخت زاهد سپید
که چگونگی بوده است آن **مکات** زنی گفت آورده اند که مردی پارسا
و همسایگی بازرگانی خانه داشت و از دولت او روزگار پارسا بپوش
و کار مانی میگذاشت بازرگان پوسته شده دروغن فروختی و هر روز
انگلی از آن به پارسا میخواست و پارسا چیزی از آن خرج کردی و باقی
را در سپهری نهادی روزی بهو را دریافت و بخود اندیشید که اگر دین
باشد به در هم بفروشم و سرانجام کار خود نمایم و ازین زریج کوفتند
بخرم و ازین پنج کوفتند بهر شش ماه بزنند و هر یک دو یک آرد و در سال
چست پنج شوند و ده سال از نتایج ایشان رها پیدا آید بعضی را بهر ششم
و روزگار خود را بران داشته اند که در آنم و زنی از خانه ای بخوانم
و نه ماه برای ما سپری بزیاد ترست او نمایم و حکمت و آداب بیاموزم و
اگر بی ادبی نماید بهین عصاره که در دست دارم ادبش کنم جان در خیال

فروخته بود که به برای بی ادب تراشیده را در حضور داشته عصاره کشید
و فرو داده بر سپهری شد و دروغن زد آن سپهر بر بالای طاق نهاد
بود و خود در زیر طاق رو بروی آن شسته چون عصاره سپهر آمد در هم
حکمت و شمد و دروغن بر سر روی و جامه و موی پارسا برخت
سب آنچو خیاها یکبار کرخت این داستان برای آن آوردم تا
برانی که انجمن اندیشه نادرست نباید کرد زاهد ازین سخنان از خوابید
شد تا آنکه زاهد را پسری بگوروی جدید آمد شکر باجا آورد و نذر نانو
کرد شب و روز در کرد که هزاره او بوده در تربیت او می کوشید و بر
کار دیگر نمی پرداخت روزی مادر او بجام رفت و سپهر را به پسر سپرد
و در نگاه داشت آن تا یکد بسیار کرد زمانی بگذشت بود که پادشاه زمان
زاهد را طلب نمود و چون خبر رفتن چاره بنود سپهر را براسوی که همواره خانه
را بر امید او گذاشتند کسی سپرده پرده اند غایب شدن زاهد همان بود
و ماری بزرگ روی بگوراه آوردن همان چون را سودید که مار خپین
قصه که همواره کرده است و میخواند که کودک را هلاک سازد و در حجت

و صلی او را گرفت جز آنکه بکشت زاهد باز آمد را سود در خون غلطیده بآید
زوی آنکه کار نیک کرده پشوی زاهد باز دید زاهد پنداشت که پیش
کشته است و آن آلودگی از خون دست خشکین شده سرشته خرد از
دست داد و بی آنکه پروی کاغذ عصاره اسفنجان زد که در
حال جان سپرد زاهد چون بجان در آمد پس بکاره سلامت یافت
و در نزد آن ماری بزرگ مرده افتاده و یکسخت حیرت بر سینه زد و
ناله و زاری فریاد گنان میگفت که این چه سبک ری و خجندی بود که
من کردم کاشکی مرکز مرا این فرزند نشدی تا من بهربانی او با سببان
سراو نکمبان خان مان خود را بی سستی کشی زاهد در طبعین بود که زن
باز آمد و از سر گذشت آگاه شده زبان طاعت دراز کرد زاهد سر در
پیش افکنده گفت ای یار غریب پیش ازین مرا نکو مش کن که از کردار خود
شرسارم حال تو بدان مانکه نیشی بر سر ریشی زنند و جراحی را از نیک
مهرم سازند زن گفت راست میگوئی حالا از طاعت مقصود است که
از خواب غفلت بیدار شوی و شکر که پیش ازین تو آگاه شد و ازین کاری

که از تو آید تجربه حاصل شد که عاقبت ششایکاری پشمانی و شرمساری
بسی در هیچ کاری نباید کرد که مرد شتاب کار را مراد در کنار نهند و نه
همین تو درین دام افتاده و در اندوه برخود کشاده که پیش ازین بسیار
حادثه شده است و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را پیکنا بکشت
و در غم بسیار در ماند زاهد پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت**
زن گفت آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی باز خود را بسیار
دوست داشتی و همواره دست دولت پادشاهی آرا میگاه او بودی
روزی آن باز را بر دست گرفته بشکار رفته بود آهویی از پیش برخواست
ملک از بسیاری شوق در پی او تاخت و آهوا در یافت درین تاخت
اگر چه ملازمان و رکاه از تعجب دیدند تا مسیح که ام بشاه رسیدند
میان ملک شش شد هر طرف بخت و جوی آب هب میدوایند آخر بزرگ
کوی رسید دید که از بالای کوه آب بچکد جام از بکرش بر آورده
گذاشت تا قطره آب که بچکد در آن جام فرام آید چون جام پر شد
خواست که در کشد آن باز پر برد تمام آب ریخته شد شاه این معنی

گفته خاطر شد و بار دیگر جام را در زیر آن سنگ داشت تا بس از زن
در از پر شد جن خاست که در کشد بار دیگر باز همان خیش کرد و آن
همه را بر بخت شاه از سیاهی شکلی بی آنکه اندیشه نماید باز را بر زمین
زد و هلاک ساخت درین میان رکاب دار شاه رسید باز رگشته و
شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فزاک کشاد و جام را پاکیزه
بشت و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب نال
که از کوه میجکد میل بسیار است تو بالای کوه برای و از چشمه این
آب جام پر کرده فرود آر که دیگر طاعت نماند که در جام آب قطره
قطره فراهم آید رکابدار چون به چشمه رسید چه چند که اثر دمای آب
آن چشمه مرده است و لعاب زهر آلود و آب آن چشمه امیزش تمام
یافته قطره قطره از کوه فرود میجکد رکابدار سر رسید از کوه فرود آمد و
صورت حال بعض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد
شاه جام آب برب نناده آشک محرابید در رکابدار از کوه بشت
باز آگاه ساخت و بر شتاب زدگی و پیکری خود نکو مش بسیار

نمود تا زنده بود این دایع حسرت از سر او زفت و فایده این داستان
آنست که خردمندان در کار و بار خود بی اندیشه درست و فکر است
اقتا نمکند زاهدان از سخنان زن خردمند آرام تمام حاصل شد و با
خود نذر کرد که بسبب این زن که او امثال این کار نکرد و خلاص این
آنست که زاهد کوشه نشین را دل بجان داری بیدار آمد و هوای کوه
بسر افتاد یکی از دوستان از سوده کار مشورت نموده از خانه
بزرگ زنی چون نشان حمل ظاهر شد همواره خیال بسر بروی و گفتی
که پسر خود را چنین پیش آموزش و چنین منربایا و بدیم و در مردم
بزرگ که خدا سازم و او را فرزندان گرامی بنمواند و امثال این
ایده های دور و دراز که از پرستان چرخ نمایند میگردان و انانگفت
این چه باد پائیت که میکنی از کجا که سن بار و بدشوم و چون بارور
باشم از کجا که پسر شود تا این همه خیالات دور و دراز آن فرزند کنی
حال تو بآن پارسا مانند که مستحان دور و دراز سبوی شدند و روغن
را شکست و سروروی خود را بآن آلوده ساخت زاهدان بجه پیش

کز تر بود پنهان شد و پنهان بست که دیگر از زوای بسیار که میل چشم
خود است نماید چون یکجندی بگذشت او را پسری بوجود آمد و بدیدار فرزند
خویش دل بوده زندگانی میکرد زانند تا روزی مادر آن پسر او را به پسر
تجارت رفت و پدر او را بر آسویی که بکلبانی منزل مانده بود سپرده
بطلب بادشاهی برون شتافت قضا را ماری بزرگ قصد پسر را نمود
را سوبرین آگاه شد و قصد مار کرد و در ساعت یکشت چون خبر باز
گشتن را بدید رسید را سورا از آنکه خدمتی پسندیده نموده است خون
آلوده پشتر دید ز اهر را بخاطر آنکه همانا پسر مرگشته آمده است درشت
عصاب را و زد و آن اسوی خیر خواه خدمت گذار خود را بی آنکه
اندیشه نماید کشت چون چنان در آمد فرزند را بسلامت یافت و مار را
در کرد که مواره مرده افتاده دید و دست که حال صیبت بر بی فکری خود
و خون ناحق افکوس میخورد و سنگ بر سینه میزد که مادر فرزند پسر
از سرگذشت خبر دار شده زبان نصیحت بر کشود و گفت که از رده چاه
مباش که این بلا بملو امان راه و بزرگان آگاه را پیش آمده است

و توفیق الهی و خردمندی بسیار باید تا از تیزی در کار تا امن بوده
بی مقصود برد و نشینده که در زمان پیشین پادشاه زمان را در کشتن
باز پیش آمده بود و امثال این سرگذشتها بسیار است باید که در غم
چیزی که سود ندارد و روزگار نگذاری زاهد از سخنان دلاویز او
بقدرستی شده در پی رضا جوئی الهی شد خلاصه خلاصه آنکه شتاب
زدکی امریت ناپسندیده خردمندان گذشته و حال آنکه مسیح را
چه جای بادشاهی در زمان غضب و لطف کاری بشتاب نکنند اما اگر
بعقل دور اندیش خود مشورت نمایند بلکه عقل تنهایی خود پسند نموند
از خردمندان دولت خواه خیر اندیش خود پرسد تا حقیقت حال
بر لیل روشن نشود آنگاه در کار نماید تا مقصود در کنایه
غم روی نماید و مواره بخاطر خوش و دل آسوده زندگانی گذارند
باب نهم در دور اندیشی و بغریب آزاد شدن آنکه
دشمن رای و بشیلم بر پیدای برهن فرمود که شنودم و دهان
زبان زدکی بی صبری و بی فکری اکنون لطف نموده باز نمای که هر که

برام دشمنان گرفتار کرد از چپ دست دشمنان قوی در آیند
و کار بر تنگ شود چگونه زیست نماید بر حسن گفت اگر چنانکه دوست
گرفتن یکی از دشمنان خلاصی خود داند و فردا گشت کند و بدو
وصح کراید که دوستی و دشمنی بسیار چنان باشد که زود زوال پذیرد
و حکم ابر بباری دارد که گاه می بارد و گاه نمی آید و خردمندان
گفته اند مهر و کین مردم روزگار در آنکه پایداریست و نزد خرد اعتبار
نشداید مانند تریکی بادشاهان و حسن جوان و فای زنان و لطف
دیوانگان بخشش مستان و اعتماد پسران و او از خوشی که در کال
که بر هیچ یک اعتماد نتوان کرد و دل در آن نتوان بست بسا دوستیها
قدیم و محبتهای استوار بخوبی بر طرف شده بدشمنی کشیده است
و بسیار از دشمنیهای کهنه بپوستی بدوستی بدل گشته است از چنانچه
که پیش چنان دور بین بادشمنان بسمر برده اند و امید دوستی از
انها بریده اند و نیز بر هر دوستی اعتماد فرادان روا نداشته اند
بس باید که از دوستی و صلح دشمنان پرهیز نمایند خصوصاً که این معنی

بسیب فایده یا دفع زیانی سودای رای روشن ضمیر هر که از امیر فقیر
پادشاه و کلا این چشم دور بین گشاید در دولت برود گشوده شود و
اقبال او پایدار ماند سرگشته را این بسیار است و دستمانهای این پشمار
از بنجده حکایت موش و کر بهت رای پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت بر حسن گفت آورده اند که در پیش درختی بود در بلندی از راه
درختها بر سر آمده در زیر آن درخت سوراخ موشی بود از نهاد حیل
تیز ذهن زد و فهم دور تریکی آن درخت کر بهت نیز خانه داشت روزی
صیادی نیز در یک آن درخت دامی با کشید و اندکی از گوشت برد
دام بست کر بهت حریص بوی گوشت از کاشانه اش بر آورده گرفتار
دام ساخت درین میان موش نیز در جستجوی روزی از سوراخ
خود برآمده ناکا چشمش بر کر بهت افتاد دیدن دشمن جانی صبر از دست
ر بود و نیز در یک بود که موش هم از سر و دود چون نیک در گوشت
اور بسته و صیاد یافت شکر از روی بجای آوردن گرفت و عمار
صیاد آغاز کردن نهادن گاه بر یکچنان نگاه کرد و اسوی را

دید که در کین انوشته است روی بدخت آورد زانگی دید که از
بالای درخت میل گرفتن او دارد و پشت و ترس بر موش غلبه کرد
و بخود اندیشید که اگر پیش روم کرب مرا گیرد و اگر باز کردم راسو
در من آویزد و اگر بر جای ایستم تراغ قصد من کند و نیز باخود اندیشید
نمود که خود برای چنین روزی است که برهنه فانی او چاره نیاید
تکان بهتر که در چنین روزی نواهی پناه باد جویم که هیچ دستگیری
مهربان تر از استاد خرد نیست عاقل است که در زمان بلا دل
از جای نهد و بخیا لهای نادرست کار را بدخود تنگ تر سازد
و مرا هیچ تدبیر درست تر از آن نیست که ترس و بیم را بخود
راه نداده نزد کرب روم و سخنان صانع آید دوستی انگیزد میان
نهم انجمن که مرا با دوستی است او نیز بعد من محتاج است
اگر کرب بخون مرا بکوشد خرد مندی بشنود و تمیز عاقلانه غلبه و مرا
درست کفار و درست کردار دانسته از مکر و تفاق دور داند
امید از درگاه الهی جان است که به برکت رستی هر دو از چنگ

اندوه خلاص شویم پس نزدیک کرب رفت و پرسید که حال
چست کرب آواز اند و هناك جواب داد که می بری تنی دارم بسته
مشقت و دلی سوخته آتش محنت موش گفت اندوه را بخود راه ند
که سخن دلپذیر دارم اگر بشنوی کرب بجای کوسه سیار آرزوی شنیدن
کرد موش گفت مرا شنیده ازین خبر است و نیز سخن دوح را در دهان
فروغ نباشد بداند که همیشه من نعم تو شاد بودم و ناکامی ترا شاد کانی
خود می شمردم لیکن امروز در بلا شریک تو ام اخلاص خود را در خری
اندیشیده ام که خلاص تو نیز در است و من بدین و هبط می خواهم که در تن
تو کز نیم تا از برکت آن مرا و ترا از دشمن رای شود و بدو در اندیشی و
پیش بینی تو یقین دارم که مرا درین سخن رست کفار و درست کردار
اندیشی اگر باور کنی بگو که راسو از پس من در کین نشسته و تراغ بر بال
انتظار من می برد و هر دو قصد آن دارند که در از نهادن بر آید
و اگر مرا از خود بجهت و پان ایمن کردانی تا نزد یک تو سر فرستایم
مرا ایند ازین دو دشمن جانی خلاص یابیم و با یک زمانی بنده های ترا

نیز بر هم تا تو هم این دام بلا خلص کردی که بر این شیدن این سخنان
 فکر شد چه درست این سخنان می نگریت و در سره کی این سخن اندیش
 مندمد موش فریاد بر کشید که ای دانا وقت میگذرد چه جای اندیش
 است چنانچه من دل زندگانی تو خوش میکنم تو هم بجات من خوش
 باش که رسنکارای هر یک از مایات دیگری فرو بسته شده است
 حال من و تو بکشتی کشتی بان می ماند موش کشتی بانی بکشد
 و کشتی بان بکشتی کشتی کار می کند پس از دور پنی خود رستی موش
 دریافته دل بصلح نهاد و دوستی موش را بر خود قرار داد چنانچه پیری
 خاطر هر که ام شود بر دوستی چنان سالیان بستند پس که بر رسید که
 اکنون بگوی که مارچه باید ساخت و با تو چگونه باید پرداخت موش
 گفت چون نزد تو ایم باید که تعظیم بسیار بجای آوردی چنانچه دوستان
 قدیمی بایک دیگر پیش آیند پیش آتی تا از دیدن این حال دشمنان از
 من نا امید گشته بی بهره باز گردند پس برل فارغ و خاطر آسوده بنواز
 پای تو بردارم که بر این قبول نموده و موش با من تمام نزدیکی که

شد که بر دلجوی نموده نوازش و مهربانی بجای آورد و اسود زان
 از دیدن این حال دل از لشکار موش بر گرفته بطور حوی خود باز
 گشتند موش شاد و بهانوده در برین بندای که به آغاز نمود و درین
 میان دشمنی قدیمی که به بخاطر آورده بان کرمی بندای را نمی برد که
 از اینجا که پیش باب دور پنی بود دریافت که موش در اندیشه چه
 افتاده است پرسید که بند ناما بریده سر خود کبر زبان دوستی بر تو
 و گفت چون مقصود دست یافتی و بر مراد دل فرو ز شدی در وفا
 عهد کاملی می نای و پمانی که بسته بودی میجو ای که بستگی من میداتم
 که وفادار و بست که در طبله عطار روزگار یافته نشود و بر بردن
 عهد و پمان جوهریت که در خزانه خود نباشد و معلوم من بوده
 که وفا سر غیبت که از جز نامی در میان غیبت و نیکو عهدی چون
 کیساییت که کسی را از حقیقت آن نشان غیبت موش گفت حاشا که
 من چیره حال خود را بر این چو فانی نشان سازم **مص** ای خاک بران
 سر که دروغ و غایت **ک** که گفت اگر چنین میگوئی که دار خود را

کوه بیار که هیچ کشتاری بی کرداری رست نیاید ای موش بنگر
هر که همان شکن و نادرست عهد باشد بدو آن رسد که بدان زن
و مقام رسید موش پرسید چگونه بوده است آن **مکات** گفت
آورده اند که در دیه از دیه فارسی و مقامی بود که از حوادث
روزگار تهنی دست و پنوا شده بود همواره بفقیر و غنا میگذرانید با آنکه
در زر استخوان بود چون دست مایه نداشت به تنگدستی روزگار
میگذرانید زن و مقام که در خوبی و حسن بیکانه زمان بود از خوبی
و فروماندگی زبان طعن میگوید که تا کنی در گوشه کاشانه نشینی و ما را
و خود را در اندوه ناکامی به پنی همان بهتر که از خانه بر آئی و جست
و جوی و تنگ و پوی بکنی شاید که در روزی کشته شود و مقام گفت
آنچه میگوئی حق بجانب است و رست میگوئی لیکن عمری دیرین دیار
بمستری گذرانده ام و اکثر مقامان این دیار فرودان من بوده اند
کاری جز فرودری نمی توانم کرد و تنگ فرودری فرودان خود کشیدن
بخود قرار نمی توانم داد اگر میگوئی ازین دیار بر آیم تا در غایت اگر بخ

فرودری کشیده شود باری عاری نباشد زن از رخ فقر و بی برگی
نیک بود محنت غریبی بخود قرار داده همراهی شود بر سفر اختیار نمود و
بجانب بغداد آورده کوه و بیابان و دشت و نامون می بود و در
از بسیار ماندگی بسایه درختی پناه برده هر گونه سخن با یکدیگر می گفتند
درین میان و مقام را اندیشه دور و دراز در دل افتاد و باز گفت
ای یار کرامی از وطن بر آیدیم و بجای میرویم که کسی ما را نمی شناسد و
ما را با کسی آشنائی نیست شاید که مردم آنجا ستم پیشه باشند یا فریب ساز
مگر اندر و حسن تو دل از دست داده بزور یافت ترا از من جدا نشد
و تو نیز بغرور جوانی و حسن از پیری و پنهانی من سیر آمده جدائی من
اختیار کنی در صورت چاره من جز مردن نباشد زن جواب داد که این
به سختی که بر زبان تو میگوید و وجه اندیشه است که در خاطر میگذرانی
اگر مثل این خیالات در سر بوی رخ مسافت بر خود نگزیدی و
دفع دوری وطن بر دل در دهن نهادی پنهان دوستی با تو بجان
آمیخته است نه بستم ستمکاران دور شود و نه بفریب بکاران است

شست کرد و اگر سخوای از سر نو با تو چنان بندم و سو کند خرم تا آرام
تو شود شبی از سر نو چنان بپسند و آن سو کند و آن قرار داد که اگر مرا
پیشتر رخت این عالم باید بست خود شکر خدا که در کار دوستی راه وفا
بر برده باشم و اگر بحسب تقدیر ترا پیش از من ازین عالم باید گذشت
خود نیست آنست که جان خود را نیز فدا کنم و یک لحظه بی تو زندگانی نیام
اگر سر نوشت چنین باشد اگر در روزی چند باید زیست بقین بدانکه در یاد تو
زار و تزار خواهم بود چنانی که بستم ام بر پایان خواهم برد و مقان ازین
سخنان فریب آینه خوش وقت گشت سر زانوی یار و بلوی نهاده در
خواب شد زمانی نگذشته بود که یکی از ملوک برسم لشکار برآمد از چشم
خود جلایمانده بود و تنها گذر را بپایشان افتاد زن از دیدن آن سوار
دل از دست برداد و حسن آن نیز دام گرفتاری آن سوار شد و نزدیک
آمده پرسید که چه کسی و اینجا چون افتادی زن آهی سر در پیشید گفت
ای دولت پدار از حال سخت خفته به پرسی مونس روزگارم این
پر کهن سالست و عمر بسختی میگذرانم و از زندگانی لذتی ندارم چنان

روا باشد که تو باین روی دل افروز صحبت این پسر ز تو تنه بسیار کنی
و با چنین سر یار حسن به چنانی روزگار گذرانی بی نامن ترابر سر بر
نشانه ملک این ولایت کرد نام زن از اینجا که پو فانی در نهاد ایشان
است عهدی که همان زمان بسته بود فراموش کرد و دل به برای او نهاد
جوان او را مایل بخود دیده گفت فرصت نیست است بر خیز نزدیک
من آئی تا ترا سوار کنم تا پدار شدن و مقان را ای دراز رفتن
زن سر و مقان را از زانوی خود برداشته بر خاک انداخت و دست
و چالاک بر عقب جوان سوار شد و دست در کار او زد و در این حال
و مقان پدار شد جوانی دید سوار استاده و درخش دست در کار او
زده دود از نهادش برآمد گفت ای پو فانی چه نقش است که
بر اینکشته و این جزیرگیست که بجهت شکنی بر اینکشته کردی از برای پو فانی
نی ترسی که روزگار در کنار تو نهند زن گفت پیوده فریاد زن که
از خور و بیان و فانیاید و جواز گفت زود باش تا ازین پسر سال
نگذرد و خلاص شویم ملک زاده اسب تیز رفتار با من نور و خود را

تاخت و یک چشم زدن از دیده و مقان غایب شد پر سچاره باد
بریان چشم کریان از پی سید وید و باخورد اندیشه میکرد که عمد زان
را و دانی و وفای ایشان را بقای نباشد و من بر سخنان اعتماد کرد
از گوشه خانه خود برآمدم و محنت و غریبی خستیدار کردم الحال نه روی
با کشتن دارم و نه راهی از پی رفتن نمیدانم که آخر کار کجای انجامد
ملک زاده وزن چون پاره راه رفتند چشمه آبی و سایه درختی رسیدند
پیاده شده پناه سایه درخت بردند زمانی بر لب آب نشسته سخن پر
میکردند و دیدار یکدیگر خورم دل و کامیاب بودند درین میان زن
و مقان بظهارت برخاست و در تر خود را بر پیش که نزدیک چشمه آب
رسانید هنوز به پیش رسیده بود که شیر شربه برخاست و او را در
رلبو و جوان چون او از فرم آن شیر شربه شنید خود را بر پشت نگاهد
افکنده راه میان بان پیش گرفت از بیم جان هیچ نمی تاخت و این پس
می کردیت که محبوب او بچنگال شیر گرفتار است و سرای پو فانی می
یابد درین وقت پر دمقان افغان و خیزان بر چشمه رسید و پی

خود گرفته خود را بان پیش رسانید شیر شکم او را دریده آنچه خوردنی بود
خورد و رفته بود از دیدن آن حال سر سبز شده داشت که شومی
پو فانی در وی کار کرد و خود بر روزگار نکوش میگرد و میگفت **بست**
دی روز جهان وصال جان افروزی **امروز** چنین فراق عالم سوزی
افسوس که در دفتر عمر ایام **این** را روزی نویسد آنرا روزی
و فایده این داستان آنست که هر که سر رشته وفا از دست بگذارد
بند بلبای دل نماند و طوق عذاب در گردن جان افکنده
میشد گفت آنچه گفتی و هشتم میدانم که بر عهدی و پیمان شکنی
برزگان ستوده صفات مثبت ندارد و خصوصاً که از برکت دوستی
توان چک دشمنان خلاص شدم و تبارکی با تو پیمان دوستی بنم
انکه بعد خود وفا کنم چاره نیست لیکن در خاطر من چنین میکند که
دوستان و قوم اند اول آنکه بی غرض بر نیک ذاتی یکدیگر آشنا
شده رشته دوستی را ساخته باشد دوم آنکه بضرورت برای آنکه
غرض و طرح دوستی از آنند ای که بر کرده اول در هر حال اعتماد داشته باشند

و هر وقت از ایشان امین توان زیت چنبای دوستی ایشان بر خردند
است که پابر جا و دار و اما از جماعت و دم خاطر جمع شوان نمود که کردار
و کفار ایشان برای دفع زیان زدگی با فراهم آوردن غایده باشد
مرد خردمند را اگر با این طایفه سروکاری افتد بعضی کارها را متوقف
دارد و یکبارگی غمان خست بار دست آن اندر بکشد و در ساختن محلات
و بگذرد بگذارد تا آنکه برهنه خرد کار بسیار از سر انجام دهد خود را
نیز بکار بگذارد تا از فرموده خرد بگذشته باشد و در راه مرد و دمی
نیز بگذرد باشد تا او را کرده و دم هستی من نیز تو بخین سکون خفام
کرد بند تر اخوانم کشود و در اندیشی نیز بکار خواهم برد تا خود هم از زیان
توانم باشم که بگفت سخنان دلپذیر گفتی باید و نهش از بزرگی تو بر من
معلوم شد و از خرد مندی تو بهره مند شدم اکنون باز غایبی که چه اندیش
کرده که بند من کش ده شود و ترا نیز گزنی زسد و راه احتیاط نگذاشته
باشی موش بنزد و گفت **صحیح** هر گاه دوست در دانش متور کرده
اند خیال من آنست که بنده ای ترا ببرم که یک بند را که استوارترین

بند باشد از برای نگاهبانی خود بگذارم تا آنکه تراکاری ضرورت از قصد
من پیش آید که بمن نتوانی پرداخت پس آن بند مانده را نیز ببرم تا ترا
از بند و مرا از گزند خلاصی روی دهد که بدانت که موش در کار خود
دانات بغریب از راه نخواهد رفت و تا کام بدان اندیشه که موش کش
بود راضی شد و موش با پیش چنگوی بند را آهسته آهسته
بریدن گرفت تا آنکه آن شب را گذرانده و یک بند استوار را بجال خود
گذشت چون روز شد صیاد از دور پدید آمد که بر او دیدن صیاد
سر اسیر ساخت موش فرصت یافته آن بند استوار را برید که بر رانه
پیم جان خود یاد موش یاد پای کشان بر درخت رفت و موش از
جان کرداب بلا برآمده و در گوشه سوراخ خرید صیاد و رشتهای دهم
کنسته و بریده دید حیران شده و دام بریده خود را بر دشته نا امیدانه
گشت پس از زمانی موش سر از سوراخ پیرون کرد که بر او دید هر گاه
در دل گرفته میخواست که باز در سوراخ شود که بر او از بر کشید که
از من چرامی ترسی و از محبت من برای چرمی پر میزی نمیدانی که دوستی

غریز بدست آورده که فرزندان و خویشان و کشنیان ترا بر روزگار
در از بکار آید پشتر آئی تا نیکوئی بجای آورم آنچه تو اتم با و پس احسان
تو نایم اگر چه نمیدانم که عذر مرد میهای ترا بکدام زبان خواهم و شکر
مهربانیهای و جان بخشیهای ترا بکدام بیان ادا کنم **پ** هم تازه
رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل که از عهد پرون آمدن نتوانم
این انعام را **م**وش از آنجا که کار دان شیار دل بود از مصیبت
کرب پهلوتی کرده میگفت که همان بهتر که درین روزگار در کشنای
بر بندم و در گوشه شهنائی باشم که بگفت صحبت خود از من دریغ دارد
هر که دوستی بدست آورد و با سبانی از دست دهد فایده دوستی محرم
ماند و دوستان دیگر از وی نا امید شوند تو برین حق بسیار داری
از یاری تو احسان تازه در جهان آمده است هرگز از من خبر نیکویی نیاید
و تازه باشم بخد شکاری و حق گذاری تو نکنم هر چند که بر این
باب سخنان در میان آورد و سو کند تا یاد کند موش بدین گوش
نموده جواب داد که هرگاه دشمن ذاتی و قیدی باشد از دوستی

تازه که بغض شده باشد چکار آید و خردمندان چگونه بدان اعتماد کنند
خصوصاً که جنیت نباشد بس همان بهتر که تو دل از صحبت من بردا
که من خود بجان از کشنای تو گریز نام و هر که با غیر جنس خود در آمیزد
و بآنان رسد که بآن غمگ رسیده کرب برسد که چگونه بوده است آن
حکایت موش گفت آورده اند که برب چشمه در پای درخت موشی
خانه گرفته بود و غمگین در آن آب بسری بردگاه کاهی بر چشمه می
آمد روزی برب آب آمده باوانه دل خراش نفهم سر می میکرد و موش
آن ناله جان کاه و آواز جانگاز از شنید حیران از گوشه خانه برآمده
نظاره می کرد دوستی برهم میزد و سری می جنبانید غمگین را آن حال
خوش آمد و خواست که باو طرح کشنای افکند و پناه دوستی نماید
خرد او را منع میکرد که با غیر جنس خود کشنای نه از این خردمندیت
و طبع شوم او بران میداشت که سرشته دوستی اختیار کند آخر از آنجا
که طبع بر خرد و رواج نادر اندان غلبه میکند غمگین خلاف فرموده عقل
کرده آیین دوستی در میان نهاد با هم خوش برآمده دوستانه

نمودندی و حکایات خوش و سخنان و کشتن با یکدیگر کشیدی بسوش زنی
با غوک گفت ای یار دل نواز مرا در زمانی که خاطر خوش است میخواهم
که با تو را ز دل بگویم و غمی که در خاطر هست باز نمایم تو در آن زمان که
در زیر آب قرار داری اگر فریاد کنم از آداب نمی شنوی اگر فریاد
مینم از شور غوکان دیگر بگویش تو نرسد چاره آن چیست که چون
من بر لب آب آیم بی آنکه فریادی کنم از آمدن آگاه شوی غوک گفت
رست میگوی من بارها درین اندیشه افتاده ام که اگر یار من بر کناره
آب آید من در تنگ این چشمه چگونه آگاه شوم و به نظاری که در راه من
کشد به عذر خواهی نمایم و کاه باشد که من نیز به سرور آیم می آیم و توان
جانب دیگر بیرون رفتن میجو هستم که این درد دل با تو باز بگویم و از صفای
خاطر آنچه در دل داشتم گفتم و گرامت کردی اکنون چاره این کار بر دل
دانای تو حواله است که کارهای بزرگ بربانده شهای و در خردمندان
کامل صورت نیابد موش گفت سر رشته تیر پر این کار بدست من نشاده است
چنان بخاطر آورده ام که رشته دراز پیدا کنم یک سر رشته بر پا میزنم

و سری دیگر در پای خویش محکم کنم تا چون بر لب آب آیم و رشته
بجلبانیم از آمدن من آگاه شوی و اگر تو نیز بهر گشایش من تیر
آوری هم ازین راه مرا آمدن تو معلوم شود آخر برین قرار داده از
حال هم با خبر بود در روزی موش بر لب آب آمده تا غوک را طلب
داشته زمانی مدتی نماید ناگاه زانگی از هوا فرو پدید آمده موش را
بر داشته رویا لانا داد و چون رشته استوار بود غوک نیز از خانه
خود آورده شد زانغ مرفت و موش را در انتظار گرفته و پایان تر آن
غوک اکنون سارا و بخته مردمان این حال دیده فریاد برکشیدند که
عجب حالتی که زانغ برخلاف عادت غوک را شکار کرده است
هرگز غوک شکار زانغ نبوده است و غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار
زانغ نیست لیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا گرفتار شده است
و بدتر از شل این سرای کسی که با غیر جنس خود آشنائی کند موش
چون این دوستان بر گریه خواند گفت من برخود قرار داده ام که با هم
چنان خود آشنائی نکنم و بگوشت تنهای زنده بانی نمایم با غیر جنس که

که جندین بلا لازم آنت چگونه بر تو نام برد و ایستگاه که میان قوم ما و
قوم تو دشمنی قدیم باشد مرا هرگز بر تو اعتماد نباشد که بگفت چون
در دل این دوستی در آغاز چرا تخم دوستی کاشتی و بجای دوستی و
زمنی مرا صید خود کرد و ایندی و چون پای بند دایم دوستی تو شدیم
رشته محبت را چرا قطع میکنی مرا در غم مجوری همی افکنی این پوزنگها
چست و خود نمایی چراست موش جواب داد که در زمان زمان ما
بخشی پیش آمده بود که بجز آن خلاصی نمی شد خردمند اگر در بلای افتد
که با دشمنان مدارا باید کرد راه دوستی پیش گیرد و بس از آن کرد
صحبت او زیانی می باید ترک آشنای او گزیند و این دوری نداد
راه دشمنی است تا تکبر کردن است با دوستان چنانچه بچکان
جانوران وحشی برای شیر از پی مادران دوند و چون از شیر خوردن
بی نیاز شوند همراهی ایشان را گذاشته برای خود سیر و تاشا میکنند و
هم خردمندان را دشمنی نه انگار که بگفت این بخنان بهزل میگوئی
یا از دل سخن میگوئی یا از دل سخن میکنی موش جواب داد **مسح**

در جان بازی چه جای بازی باشد **این سخن** ما راست میگویم اگر تا
توانی چون از صحبت دشمن توانا چون تونه پریند و باو زخم رسد
که هیچ مردم نداشته باشد اگر فی الواقع که در شرف تو دوستی
من است همان بهتر که دوستی در دل باشد آشنای ظاهری و دوستی
رو برو جندان اعتبار را نشاید پس کرب را با دل خزن و دایم
کرده و گوشه گرفت خلاصه این باب آنت که چون موش تن
موش در میان کرب و زناغ و راسو که هر سه دشمن جان او بند
افتاد برهنه نو خرد و دهنست که افون من در کرب گرفتار که او نیز
بمن احتیاج پیدا کرده است در خواهد گرفت همان بهتر که نسبت دوستی
او از آن دو دشمن خلاص شدم انگاه اندیشه نمایم که هم کرب از دایم
خلاص شود و هم من از چنگ او رهایی یافته باشم پس نزدیک
کرب شد بآیتی که خردمندان طح دوستی افکنند دوستی در میان
خود و دوستی کرب را استوار کرد و زناغ و راسو چون کجی و کجی
کرب و موش فهمیدند دست از موش باز داشتند هر کدام بکار خود

رفتند موشش عکراة الهی بجای آورد و در بند کشان کربه آغاز نهاد
لیکن اندیشه مند بود که مبادا کربه که از دام خلاص شود قصد من کند
که دشمن قدیمی در میان است دوستی که آلوده غرض باشد چه فایده
دهد کربه دانست که در کشان بند من آنچنان کوشش ندارد شاید
که از هم دهمته باشد مبادا که پیش از آن که بند یکشاید راه پوفائی
پیش گیرد پس کربه بخان دلاور از هر باب باو در میان نهاد و در
پوفائی ولی مرواتی پان نمود گفت شنیدیم پامشی که زن و مفان که
پمان و فاسته بود از راه چردی پوفائی نموده همراهی ملک زاده گرفت
چگونه مقصود نارسیده گرفتار شیر شد و بصد ناخوشی جان داد و موش
گفت خود من هرگز مراع پوفائی بر روی حال خود نپسند و انگاه
که همین زمان از دوستی تو مرافیده رسیده باشد و آنکه من در برین
بند کوشش ندارم غرض من است که اندازم زمان بریدن بند و
مدت آمدن صیاد و ملاحظه کرده ام چنانکه بریدن بند بسین و آمدن صیاد
یک زمان شود تا تو از دست صیاد و هم جان خود و اگر دشمنی قدیمی خود را

و پیش دهمته خواهی که قصد من کنی توانی کرد هم من آن پمان
بجا آورده بهشم و ترا از بند غم خلاصی داده هم خود را از تو این
دهمته باشم آخر چنانکه اندیشه بود بجای نشاند و هر که ام بکشیانه
خود رفتن اکام گرفتند بس از زمانی موش سر از سوراخ بر آورد
تا شای قدرت الهی می نمود کربه از دور دید و آواز بر کشید پیش رفت
آر و چیدار کرامی خود بهره مند ساز گفت اگر از تو این بود می بند
ترا آنچنان نکشود می خرد که که خدای تن است مرا از صحبت تو منع کند
با دشمن قدیمی غیر جنس شناسی نمودن تا بدوستی چه بر سر آید از آن
کود باز میدارد و اگر این بخان خاطر نشان تو نمی شود و داستان
دوستی غوک و موش بخان که غوک کم خرد با موشش که غیر جنس
او بود دوستی گزید و رشته محبت دو یکدیگر استوار است بنویس
که قمار بلا شد و من که درین زمان دروغ و ناراستی بیشتر است بخانم
که ترک مجنون خود نموده گوشه گزینم کجا سر اندازم که با غیر جنس خود
بسر برم هر چند که کربه در دوستی نیرد و سودمند نیاید آخر بجای کربه

قرار داده هر یکی در بی کار خود شد خلاصه آنکه خودمند و دور بین
در کار خود از وصل دشمنان غافل نباشد بر دوستی دوستان
هم چندان اعتماد نماید همواره مشورت با خرد نموده آنچه فرماید بکند که
برهنه خرد دشمنان سکین نماند از چنین دشمنان آزمونده توان
بجست بلند خلاص شد **باب دهم در برضی نمودن کینه داران**
و بر جابلوسی ایشان اعتماد نکردن رای دیشلم برهنه بجست
و بر او نمائی خرد از پید بای برهن برسد که ای دانی را ز نهان خفا
دشمن از هر گونه سخن که سرمایه دولت همان تواند بود بگفتن آن بر
من منت نهادی اکنون میخواهم که باز نمائی که با گروه آدمی زاده
که بر بدرونی گویند داری گرفتار اند چگونه زیست باید کرد و
در دشمنائی و آموشد اینها باید بست یا نه اگر یکی از آنها جابلوسی
نماید و بجزب زبان و خوشش کشاری آئین موافق و دوستی
ظاهر کند باور توان کرد یا نی برهن گفت ای کاروان از پیش نمی
خودمندان که بنور آئی دل ایشان روشن شده است از دوست از دشمن

خاطر و از پیشین رنج دیده و ما خصل بسیار نموده اند از پیشینی او بر میر کرد
از خصوصیات که سواد خوانان صفت پیشانی که بر نیروی دانش و نور ظاهر
ز پنهانی دلها را بخوانند نشان بر درونی کینه داران آورده خاطر معلوم
کنند هر آینه از ایشان بکشاید و روی که ظاهر سازند و خرم دلی که دانند
فریب نخورند و بر فشار و کردار این گروه اعتماد ننمایند اگر چه این سخن
احتیاج ندارد که برای آن دلیلی آورده شود چه خرد درست اندیشه
در قبول این نمی آید لیکن برای فهماندن کوتاهی پنهان این دوستان بیک
با چکا و کینک دست آویزیت رای برسد که چگونه بوده است آن
برهن گفت آورده اند که مکی بود نام او این مدین با مرغی که او را چکا
گویند میل بسیار داشت بگوروی پسندیده خوی بود و باین زبان گویند
دل دانا دشت همواره ملک باو سخنان گفتی و جوابهای درست و سخنان
شیرین شنیدی ناکاه آن چکا و ک در کو شک شاه پخته نهاده بچر پروان
آورد ملک بسیاری و بسکتی فرمود تا او را بچرم سرای بردند و در شکست
ان حرم را حکم شد که از حال او و فرزندانش بگویند و در بوده در شکست

دشت و پرورش کوشش بسیار بجا آورند و در همان روز خانه شاه نیز
فرزندی نخست روی مبارک قدم بوجود آمد چنانکه شاه زاده بازی در
آمد و بجز جاکوک نیز باید که گشت شاه زاده را با الفقی تمام پیدا شد
پوسته بان مرغک بازی کردی و هر روز چاکوک بگو بهما و پیشانی
و از بس که مردم از انداختندی و اگر نشتندی راه بان توانستی بروز
دو تا آوردی یکی را برای شاه زاده که زانوی و دیگر را بچه خود خواند
در آنک زمان خوردان از خوردنها که او خوش مزه باید بود که شد
و چاکوک را ازین بگو خدستی خود جاده و بزرگی افزود و زنی چاکو
بکاری رفته بود و بچه او در کنار شاه زاده بر جفت و بر سر خود دست او
ریش کرد ایند شاه زاده و چشم شد و از روی خسته تمام بای او گرفته
بگرد سرگردانید و بزرگین زد چنانکه با خاک برابر شد و جان در ست
براد چون جاکوک باز آمد و بچه خود را مرده دید از درد مندی نزدیک
بود که هلاک شود و با خود هم اندیشید که این کردگار تو آنکشته که ترا
بن خاری و یا سر دیواری باید حرم سزای سلطان چه جای تست که کوشه

و توشه نامردی خود قناعت میکردی امروز برین بلا گرفتاری شدی
و در پیوفای اهل دنیا سخنان در دالوده میگفت و در کوشش خود که زنا
طلبی پیش گرفته خود را باین روز نشانه است سخن میراند و از آرزوی
که دشت و کینه کشی که میخواست بر روی ملک زاده بر جفت و چشم چاکو
پن او را بر کند و پرواز کرده بر لنگره که کوشش خبر ملک رسید
چشم پر کره بیا کرد و خواست که بچکه مرغ را در دام فریب آورد و بزرگی
لایق رساند بس بزرگ کوشش آمد و گفت ای مونس و ز کار خود
ای اگر از درد ماتم پسر خود دیده نور چشم مرا بر کنسیدی بای نیست جا
عیش مرا بر هم نزن از دوری خود مرا سوز جاکوک زبان بر کشید
که ای ملک و انایان مرا از صحبت آدمی زاده پر منیر فرموده اند که آدمی
زاده در جانب خود کارای بزرگ را اندک شمارد و از طرف دیگر آن
اندک سوی را بسیار شناسند و مرا شومی آزد و مهربانی تو از نصیحت
بزرگان خود دور انداخت اگر کوشه وطن بر آورده سرگرم خدمت
تو ساخته بود و بخود قرار داده بودم که بقیه زندگانی را در عمارت

تو گذر اتم اکنون حق خدمت دیرینه مرا در نظر نیاورده باندک کتاف بپرستم
گفتند مرا نصیحت بزرگان خود بخاطر آمد دیگر سران ندارم که ترا عطا است
کنم و اگر دوستی که جان شیرین را عوض هست یکبار دیگر پیش تو آمد می آید
موده را اگر مودن از دایره خود بیرون آید نشت نشنیده که زیر کان چنین
یک چیز را دوباره نیاز مایند و از زخم جانوری دوباره گرفته نشوند و نیز
بر دل مو شند ملک پوشیده نخواهد بود که کتاف کار را بمن رسیدن از خبری
باشد اگر غدا و سزای او با لغو نباشد آخر کار بغدا بگرش خواهد
و اگر بخت و طالع مدد کند و پیش از آنکه ستمی رسد و بلای پند و رخت ستمی
بر بندد و فرزندان و خویشان و دوستان او را آزار نرسد که طبیعت
آدمی را و بلکه هر جان دار بر مکانات سرشته شده است اکنون که من
کینه پدر خود را کشیدم و پسر ترا و ترا از زده ام چگونه دل بدارت نهم
ملک کردستان و انادول و دزدان کوشن کرده است ملک پرسید
که چگونه بوده است آن **حکایت** چکار کرد گفت آورده اند که در شهر
رقه در ویشی بود با خلاق پسندیده و صفات ستوده ارسته نام او

و انادول گفته ای و بزرگان آن شهر او را دوست داشتندی در ویش
اینکار دکان خود را برهم زده بجا بوی رضای الهی سفر نمود و در تنهای و
پاکسی روزگار گذرانیدن گرفت جمعی از دزدان بوی رسیدند بجا که آمد
با و زوجه بسیار است قصه شن او کردند و انادول هر چند که آنها را
خود بیان کرد سودمند است و با و دنداشت اند هر چند خواست که بسخن
نصیحت خلاص شود و سودمند نیامد و ویش در آن دشت تنهای و در
کار خود فرو مانده بود چپ راست نظری نگذاشت که مددکاری پیدا شود و اما
کاه جرقی از کلنگان را گذر بران افشاد و انادول آواز بر کشید که ای
کلنگان و برین پابان درست ستمکاران کشته می شوم برای خدا کینه
من ازین جماعت نخواهید و خون من از ایشان باز طلبید و زوان بخت
بگفته جنابم داری گفت و انادول جواب داد که دانای غیر از نامی نداری
و کردی که چرخ و باشند کشتن با آنها چندان زیانی ندارد آخر آن در دشت
را بکشند آنچه دشت بودند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول
گشتند افسوسها خوردند و پیوسته کوشش نمودند تا کشتگان او پیدا

نشوند آخر کار بسبب از زمان دراز روز عید بسیار مردم بنابر گاه فراوان
آمده بودند که شنندگان و انا دل شیر حاضر شده بودند درین میان جوقی
از کلنگان از هوا آمده و بر بالای سر دزدان پرواز میکردند فریاد
می نمودند یکی از دزدان بایاران خود گفت ناکه این کلنگان خون دنا
دل میطلبند یکی از مردم شهر که نزدیک آنها نشسته بود این سخن بگوشت
او رسید او بر مری باز نمود تا آنکه این خبر بکام رسید حاکم ایشان را در بند
ساخت باندک شدت که کردند سرگذشت تمام بازگشتند از راه کائنات
بقصاص رسیدند میان دوستان برای آن آورده اند تا ملک را معلوم شود
که از من چنین کار ناپسندیده شده است اما بکنم که از راه کائنات در
آمده ام چون این کار از من شده است فرمان خواست که بفرمان تو
اقتضا میکنم و ترک محبت تو کرده گوشه گزینم ملک گفت کینه کشی کار کوتر
نظر است خود زندان بادش بدی نیکی کرده اند حاشا که از جواهری
که من برای ترا داده ام است انکاشته آزاری رسانم و حالا آنکه از تو کار
ناشیسته نیامده است بر من بیکانه فرزند ترا گشته است تو از مردی

بعوض جانی بخشی پسند کرده ای چکار وک پیوده دل خود را انداخته اند
در جدائی کوش که اگر از تو بدی هم شد که من با تو نیل کردم که نزد من
کینه کشی صفتی نکو بیده است چکار و گفت اگر چه در دل تو چیزی نباشد
آنانچه خاطر خود را چه در مان کنم باز آمدن من هرگز صورت نریند و در
دور خود زندان نوشته اند که مردم از رده را هر چند لطف و دلبازی
کنند به کمانی ایشان زیاده شود ملک گفت ای چکار وک از نمان دور
از دوستی بگذر که تو مرا بجای فرزند ی بگو عزیز تر از فرزندان آن دوستی
که مرا بابت باسج کی از فرزندان و خویشان نیست چکار وک گفت من
بین سخنان هرگز از جا نشوم و بی پانی خود بدم نیایم که مرکز من ترا
بجای بپرستوانم شد مردم در حادث با پسران چه کرده اند من که شتی
جانورم از من چه سبب باشد ملک وستان پسران و هستی نشیند
است شاه پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** چکار وک گفت آرد
اند که زالی کمین سال فرسوده حال دخترکی دشت هستی نام در کمال
خوبی ناکاه از کرکشش روز کار پارس شد و از تاب سبب بل تاب

گشت پسر زن کرد سر و خرم گشت و از روی بی نیازی می گفت
که ای جان مادر جان مادر خدای تو باد من خود را صدقه تو می کنم و
سحرگاه بانام و زاری آن گشتی خدا یا برین جهان نادیده بخشای و
این پسر فروت از عمر سیر آمده را در سر کار و کن قصه از آنجا که مهر نداشت
پسر زن روز و شب در دعا زاری می کشید ناگاه ماده کادی از آن
پسر زن از صحرای باز آمده درون مطبخ رفت و به بوی شور با سر در دیک
کرد و آنچه بود بخور و چون خواست که سرپرون آورد نتوانست ماده کاد
بی طاقت شده همچنان دیک در سر از مطبخ برد آمد و این گوشه بدان
گوشه میرفت پسر زن را ناگاه نظر بدان صورت افتاد رسید و دنت
که آنجا افسانه گذاردن میگویند که نوشته می آید قبض جان میکند همین است
جان ناکه قبض جان هستی آمده است نه بر دشت و بزاری تمام گفت
پست ملک الموت من هستی ام من کی پسر زانی هستی ام که تو
خواهی که جان من بستانی اندون خانه هست تا دانی که ترا هستی است
اندو کاره اینک او را بر سر می گذار بی جانانین شمره او را چون

بلایید در سپهر داری تا بدانی که نیست در خطری هیچکس را خود
عزیز تری **سب** جان بهتر که دیگر آشنای بکلم و خود را ازین کرد
چنانکه کار کنم ملک گفت ای چکا وک تو خرد مندی در سخنان گذشته
جهمی منی در حال من اندیشه نهای که مرا با تو چگونه انشی بوده است و از
تو هم کاری نیامده است که فرمان روای عقل سیاست میفرموده باشد
ایکین و فاکندار و مرا در غم و اندوه و دمار پیش از آنکه مرا پری ایست
آرام تو بودی و چون خدای مرا بر خایت کرد آن زمان نیز آرام خاطر
بودی و دل گرمی من بتو پیش از شادی بر بود الحال که بحسب تقدیر چشم
آن بر این صورت پیدا کرد و ترا چنین منس و عکس را ندیده کی میری
و برین چنین غم و ملال جبار و امیداری قصه من با تو همان قصه باشد
است و سازند ناچاره پرواز چکا وک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت ملک گفت پادشاهی کوینده دشت خوش آواز همواره او را دوست
داشتی و پوسته نشسته های و لایزال او خوشوقت بودی و این کوینده غلام قابل
را در سازندک و نوازندکی تربیت میکرد و پنهانی در شفقانه می آفرخت

تما که در اندک زمانی کار او بالافت بجای کار نهاد و خود کمر را نشاند
چون شاه از حال غلام آگاه شد او را از تردید کان خود ساخته تربیت
او مشغول شد تا آنکه در اندک زمان نادره روز کار شد از آنجا که کار کو
چنان و پرخردان ناتوان مینی است استوار احد رنجانیدن گرفت تا آنجا
که فرصت یافته آن غلام نادره پرده از رخت خبر به پادشاه رسید
او را طلب فرمود تا بسیار رسانند چون حضور آوردند سلطان از
روی غضب و عتاب آغاز کرد و گفت نه استی که من نشاط دوست بودم
نشاط من بر قسم بود یکی در سازندگی تو دیگر نوازندگی آن غلام چرخ
ترا برین دشت که غلام را بخشی و نیز نشاط مرا تهاه کرد انیدی همین
زمان بفرمایم تا ترا نیز همان شربت که غلام را چشایند ترا بخشند
تا پند و یکران باشد و تو نیز رسید به باشی سازنده جراب داد که من
بر کردم که نیز نشاط پادشاه را دور کردم اما پادشاه اگر مرا میکشد تمام
خود را ضایع می سازد پادشاه را این سخن خوش آمد گشتن او در
گذشت نوازش فرمود این دوستان برای آن آوردم تا بدانی که نمی

از خوشدلی من بواسطه چشم پیردور شده است و تو نیز که ساز فرقی
می سازی تمام خوشدلی و شاد کامی بر طرف میشود پس حال چگونه خواهد
در انجام کار بجای خواهد رسید چکار گفت خشم در نهادن خازن دل
و کینه در گوشه سیند می باشد و زبان پنجم کذا ریت نادره است حال
بدر اول نیکو داند زبان نادره چه داند و چه تواند ای ملک من بیزدی
خرد آنگنان می بایم که دل تو باز بان موافق نیست من خشم ترا نیکو میدانم
و خوی خصلت ترا خوب می شناسم از من که چنین تقصیری رفته باشد
از تو بیزبان این نتوان بود و من ازان جمله نیستیم که طیب بان آرزو
و قریح میگفت که داروی چشم را فایده سهولت از داروی درو شکم
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** چکار گفت مردی ^{طیب}
آمد و از درو شکم بقرار شده بر زمین می غلطید و از سبط قتی ناکرود
و دو اسطیقه طبیب از همزمان او پرسید که امروز چه خورده است
گفته باز نان سوخته طبیب فرمود و اردی که چشم را روشن می نماید
بیازند تا چشم این درو مندر او بکشم آن مرد فریاد بر کشید که ^{طیب}

این چه جای نزل و بازیت من از در دنگم می نامم و تو چه دروئی
در چشم می کشی در وی دیده را باور دنگم چه مناسبت طیب گفت
میخواهم که چشم تو روشن شود تا سیاه از سفید فرق توانی کرد تا دیگر
نان سوخته بخوری پس ترا علاج چشم از دوائی شکم لازم تر است و
عرض من از آوردن آنست تا ملک خیال نکند که من از جلا انعام
که سوخته از ساخته بار شناسم و خام از پخته جدا شوانم کرد ملک گفت
میان دوستان ازین نوع که ترا بر من واقع شده است بسیار واقع
میشود و آخر از راه خردمندی در آمده بنای دوستی استوار میکنند از آنچه
می آید لطفی و ملاحظاتی نمایی جای نیست اما بدانکه هر که بنور عقل روشن شود
است و بزور خرد آراسته گشته چشم را بر حلم بگزیند و تا عفو ممکن باشد
اشقام ننماید که در حلم و عفو لذتیت که صد کوزه ازین نوع آزار کشیدن
می آرد **مسحوق** در عفو لذتیت که در مقام غیبت **چکار** گفت
بزرگان گفته اند هر که آسان گیرد دشوار افتد ای ملک این کار دشوار
بزرگ آسان نگیرم مرا بقدر دانایی است و گیرم و سر در روز کار دیده ام

انداخته چشم بادشاهی می شناسم پای کناه خود را میدانم دشوار باشد
که این سخنان فریفته شوم همان خوشتر که راه بیابان پیش گیرم که با دشمن
قوی بر توانم اندک پیغام بادشاه طبرستان بگوش تو رسید است
گفت چگونه بوده است آن **حکایت** چکار گفت آورده اند که یکی
از ملازمان پادشاه طبرستان از بخت بر شکستی روگردان شده در
مقام فتنه و فساد شده بود ملک از روی مهربانی نصیحتی چند نوشته بود
و چون طالع او برگشته بود و دولت روگردانیده آن نصیحتها را
بگوشش می شنید پادشاه پیغام فرستاد که من و تو شیشه و سنگها
با هم خواه سنگ را بشیشه خواه شیشه را بر سنگ بزن که در هر دو حال
شیشه خواهد شکست و سنگ را آسپی نخواهد رسید غرض ازین داستان
آنست که معلوم ملک شود که من نیز حکم شیشه دارم با چشم سلطانی که چون
سنگ بیدار و دامن سنگت رو برو نتوانم شد ملک گفت بهر گمانی
تو از اندازه گذشت این چه روش است که پیش گرفته و دوستی را
یکباره فراموش نموده این چه خرد است که در آئین وفا از سنگ کمتر

باشی چکا وک گفت ای ملک چرا چنین میگوی خود در مقام فریب
در اینو فغانم می نمی ملک گفت عجب که بر کجایب افتاده و نظر بجایب
دیگری نمایی درین عالم همین تو کنایه نموده به پین که زیر دستان
چکناه که از نادانی نموده اند و نمی کنند وزیر دستان از بزرگی
و لدنی که در غفلت افتاده اند چگونه گذرانده اند از این منظورند آتش پناه
بزرگی رسانده اند مگر تو دستهای پیشینان نخواهی چکا وک گفت
ای ملک رست میگوی پس کی بسیاری از بزرگان باختم خود بر نیامده
بماند کنایه سیاست جان کرده اند از کجا که توازن کرده باشی
و حال آنکه من خوی تو نیکو میدانم و نشان فریب از پیشانی تو میخوانم
چگونه بگفتاری خود اگر قضا رسا زم ملک گفت غلط فهمیده همانا که بر
خود ابرجای نگذاشته است هرگاه میدانم که هر چه در عالم بطور
آید از نیک و بد همه آفریده خداست کسی ادران دخل نیست چرا از آنچه
از دست تو بوجود آید تر کنایه کار سازم چون حکمت و انامی مهربان
چنین میخواست است صلاح حال آن فرزند و من دران بوده است

جواب گفت اگر چه هر خردمندان برین سخن متفقند اما با وجود این
در دور اندیشی و احتیاط نیز سعی فرموده اند خود اندیشه فرمای که
گاه نو چشم فرزند را یاد آوری حال چگونه شود که چشم که امر و برهنه
خرد باختم خود غالب آیی اما زود دیگر راجه چاره اندیشم ملک گفت
رست میگوی پس کی این حال کس نیست که همواره در حساب حال
نباشد اما کسی همیشه اندیشه در کفشار و در کردار خود داشته باشد هیچ
کاری بی مشورت خرد نکند و در حق او این بهر گمانی نه از دور پنی
باشد تو میدانی که پیش من هر چند کنایه بزرگ باشد عفو آن بزرگ
تر است کار آنگنان گذرد که اغزش نزد این بهر گمانی بدست که
در حق من میکنی چکا وک گفت آنچه ملک میفرماید رست و درست است
و لیکن بگویم که مرا هم خرد بران میدارد که تو درین سخنان اندیشه دیگر
داری و من خود را مانند کسی می یابم که در کف پای او جراحی باشد و خوا
که بقوت طبع بی باکی کند و شب تیره در سنگستان رود و هر آینه آن گشت
هم تازه کرد و دویم زیاد شود و پای از کار ماند که بر خاک نرم هم

نتواند رفت و نزدیکی من بخدمت ملک همین حال پیدا کرده است
و حکما گفته اند که سرتن از روشش حکمت دوراند و از راه دانش
پروان اول کسی که بر قوت خود اعتماد داشته باشد و بی ملاحظه
خود را در جابای دشوار اندازد دوم آنکه اندازه خوردنی و پوشیدن
خود را نداند و چندان خورد و آشامد که معده از گذراندن عاجز باشد
سیوم آنکسی که بقتل دشمن فریفته شود ملک گفت هر چند من از در
مهربانی و دوستی می درآیم و تو همان طور راهی که پیش گرفته کوش
بر نصیحت دوستان نمی کنی و نصیحت درباره چنین کسی بی فایده است
چنانچه نصیحت کردن زاهدی که راجع او یک برسد بکونه بوده است آن
حکایت ملک گفت آورده اند که زاهدی کوتوله پنهان خیر اندیشی در صحرا
میکند و گشت کرکی دید که در من حرص کشیده و دیده از بر راه طلب نشناخته
همگی همت را بران بران دارد که پیکانی را بسایه از دو جاندار را
پنهان کند زاهد از روی مهربانی زبان نصیحت برکشاد و گفت زنهار
پیرامن کو سبند مردم کردی و قصد بچاره گمان کنی که عاقبت آن چیست

و آخر حال سینه کار بر سوای کشد و بر پنهانی انجام داد این قسم
نشان میگفت که گفت پند دادن و نصیحت کردن را کوثر کن که
در پس این پشته رفته میچرد ترسم که فرصت از دست رود و انگاه
افسوس خوردن فایده ندهد و غرض از آوردن این داستان آنست که
چند آنکه ترا پند میدهم تو همان بر سر کار خودی چکا و ک گفت من که پند
خردم و در اندیش هستم پند خود را شنیده ام دیگر کجا پروای شنیدن
پند های که دران بهم جان باشد داشته باشم خردمندانه راه گریز بهم
رسانده ام و بجای میروم که کس را بر من دوستی نباشد ملک گفت
سفر ندیده و بار غریب کشیده این همه محنت بر خود مینهد جواب
داد که هر که بخواهد نصیحت را توشه راه و سرمایه زندگانی خود سازد
هر کجا رود مرا دشمن بر آید و آزار تنهایی و رنج غریب بکش اول
از به کاری دور بودن دوم نیکو کاری را پیش گرفتن سیوم
از جابای تهمت بطلوتی کردن چهارم باندگی قانع شدن پنجم رعایت
بزرگ و خورد نگاه داشتن ملک گفت اگر میروی باز کی خواهی آمد

چکاوک گفت و دیگر آمدن مرا چشم مدار که آرزو خاطر باز نیاید و بر سر
جان او را باز نیارد و داستان عرب و مان و القصر من نیک مانند
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که عرو
صحرائین بشهر بغداد در آمد کردی نان را در دکان مانوا دیده در شهر
در آمد چاره که بوی نان رقی حیات یافتی چون روی نان دیدی چسب
جاک زده پیش مانوا رفت و گفت ای خواجه چندیستانی که مرا
بنان کنی مانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرد چه قدر خواهد خورد
و اگر بسیار کسند باشد پیش از دور نان نخواهد خورد و گفت ای مسکین
نیم دینار بده و چند که بتوانی بخور عرب نیم دینار بدار و بر لب و پشت
نان و نان پیرون می آورد و عرب نماز آب تر کرده میخورد و با نان
نیم دینار بگذاشت و پیکار دانگ بر سید و از آن کم که گشته بدینار آمد
نان و آرا صبر نما و گفت ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا
این آب میرود من نان میخورم غرض من ازین داستان آنست که تا
شب ز ترکانی در بدن باشد از پسم و اسس باز نمی آیم دیگر آمدن صورت

نشد و ملاقات نشود ملک است که مرغ زیر کت در دام فریب
آید و بجای و اتهام از و نتوان کشید ملک که به آغاز کرد و بار دیگر سو کند
و پیمان نموده خواست آمدن نمود چکاوک گفت ای شاه جوان بخت
مر جند لطف میکنی اندیشه من زیاده می شود ازین خیال بازاری که گاهی
میستم و محالست که دیگر با تو آشنائی کنم همان بهتر که بخیال تو سازم
و گوشه شمای بگریزم ملک گفت چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم
که نصیحتی چند که سرمایه دولت تواند بود باز گوی **بیت** زهر ما بختی با کوا
خوشش بکوی که بهتر از سخن خوب یاد کاری نیست **چکاوک** گفت
ای ملک کار جهان بقدر دانسته است زیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر در آن کسی را توانائی نیست و از آنچه قرار یافته است پیش
و پس نتوان کرد مر جند که نیک بختی و بد بختی در پرده نهانت لیکن
باید که همواره کار و بار خود را بر تنه بگذرانی و در اندیشه را بکار
در کار برد که اگر درین صورت مقصود بر آید خود بهر این و اگر
مطلوب دست نزد خود پیش خردمندان نکو میدهند نباشد و دیگر باید دانست

چکار و گفت و دیگر آن مرا چشم مبارک که از دونه خاطر باز نیاید و ترس
جان او را باز نیارد و داستان عرب و مان و القاص من یک مانند است
ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که غوث
صحرانشین بشهر بغداد درآمد کردنی نان را در دکان مانوا دیده در ضلالت
درآمد چهاره که بوی نان رقی حیات یافتی چون روی نان دید و حسیب
جاک زده پیش مانوا رفت و گفت ای خواججه پسندی ستانی که مرا که
بنام کنی مانوا این را چون مردم دیگر دانسته خیال کرد چه قدر خواهد خورد
و اگر بسیار کرسنه باشد پیش از دوسر نان نخواهد خورد و گفت ای مسکین
نیم دینار بده و چند اگر بتوانی بخور عرب نیم دینار بداد و برب و بخت
نان و نان پیرون می آورد و عرب ناز آباب تر کرد می خورد تا با نان
نیم دینار بگذشت و چهار دانگ برسد و از آن کم که گشته بدینا آمد
نان و ارا بصره نام و گفت ای عرب تا چند بخوری عرب جواب داد که تا
این آب می رود من نان می خورم غرض من ازین داستان آنست که تا
ببزم زمر کافی در بدن باشد از بیم و ترس با نیمی دیگر آمدن صوت

نبتند و ملاقات نشود ملک دانت که مرغ زیر کست در دام فریب
آید و بجد و اتهام از او نتوان کشید ملک که به آغاز کرد و بار دیگر گویند
و پیمان نموده خواست آمدن نمود بکار و گفت ای شاه جوان بخت
هر چند لطف میکنی اندیشه من زیاده می شود ازین خیال بازی که کافی
نیستم و محالست که دیگر با تو آشنائی کنم همان بهتر که خیال تو سازم
و گوشه شمای بگریتم ملک گفت چون دل بر جدائی نهادی آرزو دارم
که نصیحتی چند که سرمایه دولت تواند بود باز بگوئی **پست** زهر ما سخنی بود که
خوشش بگوئی که بهتر از سخن خوب با و کاری نیست **بکار** و گفت
ای ملک کار جهان بتقدیر دانسته است زیادت و نقصان و تقدیم
و تاخیر در آن کسی را توانائی نیست و از آنچه قرار یافته است پیش
و پس نتوان کرد هر چند که نیک بختی و بد بختی در پرده نهانست لیکن
باید که همواره کار و بار خود را بر تپه پر کند است و در اندیشه را همواره
در کار برد که اگر درین صورت مقصود بر آید خود به بهتر ازین و اگر
مطلوب دست نهد خود پیش خردمندان نکو صیده نباشد دیگر باید دانست

که ضایع ترین مالها است که از آن بهره مند توان شد و عاقلترین ملوک
اگر در نگاهداشت ملک باز پرس وادخواه و سرانجام محاسن رعایا
کو بخشش بسیار می نموده باشد و بدترین دوستان اگر در زمان تنگدستی
جانب دوست را فرود کند از دانا بکارترین زنان اگر باشو هر خود ساز
و بدترین فرزندان اگر در دلجوی پدر و مادر کوشش نمایند و در آن
ترین شهرها اگر در وایتی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها اگر
مصاحبان را با هم دل رست نباشد و چون در میان من و ملک اندک
کلفتی پیدا آمده است بهتر است که دیگر راه بجای پیش گیرم برین ملک
سخن با خرسایند از لنگره کو ملک پرور از نموده بجانب صحرا پرید ملک را
در غم گذشت ملک نخست حسرت بدندان حیرت گزید خبر چاره
نداشت خلاص این باب است که چون ملک زاده بچه چکا و ک را
که از چردی دست شاهزاده را پیش رسانده بود و بکشت چکا و ک را
سوز پیری بران داشت که بی او پی نموده که دیده جهان پس شاهزاده
را برکنده و پرور از نموده بر لنگره کو ملک نشست تا ملاحظه نموده براه

سلامت پرور از نایب شاه از شنیدن این خبر جا که از زیر لنگره آمده و حوت
افسار و افسون او را فرود آورده بنمای لایق رساند از راه دوستی
پیش آمد و فریاد برکشید که ای یار مهربان مرا که از شسته گیای سیردی اگر خوش
جان بچه خود چشم پسر مرا برکندی کمال مردت بجای آوردی چکا و ک گفت
ای ملک پسر تو بیشتر کرده بچه را ناخت کشت و حق خدمت مرا بجای نیاید
و میدانی که دستکار را زود در همین دنیا برای لایق در کن را و نمید
نشیند که در دوان زاده را در پیا بان کشند چگونه برهنوی ملک کانی است
دریند پسر تو هم سبب خون ناحق اگر چشم بای داده باشد اندک بسیار
دیده باشد و مرا در دل هر کس پیدا آمده است که بخیر خدای این توان
بود ملک جواب داد که ای یار غمگسار مرا در دم روزگار قیاس میکنی
نیدانی که پیش من هر چند کن پیش و بزرگ باشد بخشیدن آن کن
بزرگتر است و انگاه نسبت خود که بجای فرزندی بلکه ترا از خود است
تر دارم چگونه این گمان بد بمن میکنی چکا و ک گفت ای ملک مگر تو
دوستان هزارال نشینده که چگونه با دختر خود دوستی نام بهنگام بیاید

او جان نثاری و مهربانی میکرد و آخر بگونه خود را از میان دور داشت
و جان و خرد خود را سپهر تبر بلای خود می ساخت ای ملک که به الحال
بن راه مهربانی می پیری و دوستی بجای می آوری اما چون غم تو چشم
فرزند خود بیا و آوری و شوار که چشم خود برای ملک گفت ای چکا و ک
که پیش از آنکه بخانه من بر شود منس جان من تنها تو بودی و چون
خدای تعالی بر عنایت کرد و ترا بگزیدی و زبان تو دشتا و می شدم
و زمان بیدار فرزند منش دل می شستم الحال که فرزند را آن قضیه
پیش آمد خدای جبار و امیداری و کنش را تمام تیره برای ج
می سازی همانکه حال من چون حال شاه و آن دو کونیده بود که چون
یکی از آنها از روی حسد دیگر را بکمر ملاک ساخت پادشاه را چشم را
پدید آمد و طلب داشت تا او را بسات رساند چون حاضر آمد پدید
که میدانستی که هم عیش من چنانچه تو بودی و نیز خوشدلی من بآن دیگر بود
برای چه نیمه شادمانی مرا تیره ساختی بفرمایم که همین زمان ترا از خرد
بکشند جواب داد ای شاه بدر کردم که نیز خوشدلی شاه را بگویم و دم

اما اگر شاه مرا بکشد تمام نشاط خود ضایع کرده باشد چکا و ک گفت ای
ملک من از سواد پشانی تو فری میخوانم این من اندیشه بگذر من آنچنان
نیستم که طیب با کسی که از در شکم می نالد گفت که ترا و ای چشم بهرست
از و ای شکم که آن سوخته را نمی بینی و میخوری و در شکم می آوری اگر
چشم تو روشن باشد هرگز بدین در و در کفار نشوی ای ملک هرگز خیال آن
من بخوراده که حال من بجهان است که با شاه طبرستان بگری از
نوکران خود که از راه بی و لای فتنه انگیزه بود گفته فرستاد که من و
تو شیشه و سنگ اما نمی خواهی شیشه را بر سنگ زن و خواه سنگ را بر شیشه
که در مرد و حال شیشه خواهد شکست و سنگ آزاری نخواهد رسید هر چند
ملک بنحان و پذیر می گفت از جوابها درست آمده می ساخت آخر ملک
بتنگ آمد و گفت تو عجب بر کجایب افتاده که گوش بنحان مریز
من نمیکنی حال تو همان کرگ مانده که هر چند زانده نصیحت کرد و سودمند
نیامد میدانم که خواهی بخوابی ازین دور می شوی باری باز بگوی که
خواهی آمد گفت ای ملک رفتن مرا آمدن تو قع مرا حال من بآن ع

نیکو ماند که نانو گفته بود تا کی مان خواهی خرد و گفت از زمان که آب جلد
روان خواهد بود تا آب حیات باشد دیگر ترا نخواهم دید با نچی سخن
پرواز کرد و خلاصه این باب آنست که چون کینه در دل این بدین جای
گرفته و چکاوک این را از خرد مندی خود فهمیده هر چند که سخنان محبت
آئینه در میان آورد چکاوک کوشش نکرد بر سخنان او انعام نمود و خرد
باید که ازین سخنان حکمت آئینه کرد و لبس افسانه پان می شود و دید
پنای خود را کشاید و سرگذشت خردمندان پیشین را که بر لیل روشن
تجارت آن ظاهر می شود پیشوای خود ساخته و دستور العمل کار خود را
باب یازدهم در بخشیدن کنایان که خوشترین صفتی است پادشاهان
رای داشتیم بر پدبای بر حسن فرمود که از کجینه و نهش تو خزینه برداشتم
اکنون امید دارم که پان فرمائی که چون پادشاه از نزدیکان خود
کسی را بجهت جرمی از نظر انداخته باشد بار دیگر از انبواز و یا از برین
جواب داد که اگر ملوک را غنچه پیشه نباشد هر آینه مردمان را با ایشان اعتماد
نماند و هر آینه کار معطل ماند و جهان از نظام افتد و از لذت غنوه

مردمی دست دهد و یکی از فرمان روایان و نهش نهاد فرموده
است که اگر خلق بداند که کام جان بیکشتی غفلت می باید آید
چونکه مکاری تخته بر کاه مایانند جمال حال سلاطین عالم را پیرایه
از غنوه زیاده تر نیست و کمال بزرگی بزرگاز اسبج و لیلی روشن
ترا از بخشش کنایان نه وقت آدمی راه به فرو نشان خشم توان داشت
و نشان مردمانی و مردمی نبوسیدن شربت خاکشوار غضب معلوم
توان کرد و پادشاهان که فرمان روایی عالم یافته اند بواسطه آن
بود که همواره بلطف و قهر سلوک نموده و دست نواز و شمن کداز بود
اند و همواره بر نمونی خرد و در اندیش کار فرموده بهر بانی و در
خری زیست که کرده اند بهر بانی که باز آید که با ناتوانی و زبونی
نمشد و درشت خوئی بهر تیره بظلم نرسد و کارخانه سلطنت را بامید
پیم آرسته داشته کاسیا کشته اند و یکی از بزرگان خرد پیشه پیر
که خشم خود خردن آنست که در غلبه میانه خرد و غنوه که نشان
ناخوشی از صفی دل و در سازد و حسان آنست که با وجود توکل

مهربانی زینت نماید و بختی که اول دوست میداشت پس از آنکه
دوست داروای رای روشن ضمیر آدمی بی سوء و خطا نباشد اگر
تغافل درین کار نرود و گناهان بخشیده نشوند نظام عالم چگونه ماند
سرانجام کیستی چگونه پذیرد و فرمان رویان جهان لازم است که
مردم دیانت دارانست گذار را که به پیرایه خردمندی و رعیت پر
وری آرسته باشند بخدمت تعیین فرمایند و کوشش کنند بکونکلی
احوال هر کدام از قرار واقع معلوم شود تا مخلصان بیکجایه را بشوایند
تا به سر کرم خدمت گردانند و جرب زبانان به درون را که در خدمت
دم خدمتکاری و اخلاص بنهند و غایبانه بر خلاف آن زینت نمی
سرای لایق در کنار نهاده سر باید بند گرفتن و بکران متنبه گردانند و اگر
پادشاه جهان پیروی نماید زود دولتخواهان دل سرد و نادم و لختوانان لیر
ترکشته بازگردد زمانی فسادهای کلی روی نماید فتنه را روزگار ازین ده کا
بیزاید و اگر دولت خواهان بحسب تقدیر در محل تمتع افتاده از تباری
کشیده باشند با از اینجا که بشریت است بایستش لغزیده باشد باید که

باز او را اولاسا نموده سر کرم خدمت سازد که آدمی نیک کم بهم میرسد
و پادشاه از ابردم بیک سیرت از همه چیز چستتر است و از مردم به
ذات و رعیت آزار کم خرد که پس از این لازم است پادشاهان
از همه لازم تر و فرمان رویان پیشین از نایب کلی گذشته اند و حجت
بامردم به ذات فرومایه نموده اند باید که نظر دور بین پادشاه بسیار
خرد باشد نه بر آنکه نقصان بدست باشد به حکم گفته اند هر که یار بی عیب
بی یار ماند و دوستانی که با نچایا سبقتی داشته باشد دوستان
و شغال است رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** بر حسن گفت
آورده اند که در زمین مندر شغالی بود فرسیده نام پای از زیاده طلبی کشیده
کوشه گرفته بود از خوردن گوشت و ریختن خون پر میزد نموده پیوسته
خویشان و یاران او زبان علامت کشای و کوشی که اگر از صحبت میکشاید
گرفتگی از خوی و عادت با چهره پر میزد نمودی و صواره عمر عزیزا در پنج
گذرانیدن و از لذت محروم شدن نشان خردمندی نیست شغال گفت
چون میدانند که کس **سبب** از نایب سر و عاقل بر فردا اعتماد نماید

بس امروز او را آنچه رضای الهی است گذرانم و از آرزوی نفس
گذشتن مناسب می نماید اگر خود نمی توانید کرد و از هوا و هوس
نمی توانید گذشت تا کی سخن شکم پروران که هست بر سن خوانید از
سن بگذرید و مرا بگذارید و این خانه عاریتی و منزل گذشتنی را بمن
عمرت و بگذار تا خراب شود گفتند ای فرید که رضای الهی در ترک دنیا
نعمتهای این جهان بودی خدای تعالی این نعمتها را برای جافریدی
فرید گفت آنچه خود پسند کند نعمت است نه آنچه شما بطیعت یا قص خود
نعمت مرا گیرید و برای تقدی که از کلونگذرد بی جان شدن جانور را
روا دارید و برای زندگانی شما چیز بسیار خدای تعالی آفریده است بهر چه
ضروری باشد پسند نمایند و در آنچه عقل بفرماید اگر موافقت شما کنم سخن
مینماید یاران و خویشان فرید از سخنان و پذیرا و آگاه شده از سر
باز آمدند و او را پیشوای خود دانسته پروردی او می نمودند و فرید را که
زمانی بجز دمنندی و خدا شناسی مشغور روزگار شد و در آن نزدیکی
پیش بود که در آن پیشه بر چشمه بسیار سبزه کاجی نام شیرین

روای در زندان داشت روزی کاجی بارکان دولت از هر باب
سخن در پیشگاه بود و هر کوی میخواست سخن گفته درین میان خدا
پرستی و دور بینی و خردمندی فرید در میان آمد و خورد و در یک
و مجلس بنان آفرین برکشود و تحسین فرید می نمودند تا آنکه ملک را
شوق دیدن فرید پیدا آمد کس طلب می فرستاد و او نیز بفرمان
پادشاهی که نشان حکم الهی است اطاعت نموده بدرگاه حاضر شد
ملک مهر بانیان نموده لطفهای نایان فرموده و در مجلس خود جای نشین
داد و خدمت سخن کردن فرمود و پس از سخن گفتن فرید را در خردمندی
دریای بیکرانی یافت و در عالم صورت و معنی کجی دید بی اندازه کجی
را بصحت او خوش آمد همواره او طلب داشتی و سخنان دانش آموز
او بهره مند گشتی پس آنچه روز با وی خلوتی کرده گفت ای فرید تو
بدانش و کار دانی یگانه روزگاری در مهملات مالی و مکی من چون
تو کسی در یابست میخواستیم که ترا از ارکان دولت خود کردیم و دایم
مهملات را و بسته بدید تو کردیم که پادشاه از لازم است که برای نظام

مهمات خود مردم نیک نفس اجز و تعیین نمایند و بگوید ای ملک مرا
در کار و بار ملکی و قوفی نیست و با این روزی منصب عالی و بزرگی
باو نشان ندارم که اگر چه در نزدیکی سلاطین فایده در جهان حاصل
است اما بس رعایت خطرناک در درگاه تو مردم کار و دیده و دانایان
بسیارند و میل این کار هم دارند باندک توجیهی سرانجام مهمات خواهند
نمود و بمن میفرمایم هم آزار خاطر من می شود و هم احتمال دارد که چون
تجربه درین کار ندارم کار و بار ملک بر هم خورد و تو باشاه و دانش
بنای اندیشه فرمای و ازین خیال در گذر کا بجوی گفت لکن میگوئی و قوف
ندارم و تجربه درین کار بهم نرسیده است سختیست عام فرب هرگاه
کسی از خود تمام نصیب شد همه کار او خوب شود تجربه را انهای کوتاه نظریست
و خردمند و آنا دیده میخوانند و نگاشته میگوید ای فریاد این دور انداختن
تراجه فایده کند که خواهی نا خواهی ترا برین کار می دارم و فریاد گفت
هرگز از خردمندان بی عرض سلاطین پیش گرفت و از نزدیکان نه
گاه شد مردم بر وجه بدند و حاسدان و کوته بینان بر روزگار او

مهمات کنند و از راههای دور گردانند شاید تا آنکه زنده زنده خاطر
باو شاه را آزرده سازند نشیندیم که ازین کردار کسی بدست برآورد
باشد مگر سخت روی حید کری که بی آزر می مقصود حاصل کنند و بگو خود را
از زبان طعنه زانان خلاص سازد یا بخردی که هستی که تاب خواری شدن
دشمن باشد که از بسیاری زبونی و جالبوسی کسی بر وجه نتواند بردارد
باو شاه من ازین دو گروه بیستم نه و طبیعت من مگر سرشته اند و در
حقیقت من جالبوسی و خواری نهاده اند همان بهتر که مرا در گوشه نامرزا
بگذارای و از خدمت ظاهری معاف داری که بدست که دیده حرص شریف
چشم بدوزن قناعت برد و ختم ام اگر ملک مرا ازین گوشه بر آورده
مشغول عالم اسباب سازد بمن همان خواهد رسید که بدان مکان که در
میان طبق شهنشسته بودند رسیده بود شیر پسید جکوز بوده است
آن حکایت **فریاد** گفت آورده اند که یکی از درویشان خردمند
محتاجت کیش میازار میگذاشت جلوانی که از جاشنی درویشی بهره داشت
آن عزیز را احساس کرد که زمانی بر دکان او قرار گیر تا از سخنان صحبت

آئین او بهره مند شود مرد عارف از روی دلخوازی اینچنین شد
خلوای طای از شهید که اخته پیش درویش نهاد و مکنان جهان بجز
ایشان باشد که در شر به هجوم کنند یکبار بر طاس شدند فردی بختی
بر کنار طاس نشسته و برخی خود را در میان لکن انداخته خلوای باد
بزن بجنبانید تا مک زاده و کنند که بر کنار طاس بوده اند با سالی از
موند و آنها که در میان شدند فرو رفته بودند چون خواستند که بریزند
پدرشان تیر تشبیه آلوده شد و بدام ملک افتادند آندرویش را از
دین این سرگشت وقت خوش گشت و در لشکر گذاری زمانی فروخت
چون بجال خود باز آمد خلوای از درویش سبب خوش وقتی پرسید
درویش گفت ای برادر این طاس او دنیا و این عمل را نعمتهای آن
و این مکنان لغت خوار این شکم پرورشنا ختم و آنها که بر کنار طاس
نشسته از او مدد می که بحسب سرنوشت بدین آمده اند و دل بانش
بسته اند بانه کی قناعت کرده و دستم و بداند که چون باد بزن اجل و برسد
آنها که دل خود را آلوده عشق ساخته اند آسان ازین و امکاه بلا خدای

شسته و آنها که مکی صفت خود را صرف دنیا نموده اند شیرینی این تلخ
ایشان را از رضا جوی الهی باز داشته است کار ایشان بر سوا
کنند ای ملک این دوستان از برای آن آوردم تا بدانی که در دنیا
بودن و از دنیا رفتن کار مثل تو باد و شاهای خود پناهی است از مثل ما
مکنان طبیعت چگونه اگر آید بس در آئین بزرگوار تو لازم است
که مراد کو شکر بگری کار بگری گفت ای فریب انداز خود تو دهنم
و دیانت و امانت تو معلوم شده است ازین سخنان در گذر که اگر اینچنین
خردمندان کار شناسان از کار و بار مکی و مالی معاف داشته شود
هر آینه عالم از نظام افتد و خود خردمندان برای آنست که بوسیدند
کار جهان ساخته آید آنها که از عالم اسباب کناره گرفته گوشه گزیده اند
بواسطه آن بوده است که حوصله بر داشت کار بزرگ نداشته اند
امروز که تو هم در خردمندی یکانه اگر در میان کار آئی هر آینه داری
که سرمایه بادشاهیت بخیرترین وجه صورت می باید و معاصرت
صلح می کر آید و شک نیست که درین صورت رضای الهی که منفعت داند

افزایش است حاصل کرد و هم دنیا معذور و آبا و ان کرد و فریاد گشتی
ملک است بیکوی لیکن هر که کار بادشاهی دخل کند و ترید کند
شود دوست و دوستان بادشاهی را حسد بی تاب ساخته از پی
آزار او در آیند و دشمنان دولت خود و دوخواه خردمند بادشاهی
برای جبهه کنند پس اگر کار خستیا کنم مردم در خانه از دوست
و دشمن دشمنی من برخیزند چاره این کار چه توان کرد شیر گفت چون
رضای ما را بدست آوردی از دشمنی مردم پاک مدار که حسن عقیده
تو و لطف تو و لطف توجه ما پسر بد کالی مردم خواهد شد و بریر خند
خود را میخواست که بکناره کشد چون دل شیر قدر دان و دور بین
بود هیچ سود نیفتاد و چون دلت که خواهی خواهی او را ملازم درگاه
باید بود گفت ای ملک چون پسر راستی خوام دشت مردم ناراست
در کین من شوند زیر دستان از بدرونی بامید یافتی مرتبه بن
وزیر دستان از پستی جاده از ترس زوال حالت خود دشمنان از
من ساخته بگویند ملک باید که با خدا عهد کند که بجن از جاز و دوتا

ملکه از چند جابر بی غرض خاطر نشان خود سازد و از من در چند شیر پانی
که شایسته قول را شاید بست و سکنی کوتاهی خاطر از آن تواند شد خورد
و او را بنوازش می خرد و از سرفرازی داده معات مالی و مکی خود را
باو سپرد و او بر نمونی خود خدا و او سر انجام کار و بار آتچنان می نمود که
هر روز شیر را در حی او غنای تازه غنای می شد تا آنکه بزرگی او خاطر نشان
خورد و بزرگ شد و شیر را خاطر از همه جمع شده پای او را از همه در گذار
و مرتبه او را بلند ساخت از آنجا که کار آدم صورتان روز کار ناتوان
پنی و کم حوصلگی است در مقام حسد در آمده اندیشهای نمودند که بگویند
خاطر کا مجوی را از او بر بجانند و خانه بستی او را از پنج بر اندازند بزرگ
آن دیار و نیکو کاران روز کار اتفاق نمودند که فریب را نهست آلوده
خیانت باید ساخت و خاطر شیر را که جز راستی و دوستی دوست ندارد
از او کرد اندید قصد ملک او نمود پس فرصت یافتی که را بران داشتند
که قدری گوشت از برای جاش شیر نهاده بودند بدیده در خانه
کوثر خانه فریب نهان کرد و صبح که بزرگان و ملازمان درگاه

حاضر آمدند فرید بهت می افتد بود شیر نهار آمدن او می کشید و هر
زمان رستی و درستی او را می ستود چون چاشت شد و کرسکی غلبه کرد
هر چند که گوشت نهاده رجبت کمتر یافت شیر و غلبه شد فرید غایب
و دشمنان دوست نا حاضر بودند و نه بخان که از آن بهش غضب تر شود و در
نهاده گفت و گو میکردند تا آنکه یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنجود
لتوای باز نمودن و از ضرر خود نه اندیشیدن کا مجری گفت عازمان بکنید
اعتقاد مرکز ضرر خود را مانع کشتن سخن و لتوای سازند آنچه دانند
بگویند بگوی تا چه دیده آن نارس است جلد گرفت گوشت که ملک نهاده
فرید پنهانی بخانه خود برده است و دیگری از آن مکاران سکند یاد گفت
این چه سختی که میکوی مرا باور نمی آید که فرید جانوری کم از آن است
برایش آراسته پنجهن کاری کند دیگری هم از حمد آن جلد سازی کرد گفت
درین کار احتیاط باید کرد که هیچکس از دشمن خالی نباشد و با باشد که
جهت عرض خود دروغ آمده میکوبند حال مردم نتوان شناخت مگر قتل
دست بروز کاران در از دیگری و میر در سخن آمده گفت پنجهن است

لیکن اگر گوشت در منزل او یافت شود آنچه بگویند باور نتوان کرد کا مجری
گفت مردم در باره او پنجهن باز می گویند که یکی از آنها که در خرابی فرید
عمد کرده بودند گفت ای ملک در میان این پیشه جز مکر و مکره و مکره کی صفت
فرید بریت مشهور است سخن باین دور و دور از می سپوده بنود صفت
دشت و اگر چنین باشد مرآینه جان بسلامت نبرد و زود بدلا گرفتار شود
و دیگری از صاحب غرضان گفت که بد درونی و نادرستی این فرید
پشتر ازین هم بر من پوشیده بنود و من فلان و فلان را کواه گرفته ام که
حال این رست نهای بد نهاده و عاقبت بر سوائی کشید یکی از آنها زبان
بر کشا و کرد با وجود آن نه لاف با کلامی شرم نمی آید که پنجهن کا رهای
نمستوده بکنند آن همه بر من رج بود و این همه آلودگی از صفت خنجر فرم
ساده افسوس خورد و تعجب نمایند افسوس می نموده دیگری از اندن پنجهن
آمد و گفت هرگاه این سحر و در خوردنی ملک خیانت روا دارد و بد
دانت که در مقام مالی و ملکی به خیانتها مکرده باشد و بهر شتو تاک
مکرده باشد از آنجود که در شت بود دشمنان دروغ در خاطر کا مجری را

گرفت و از فریب آزرده دل شد یکی از وزیران که غمزه حسد بود ^{مستحق}
در آمده بعضی رسانید که اگر این سخن رست پروان آید نه همین خیانت
باشد و بس بگوید دلیل کافری و حق ناشناسی خواهد بود همچنان نموده
نگوید پادشاهی را سخا بدشته باشد یکی از آن گروه بی دولت که در
بنیاد انداختن فریب فراهم شده بود از روی مکر در لباس نصیحت آمده
گفت ای برادر غیبت نکنید و زبان خود را باین سخن که تنی ندارد آلود
نمایید شاید ملک فریاد که خانه فریب را بگوید کارشما یکی کشد طاعت
که این سخن در گذرید دیگری گفت سخن حق را دروغ مگوی از خیر اندیشی
ملک که پیش گرفته ایم باز دارد و تو خدای کوشش کن که زودتر کان
راست گفتار درست که بچشمین خانه فریب تعیین شوند تا حقیقت سخن
ظاهر گردد و اگر دین کاختری نشود هر آینه جاسوسان او خبر باور ست
و او بچاره کار خود بگوید تا همه ما به دروغ کوی ظاهر شویم و هم کار ملک
صورت نیاید یکی از ندیمان مجلس شاهی که ستاخانه در آمده گفت اگر حقیقت
این سخنان فایده اگر خیانت او ظاهر شود و هم بگوید دیگر خود را خلاص

که داند بشیرین زبان دل ملک را بگوید الغرض چون خور و بزرگ درین
تکلیف اتفاق نموده بودند هر کدام سخن پروانها کردند و جرب زبانها
نمودند و هر کوزه روشی که دانسته در چنین وقت که زمان کرسنگی و
وقت غضب باشد که طبیعت حاکم خود مغفولست خاطر ملک را با لکلیه
از گردانیدند و حکم شد که فریب را حاضر سازند تا برای او در کن رشتند
شود و آن بچاره از حیل حاکمان خیر و لیر انداخته بسم است کردار
باشد پیش آمد بشیر رسید که آن گوشت که دی روز تو سپردم هر که
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت جاشت نیز و یک ملک از بطنی
نیز از هم قرار آن کرده بود مگر شد و سو کند و دروغ و ناراست
میخورد و شیر کروی از امینان و ستاد تا منزل فریب را نیک بگویند
و چون خود چنان کرده بودند آشکار بر داشتند فریب بچاره حیران
مانده از آنچه میسر رسید پیش آمد و در دوا می نارستان و بی دوا
درستان تعجب نمی نمود و از جمله وزیران کرکی بود که دین است
سخن خود را از راست پشوا نموده خاموش بود و همواره لاف

مجت ذریه زدی چون گوشت از خانه ذریه آوردند چنان رفت گفت
ای ملک حال این پسر و دزد معلوم شد اکنون صلاح در نهست که زود
تر حکم فرمائی که اورا بسیار رسانند که اگر درین کار تاخیر رود
هر آینه سبب لیری دیگران گردد و باعث فساد شود شیر کار فرمای
موقوف کند آشته باز نشد دور و دراز فروشد سیه کوشی که از زور کانی
در کاه بود آغاز کرد که مرا از خیانت این شغال بی بک تعجب نیست
اندر نه من در نهست که بر دل روشن ملک که جام جهان ناست چرا
این پوشیده ماند و با آنکه کنایه چنان بر نبوت پیوست برای جود
کار او اندیشه بسیار می نماید سیاست نکاهانی ملکیت هر که از خدای
الهی و نکاه است بادشاهی میخوابد بر کناره کار رحمت نماید و در
سیاست کردن آن تاخیر نکند هر چند که آن کنایه کار منس دل و قبول
خاطر باشد چنانکه سلطان بغداد محبوب خود را بخت آسایش جهان
سیاست نمود کاجوی بر رسید که چگونه بوده است آن **کجایت** سیر کوش
گفت آورد و اندر ملک آید چنان اسفرد در این خاطر رسید تا تماشای

رحمت

مقدونیه الهی نماید از پدر رخت کرد و همراهی جمعی انبوه بر شیشه سوار
شده راه دور و دراز پیش گرفت چون بغداد رسید حاکم بغداد
آئین معاذاری بجا آورد و منکام رخت ملک آید چنان در برابر
آدمی کربهای حاکم بغداد کینر که چینی جرم وی خستاد و خود رخت
سفر گرفته روی بخراسان نهاد حاکم بغداد را نظر بر آن کینر که افتاد
همان بود و دل دادن همان سلطان صواره بلور بدست گرفت و
و یکبارگی از غم خوار کی رعیت و تیار کار مملکت دست باز داشت
فتنه و آشوب در ملک پیدا آمد و طالبان در کاه الهی برای انجام
جهانمان دعا میکردند که ملک توفیق بر رسیدن و ستم برید آید
ملک در غراب دید که مردی خدای با وی میگوید این جگارت که بر دست
گرفته و دست از کار مظلومان باز داشته نزدیک شد که کار از دست
برود و دولت از پای آید بر خیز و در قتم سازی خلق شو شو از
هیبت این واقعه از خواب در آمد و بداد پرستی و آبادانی ولایت
مشغول شد و حکم کرد که آن کینر که دیگر مملکت او نیاید اگر چه صواره در

دل که شتی اما از هم آتی خود را بصد جلد نگاه داشتی کثیر که در این بار
زوی ملازمت شاه پتقرار ساخته بود روزی بی تابانه حوزر او را باز
گاه انداخت ملک را بار دیگر بدین حال جهان آرای او دل داشت
رفت و خاطر ملک گرفته باو بودی باز از خواب غفلت بیدار شد و بخود
قرار داد که جازه این کار جنوان نیست گزاین کثیر که را مسافر راه
نیستی کرد اندک کلید ساخته شود یکی از محمان در گاه را فرمود که این
کثیر که نام فرمائی کرده است او را ببر و در دجله انداز حاجب کثیر که را
پروان آورد و بخود اندیشید که این منظور ملک است همان بهتر که در گاه
او اندیشه نایم و روز جلد نگاه دارم که مبادا ملک ازین کار پشیمان
شود ملک بس از خرد و ازین کار اندوکیدن شد تا آنکه کار رفته
رفته کار او به پیشانی کشیده بشی آن محرم را از مزاج دان نموده
یا کرامی او را حاضر ساخت ملک شادمانه نموده و دیگر بار به پیشگاه
صحب کرم ساخت القصه سه بار بادشاه بکشتن او حکم کرد و آن
محرم مزاج دان ملاحظه نمود و در تاخیر می انداخت سلطان روزی

از بس که دنیا با دانی عالم کوشش داشت و در پرسیدن تنم رسیده
اتهام میکرد از الفی که طبعش او را بان کثیرک شده بود نمیکرد است که
بکاری پردازد و خرد شاه به تنگ آمد و بخود گفت که جازه این کار دیگر
نباید فرمود خود سرانجام این باید کرد تا آنکه روزی بر بام قصر استیاء
در دجله می کرست و آن کثیرک دور استیاء بود سلطان غم خود را بر
رحمت دیگران ختیار کرده او را پیش طلبید تا تماشای کشتی نماید چون
نزدیک رسید ملک دست بر زده در دجله افتکند و جهان فرانو کرد
خود در آب افتاد و آنکه حکم کرد که او را از آب بر آورند خبا نچه این
در رسم تعزیت باشد بجا آورد و با خود میگفت که اگر چه خون ناحق بر
کردن خود گرفتم اما صد هزار دل پر خون از بی پروایی من نشاد مان
شد سیر که ش گفت ای ملک مقصود ازین داستان است که زوایا
روائی بخود بجهت آسایش کیتی مجبور خود را که گناه نداشت کشت تو
در آن گناه کار سیاست او باعث نظام جهانیان است چرا تاخیر
می فرمائی شیرازین سخنان بر آشفست و نزدیک فریاد پیام داد که این

کن را اگر قدری داری باز نهای فریب چون بپکنا بود و جوابی درشت
باز فرستاد گفته اند هر که دوست کوناه بود زبان دراز باشد القه
درشت کوی فریب خوش آمدای مکر آمیز دشمنان که سبکی شیر فرام
آمده شیر از این خود مندی دور انداخته تا آنکه یکبارگی بکوفه متها
و فریب و پنهانهای که با بسته بود در از خاطر باشد و فرمود تا فریب
بچاره در سیاست کاه برده بکشند این خبر را با در شیر رسانیدند
که دین کار شتابی کرده است و چنین دولت خواهی را گفته دشمنان
بی آنکه پروی بواجبی نماید حکم گشتن کرده است بسخت کس پیش طلب
فرستاد و گفت در گشتن فریب تیزی نکفی تا آنکه من شیر را به غنیم سخن
کنم و خود نزدیک کاهجوی آمده گفت که شنیده ام که بگشتن فریب حکم کرده
کناه اوج بوده است شیر سر گشت را تمام باز نمود مادر شیر گفت
ای پسر بزرگان گفته اند مشت چرخ بهشت چرخ و بسته است بزرگی زن
بشوهر و غرت و آب روی فرزند به پدر و دلش شاکر دباستاد و قوه
سپاه و فکر کسی و کلافی درویشان به بهر کار و اینی رعیت به

بادشاه و نظم کار بادشاه بعد از رونق عدل بعقل و در انجمنش
بسن باید که در هر کاری که بادشاه کند بعقل و در انجمنش مشورت نماید
و عده کار بادشاهی بدو چهر و بسته است کی ساختن حال سپاهی
رعیت و هر یکی را در پای او داشتن و بمقدار منور و خیر از پیشی تربیت
کردن دوم تمت آلوده داشتن نزدیکان خود در کار یکدیگر که گزیده
بادشاه را با باشد که از روی حسد و ناتوانی پنی ترا عمارت پدید آید
که بجز مردن خلاصی از آن میر نشود چه اگر این دو کار را سر انجام نیاورد
از دست جدا شده باشد و در مخلصان بازارا گرفتار و منافقان شاه
کاهی به مشغول باشند و هر کاه چنین شود کاه بادشاهی خلل پذیرد
بس ای نو چشم در کار فریب ترا اندیشه تمام باید کرد و بجز و گفته مردم
سیاست او نباید کرد که او را بس و نخواهد مید اینم شیر گفت من گفته
کسی در حق فریب حکم کرده ام و زوی او برین نظر شد تا مرغ این از
برگشت مادر شیر گفت ای پسر خاطر بادشاه که سرمایه آسایش خبا
نیاست باید که بجز بقتن درست از کسی در کون نشود از سر گذشتی

که فرمودی که خیانت او ظاهر نمی شود بگویند بیهوده و در هیئت فریب
که در ایام ملازمت تو ظاهر شده است شاید میاد تو باشد همچو کس بگوید
نباشد بادشاهان بزرگ را باین قدر از جانباید شد و حتی خدمت
پسندیده او را ضایع نماید ساخت کرشمه که آنچه بفریب تمسک می کنند
رهت بوده است این گناه باعث آن نیست که ملک یکبارگی بگویند
او را در نظر نیار و حکم بکش کنای ملک او را تو بزرگ ساخته بود
در خلوت و بارگاه خویشا فریب می گفتی باس بر کشیده خود را باید
و این گناه را باین تشبیه و حال آنکه چگونه خود را دارد که از چنین کسی خیانتی
پدید آید و چگونه خود را دارد که سخن بی میزان نماند و در بارگاه
مهرمندان آزموده و خواه خیر اندیش نبیند فریب را روزگاری در آن
شد که گوشت نمی خورد و جانور نمی آزارد و این بر خود بزرگ پوشیده
نیست آنچنان عالی هستی چنین کار خیر را سرزنش کنی که خود را که هم خدا
داد است برای آن داده اند که ناشینده و نادیده را در باید حال فریب
که بار آورده شده است چگونه پوشیده ماند باید که ملک در خرقه و وقار

خبر دین کار فکر نماید تا پیش خود مندان مغرور باشد گمان غالب این
بلک یقین نیست که دشمنان گوشت را در خانه فریب پنهان کرده اند
تا آن راست کردار نیست آلود ساخته آواره سازند و این از
حاصل بسیار نیست که از خود دان کسی بوده است که بخیال آنکه کسی را
آزار برسد با کشتن خود را ضعیف شده است چنانکه آن خواجه بی دولت
غلام را بکشتن خود فرمود شیر پرید چگونه بوده است آن **حکایت**
مادر شیر گفت آورده اند که در شهر بغداد مردی بود حدیثه حساب
دشت خدا اندیش ریاضت کیش مردم او را بزرگ داشتندی بملای
او بهره مند شدند مرد حاسد را از بزرگی حسابی دل می سوخت و بگو
خود را بگویند و در بی آزار او کوشید و مکر انداختی اما هیچ
سود نکردی تا ازین معاطه تنگ آمد آخر غلامی خرید و باره اطف
بسیار نمود و انعام داد و تربیت و رعایت او باندازه خود کوشید
و باره در خلوت گفتی که ترا برای مهمی می پرورم و امید دارم که
دل مرا از زیر بار پرورن موری و خاطر مرا از آن مشغولی غافل

چون زمانی در از برین گذشت و غلام را در حق گذاری و بعد از این
نهایت قدم یافت پرده از روی کار برداشت و فرمود که بران کلاه
باش که من از دست این همسایه بجان آورده ام و چند خواستم و جلد
آنکس ختم که با و ملائمتی پیش آید صورت بخت و مرا زنده کافی نماند
و ترا از جهت آن پرورده ام که آتش برابر بام همسایه بکشی و هم
آنجا بگذاری تا چون باد آمد مرا آنجا کشته بیند هر آینه او را تهمت
خون من بگیرند و مال و جاه او تلف شود و ناموس در هم شکند
غلام گفت ای خواجه ازین فکر در گذر و جار مایس کار بنوعی دیگر پیش
گیر و اگر مرا تو کشتن زاهد است من او را بکشم و دل ترا از جیب
او خارج گردانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است که شاید تو
بر دست نیابی و بزودی کشتن او میسر نشود و مرا دیگر طاقت نماند
است بر خیز و این خدمت بجای آر و بوجه خدمت و فاکن و ملازمت
خود بخشند و گردان آنیک خط ازادی بتو دادم و جرعه زر که برای
زندگانی تو شود و تا بکشی کس محتاج نشوی تو میدهم تا ازین شهر

فرمودن و غلام گفت ای خواجه هیچ عاقل این فکر نکند که تو کرده خدای
و دشمنی در زمان زندگی پرورن رفتی ترا اگر کشتن او به لذت غلام
جدانکه ازین بخان در میان آورده عاید کرد غلام احمق چون ضایع
خواجه در آن دید سرش بر بام خانه همسایه برید و خط ازادی و
جرعه زر سرخ برداشت روی بصفهان نهاد روز دیگر خواجه بدین
بر بام نیک مرد کشته دیدند او را گرفته در بند کردند چون نیک دانی
او گفت و در بزرگ بغداد بود کشتن او به ثبوت نرسید همچنان دیدند
می بود تا آنکه یکی از سوداگران بزرگ بغداد را گذر در صفهان افتاد
غلام او را شناخت و بلا زمت او آمده از احوال خواجه و همسایه
پرسید آن گرفت آن سوداگران سر گذشت در میان نهاد و شرح
کشته شدن خواجه و در بند افتادن آن نیک همسایه بیان کرد غلام
گفت عجب بستی بران پیکار واقع شد این کار ناپسندیده و نیراهن
از حق شده است و آن مرد صالح ازین کار خبر ندارد پس آنچه کشته
بود غلام همه باو گفت باز رکان آنچه شنیده بود جمعی را گواه گرفت

بناکم بخواه و رسا شنید و آن در ویش خد کیش را از جدم زدی و
و غرض آوردن این داستان آنست که ملک را معلوم شود که چنانکه
تا بجای همراه اند باید که بریده عقل نظر اندازی و انشتاب زدگی باز
بقی که حال از دو پیرون نیست اگر سستی کشتن نبوده است در خون
مرحمت کرده که خون ناحق بر گردن خود نکرند و اگر واقع گشتی بود
هیچ وقت فوت نمی شود چهار ترست و از تبری و شتابی که استوار
خود است بازمانی شیر از سخنان دولتخواه ها و شایسته شده و نه است که
روی دلسوزی بگوید همان بهتر که سخن او را گوش کنی و اگر کشتن فریاد
گذرم که این اگر است هم باشد بجهت آن بچنین دولتخواهی را ضایع ننویس
ساخت و سخن گوی نادرت بسیار هم میرسد کم گوی بسیار کسی نکند
اندیش رست که دار ویر بهر می آید پس فرمود و فریه را حاضر کرد
نمیدند و بخلوت طلبیده گفت هر چند در حق تو ناپسندیده گفته ام سخن
بار از موده ام و روش پسندیده ترا دانسته ام اندک اغراضی که در
باره تو نمودم نمی نمودم اکنون اندیشه را بجا خط خود راه مرده و بر کار

بهم هر چه و سرگرم خدمت باش فریه گفت آنچه مردمانی در حق من بگوید
آورد و شکر از ابهام زبان ادا کنم لیکن معلوم ملک باشد که من از بیگفت
پیرون نتوانیم شد مگر وقتی که ملک چاره اندیشد که حقیقت معلوم بود
خاطر نشان ملک شود که محجوبی گفت بجهت پیروی این کار باید کرد
فریه گفت جایی که دانش ملک باشد عقل ما را جدا از ده که سخن کند لیکن
چون حکم می شود و بعضی میسایم که اگر جمعی از آن مردم را که این سخن در
میان آورده اند جدا جدا پرسند و در خوا حال هر کدام لطیف و
تقریبش آید و جمعی که از آن میان ساده باشد و هیش از پیشتر بگوید و از
ایشان پرسند که روز کاری در از است که همه خورد و بزرگ میدهند
که فریه حیوانی نمی خورد و نه است و ز دیدن گوشت یاد کردن و گردن
که از نوشت صبر نتوانند کردن فرو گذاشتن به معنی داشته باشد
و بر آید چون ملک در شتی نماید و هر گونه روشی که داند اهتمام کند اگر چه
از گفت و گوی هر یک حقیقت حال فی الجمله معلوم کرد و لیکن امید دارم
که رسته من کاری کند و بعضی از اینها با قرار آید که محجوبی چون سخنان

دلیله بر فریاد شنید آنچه مادر شیر گفت بود نزد یک سید که پیش پهلوان چنانچه
قرار یافت بود هر گاه پیوند عفو قوی دل ساخت بهر و لطف پیش آمد و تحقیق
کاری نمود چون کوشش فراوان نمود بعضی از ایشان که آفتد مکر اندوز
بنمودند بواقعی قرار نمودند و دیگران نیز ضرورت سرگذشت را با هم گفتند
و آنچه بشیر را از سواد پشانی معلوم می شد اقرا کردند شیر در شرم رفت و خواست
که تحت کنند و از اسرای لایق دید مادر شیر گفت ای پسر چون این مردم را
داد و باز گشتن ایشان در آئین فرمان روانی روا نباشد اما شکر که ترا این
کار تجربه شد از آن پند گیر و دیگر باره کوشش بچنان مردم کمتر نمای بسیار
ناراسته باشد که بظا هرستی نماید و بسا وقتها باشد که غرض کویان اینها
شوند زنهار تا از جند جابجند و چگونه کسی رویشان شود و مقام شستن
و بستن نشوی ای پسر جوان بخت هر کسی اندکی از بهی کوید نه از روی
خود سنجیده نباید کوشش بران نهاد که بسا دیده ام که اندک مایه بدرج بد
رسیده است که علاج پذیر نباشد نمی بینی که در بای های بزرگ چون نبل و فو
و چون که هر کدام در اصل اگر چه پیشه خور دست لیکن بعد و دیگر آنها بدانی جای

آنکه کوشش از آن جز بکشتی نشود پس در بیکوی گمان از آنکه و بسیار
سخنی که بعضی تورسد با و نمودند راه سخن بسته شود و کاجوی شکر که از
مادر بجا آورده بخدا عهد کرد که بی دلیل رویشان کسی را قصد کنم مادر
گفت ای ملک انگش که از بی سببی ظلمت از دوستان برنجده از خبر آن
مشت کرده است که بزرگان خرد پیش از صحبت ایشان پیرینه فرموده اند
کاجوی فرمود که مشت کرده کدام اند مادر شیر گفت حکما با هست کسی
نیایزد و با هست کرده آینه شش لازم دانند آن مشت تن که در این
از حد می ایشان در باید چند **اول** آنست که حق نمک و لی نفعان نشسته
و ناسپاسی و کافرتی کرایه **دوم** آنکه بی سببی که عقل سپند نماید در شتم
شود و غضب بر و غالب باشد **سوم** آنکه بعد از از دینی روز کار خود
شود و خود را از رعایت حقهای خالق و خلق بی نیاز پندارد **چهارم**
آنکه بنای کار خود را بر مکر و فریب نهد **پنجم** آنکه راه دروغ و خیانت بخود
کشده دارد **ششم** آنکه گرفتار رشوت و هوا و هوس گردد و از مشهور
و مراد داند **هفتم** آنکه بی حیاء و شوق چشم باشد **هشتم** آنکه بی سببی در حق مردم

بدینسان شود آنان مشت کسی که بدیشان باید سپرد و صحبت این کیفیت
بیشتر **اول** کسی است که شکر احسان لازم داند وقتی کسی را فراموش
نکند **دوم** آنکه وفادار باشد که بکر و شکر روزگار نماید اگر رفته و رفتی
کسیخته نکرد و **سوم** آنکه رست کردار درست گفتار باشد **چهارم** آنکه از
خیانت و شهوت پاک باشد **پنجم** آنکه در حال شرم بر ضبط خود توانا باشد
ششم آنکه محتاج جزا مراد برار و و بازدارنده توانایی آنچه داشته باشد از دیگر
باز نزار و **هفتم** آنکه همواره بکجا و شرم بوده بادی باشد **هشتم** آنکه خیر خواه
باشد نه باشد و خلاف ندیب و دین را مانع خیر خواهی نماند ای ملک
هر بخت بلندی که از ان مشت کس پر میزد و با این مشت کس را میزدیم
عمر او دراز و هم نام او نیک و هم دولت او بر جای باشد پس اعتماد بر فرزند
پیش خواند و گفت این نیست حال تو شد اندو کین مباش و به تیار کاره کردی
کردی بان مشغول باشی فریاد گفت ای ملک چگونه اندو کین نباشم که ملک پناه
خود را که پیش ازین کرده بود بگفته غرض کویان فراموش کرد من اول فریاد
روزگار رفیقه کوشه گزیده بودم اکنون که بشم خود دیدم چگونه دیگر باره

در چشم در آیم کا جمعی گفت ای فریاد دست از تو باز نذارم اگر نیک اندیش
این سخن را که تو میگوئی گفته کن ره گیرند کار جهانیان مشکل می شود ازین سخن
هیچ بخاطر مگذران شکر که نه در خدمت تو تقصیری رفته است و نه در رعایت
ما قصوری فریاد گفت ای ملک نظام عالم از بهلولان این رست و چندان
حاصل بآر کشیدن بانهاده شده است از ما بچو صلهها بر آید و چه گشاید
کجا تاب بآر کشیدن دارم ملک میداند که جهان بی بدگویان و حاسدین
نباشد و تا غایت ملک باشد حد بر جای باشند و بدین مقدار که گفتن
غرض کویان را شنیده است سخن ساز آن معلوم کرده اند که خاطر ملک را
بدسانی بدست توان آورد پس هیچ زمانی از فریب فارغ نباشند و
لطف کوی تازه در کار می کنند و هرگاه ملک باندک چهره دول بد کند
کوز در عازمت او این توان بود که بدین خدمت انجمن صاحبی بآید
کردن بجان باشد و بجان بازی کردن طریق خردندان نیست پادشاه
جهان باید که بهر سخن از جای نرود و همواره قادر بر شرم خود باشد
و ما دام که بریل روشن خاطر نشان نشود حکم گستن ننماید و باید

که بزبان خوشنویسند کن این بزرگ باشد چنانکه شاه یمن با وجود کلاه بزرگ و
زبان خود را رسوا کرد و کاجوی پرسید چگونه بوده است آن **کحات** وزیر
گفت آورده اند که شاه یمن در بان خود را از نظر انداخته بود و خانه
بروی زن زن ساخته آخر از شکستگی و کم هستی جاره اندیشید که با جان
داران کار شود با خود برادر رسد پس روزی که جشن بزرگ داشته بود
ایسی و خلقی که انعام از دوستی عاریت خواست و بدرگاه شاه آمد
در پستان کمان بردند که همانا باد شاه کنه اور بخشیده بغایت خاص
سرفراز ساخته از کسی اور امانت نیامد تا در مجلس نشاط شاهی درآمد و
بجای لایق بایستاد شاه بهرم شرب نشسته بود و با همان صحبتی نکین
میداشت چون در بان را دید که سینه ده است خواست که در خشم شود و
سیاست نماید باز بهرید و ملاحظه نمود که در چنین همسکام خوشدلی است
که در خشم شدن و بزم شکفته را نگین ساختن از آئین بزرگی نیست بکنه
اوراناکرده انگاشت و بعیش و کامرانی خود مشغول بود در بان چون در
روی شاه خوشی و خرمی دید و دنت که آمدن او کران نیامده است و این

خدمت جنت سببه به کاری دست میزد و تا وقتی که یکویافته طبعی زیر کمان
بها در زیر قبا بنهان کرده بجان خود برود شاه این حرکت ناپسندیده را
میدید و دنت که از شکستگی این عیب را بر خود روا میداد و از آنجا که
منشی و پرده پوشی بود دیده را ندیده بنداشت و آخر مجلس طبعی جنت
دجوی طبق نموده مردم بسیار را بهمت گرفتند شاه از صورت و آفتوگان
شده فرموده که این مرد ما را بکند باید که طبق ایشان نماند آنکه دارد
نخواهد داد و آنکه دیده باز نخواهد گفت و بار سال دیگر در زمان جشن
در بان مذکور خود را بهر گونه که بود در بزم شاه رسانید چون نظر شاه
افتاد و او را پیش خود طلبیده است گفت که طبق تمام خرج شده است در
بان پشانی نیاز بر زمین نهاد گفت ای ملک من این کار و نهسته کردم
که شاید باد شاه به پند باو بگری بر آن آگاه شود ما را گرفته بیست رسانند
که محبت بسیاری عیال کم چیزی از جان سیر آمده بودم و اگر کار من بنهان
ماند روز چند سرمایه زندگانی بهر سیده باشد امید که راستی من پیش آید
و حقیقت کا ظاهر شود ملک گفت راست بگوئی بر تو جای مهر با نیت پس بر او

بخت و نماند که در دست بد و باز غایت فرمود و مقصود من از این
 داستان اینست که هست با و شاهان بلند باید چکارهای بزرگ را اندک
 میدانند و گناه کار کلاه را نمی بینند تو که با ملک سخنی از جای شوی و با
 مثل من دو و تو ای بر کمان کردی تا آنکه حکم کشتن فرامی با تو جرت
 بود کشید گفت ای زبیر است میگوی آما این سخنان بر دست است نوش
 داری نصیحت باید که خوش مزه باشد تا خوردن آن بر پاره آسان کرد و
 صحت در خوردن داروست اما چون تلخ و بی مزه است نمی خورد و تو
 بر بیماری من میدهم **پت** کسی که او بشکر خنده دل تواند برد **جواب** تلخ
 چرا گوید از چنین دهنی **قریه** جواب داد که سخنان رست کرداران اگر
 چنان نماند لیکن بر شیرین دارد و آنکه سخن رست گوش نکند و بخوش آید
 ناید خردند نیست خدا ای شکر که ملک جانچه در بزرگی بر زمانه دست در خرد
 مندی که بر بایر کلانی همان بود نیز میشد است ظاهر است که سخنی مرا بر زبان
 و بی حرمی فرو شاید و کار در دست کی اگر مزاج ستیده است است که در دل
 پیش داور روزگار گفتن کرده از کار بسته خرد و کثورت در راه برسد

چنان بود که رحمت پروردگار و مسکون نوازی خود را که از کلام و پیشانی
 مینامی بر خلق ظاهر کردن بود که تلخ گوئی من بود نشد و در دل من
 برسی تاستم دیده از دیگر اینست که می بهر سه کاهجی گفت می نیست
 لیکن با وجود هجوم علم اندیشه کردن من درین کار و خلاص کردن
 تو پس از آنکه حکم بقصاص کرده بودم بر دو راندریشی و عدالت من نیست
 روشن و پنچین لطفی که در باره تو کردم بر آینه باعث امید یکسان
 تواند شد فریاد من بمراد شکر لطفهای شاهی نتوانم بجا آورده و
 پشیمانی دیگر در پرورش من بود بقرنها از عده شکر آن بیرون نتوانم آمد
 ازین لطف خاص که سبب زندگانی من شد چگونه شکر آن کنم کی تو نام
 کرد و غرض من ازین سخنان در دانه این است که بر خرد ملک درین کار خطا
 نسبت میکنم یا می بر برای روشن ملک ثابت سازم و من از مخصوص ترین
 بنده باشم چگونه این را توانم کرد لیکن مقصود شکایت زمانه بود که مردم
 دو و تو خواه خردمند منر پیشه چنان بدان نباشند و خردمندان در باره حد
 اندیشه نموده اند که مردم دل حجت زده تواند شد کاهجی گفت اگر چه با

چنانچه نتواند بود آنگاه اندانی که سخن در حق خدا نرفته باشد خود بخود
پشیمان بیلای بر کفر قار می شوند باید که بس ازین خاطر پزیشان مکنی و از
را بگذر حاسدان و لکیر نباشی که مرا بخرید تازه بهر سید است و اهل
روزگار اندکی شناسنامه و بکاری که مشغول بودی مشغول باش
فریفت ای ملک با این همه می ترسم که بسا او دشمنان وقت یافته
بار دیگر ناز روی حسد بلکه از اینصورت در آمد خاطر ملک آزرده سازد
شیر پسید که دیگر از کدام راه تواند درآمد فریفت وقت یافته بعضی
در زمان ظاهر اگر هسته از راه و تو خواهی در آیند و بگویند که فلانی را شتی
در خاطر افتاده است از آن باز که ملک حکم گشتن او کرده است و همواره
گفته انگیزد و کرده است و همواره میخواهد گفته انگیزد و کرده می پرکار
ساده روش زمانی که سخن را کار کردند برسانند که فلانی بواسطه
بزرگی و بسیاری جاه که ملک در باره او غایت فراوان کرده است
دنیا باشد و از جاه زفته است و خود را نمی شناسد و خیالهای بخیل
یکگزاند و یکی در میان اندازد که چون آزرده خاطر هست ازین درگاه

که اگر آنچه بگویند است چنانچه باشد که با او نشاید که آزرده
نزدیک انجمن سخنان بگوشت ملک رسند و در بنام ملک را نیز
در حق من بهر گمان برید آید و جای آن دارد که با دشمنان این باشد
از بنده که خادیده باشد یا از مرشد و پادیه خویش میباشد یا از منصب
خود دور شده باشد و یا دشمنی را که از او کمتر باشد بزرگ مرتبه کردند
کا مجری گفت چاره این کا چیست و در غمخیزی را چگونه توان بست فرید
گفت علاج این پیش خردمندان آسانست و حیدایشان اصلی ندارد
پیش از نایش نیست که خردمندان دانند که بس ازین کارها
صافی تر کرد و برای آنکه در دل صاحب سبب اگر تقصیری خدشه بود
است چون چشم خوراند و فراخ رطال گوشمالی دهد بی شک آن خدشه از
خاطر برود و اگر در دل خدشکاری نیرتری باشد چون مالشی یافت
این کرد و از انتظار بلا نافع شود و خلاصه سخن آنکه خردمندان
از ناراست تواند شناخت و بهیچتری بر خدشکاران بهر گمان نشوند
شیر پسید که بهر گمانی بر جاکران از خنده وجه تواند شد فرید جواب

و او که از سر و جبهه اول لشکر جاسج و ادب و بی حیایان با جاسج و ادب و بی
دوم لشکر دشمنان بروی پرده آید و بسبب بی عنایت بادشاه
بر روی غلبه کند سیدم لشکر مال و مال که انداخته باشد بوسیله بی اتقانی
سلطانی از دست بشود کاجوی گفت جاره این کار جان توان کرد
فرید گفت یک چیزه آن است که رضای صاحب حاصل کند تا عطا و
برو حاصل آید هم چاره رفته بدست آید و هم دشمن غالب مالش باید
و هم مال لشکر شده باز آید عرض که همه چیز غیر از جان ممکن است تمام
در خدمت بادشاهان بزرگ و چون ملک توجه بحال من سکین نموده
تا از چنین کرداب بلا خلاص شدم و از اخلاص و رست و بیکو خدمتی
خود رضای ملک بدست آورده ام و دیگر مرکز غم دشمن نخورم و باین همه
امید دارم که ملک من سکین را معذور داشته بار دیگر در دام خدمت نکند
و بگذارد که درین سپاهیان بکوشد و در دعا گوئی بادشاه بر سر برم و تحصیل
رضای الهی نمایم کاجوی فرمود که رضای من آن است که باز بدل قوی
کار و بار من در آیی و یقین دانی که لنگی ذات و خوبی صفات معلوم

شده است تمام و در بی عنایتی جز اخلاص خود استواری و هم در انصاف
و عنایت بر جای خود ثابت قدمی و رستی کار و کوشه و رستی بر کلان
معلوم است هیچ وجه دیگر سخن ناعلایم در باره تو کوش نخورم فرمود
فرید گفت سعادت اصلی باز بدست رضای ملک است اگر رضای ملک است
که بار دیگر خدمت استوار بندهم جاره و چون درین کار رستی بدست
دارم امید که دشمنان مقهور گردند پس کجا بر خود مشغول شد و چون
رضای بادشاهی که فرودار رضای الهی است بدست آورد کامیاب
صورت و معنی شد نیست و استنان بادشاهان در انچه میال ایشان
و خدمتکاران حادث شود پس از غضب عطف و بخشش آید تا کار
جهانیان بنظم آید بخاطر میرسد که اگر عنوان سخن از غضب عطف
آید نمی شد مناسب می بود چه عفو و بخشیدن کند و رومی طلبند و چون
دانش فرید بر کشته آلوده بنمود و در آوردن عنوان و این دشمنان
خالی از ناخوشی نیست خلاص این باب است که در مذهب و ستان شغال
بود فرید نام برهنه و فرود در آید بقناعت ساخته بود و از

خبرشین و پشنگی که گرفته و هموار و پر بارشست که اندی و حیوانی
دی و در آن پیشه کاجوی نام شیری بود که همه جانوران آن پیشه و زمان
او بودند آواز و یک ذاتی و خرد منشی فریب چون بگوشت کاجوی
رسید او را پیش خود طلب فرمود فریب حکم بادشاهی را فرموده
خدای دانسته بمانت شتافت و کاجوی ارشدین سخنان دلاور
فریب دانت که او از خردمندان بزرگست همان بهتر که کار و بار
با و سپارم بر تکلیف طاعت فرمود فریب گفت ای ملک اتفاق فرما
و مرا این تکلیف معذور دارم که از دنیا کناره گرفته گوشه گرفته
اگر بار دیگر گوشه را گذاشته در میان کار در آیم بمن همان رسد
بکسان رسید که در طلبش شستند هر که نزدیک تر بود از آفت
با دین در شمع فرو رفت کاجوی فرمود خردمندی خود نهضاف
و که در میان بودن و سرانجام کار جهانان نمودن و بی غرضانید
ستم رسید رسیدن بهتر یا در گوشه خردین و خود را از جهان کار
پکار گذاشتن فریب گفت اندیشه من از آنست که مقرب بادشاه را

و در آن پادشاهی از روی خرد و خیر اند که حد پادشاهی که علاج
آن بهلوانان راه خدای تواند کرد و دشمنان دولت خود در کار
پیشتر کوشش نمایند که مباد امکانش در دست کار آنها ساخته شود
بس چون کاچین باشد بر آینه خاطر ملک از ده گشته کار دین و دنیا
من تبار شود کاجوی جوابها پسندیده و او خواهی خواهی فریب را
بخدمت خود متعین ساخت و روز بروز مرتبه او را زیاده میکرد
تا آنکه جمیع مقامات خود را با و سپرده و از روی کار دانی و دولتی
خدمات پسندیده بتقدیم میرساند و بزرگ در خانه را احد بخانه
گرفت تا آنکه هم اتفاق نموده هر یکی از زای در آمده فریب را بخیانت
مستهم ساختند و ملک دین کار اندیشه می نمود که این کار چگونه باشد
بیر کوشی که از نزدیکان درگاه بود و بر نیک نفسی مشهور گفت ملک
برای چه در کشتن چنین گناه کاری تا خیر میفرماید فرمان روا اینان
بجست نظام عالم از محبوب خاطر خود گذشته اند چنانکه حاکم بعد او
مستوفی خود را اگر از صحبت او بکار و بار عالم نمی پرورند بگوشت

بکری ملک تو این گناه کار را کشتی به فنا داد که در عالم پندار بسیار
ازین سخن جاگیر آمد حکم فرمود که فرید را بسیار گناه برده باشند
چون این سخن را بدو شیر رسیده بکین شده و دست که حاسدان در کار
فریبه انداخته اند بکس پیش جلا فرستاد که من پیش شیر
روم که سخنی در باب پاک دانی فریبه میدانم بگویم زنها را اگر من
کس نفرت میکنم او تیزی نکند و خود پیش شیر آمد بگوید دیگر وی اورا
بیان کرد و گفت ای ملک در کشتن او شتاب مکن و اندیشه نای
که کشته باز نیاید نمیدانی که حاسدان از شومی حسد قصد جان خود
کرده اند تا بجان دیگری برسد خاخنه آن سوداگر غلام خود را فرو
که تا او را بکشت و بر بام مسایه بگوید کار انداخت تا بهمت نزدی
خون آن چاره را از او رسد پس شیر از خواب غفلت بیدار شد
و بر منمونی خرد و در پهن تحقیق این معامله نموده پرده از روی
تحت برداشته شد فریبه را طلب فرمودی التفات فراوان
بجای آورده باز حکم کرد که همچنان که پیش ازین بکار و بار میرسد

فرید و اندیشه بخاطر بسیار فریبه گفت ای ملک چگونه دریس کار داریم که
باندک کنایه که من تحت کرده بودند حکم کشتن فرمودی با ایشان را
باید که گناهان بزرگ را از خود متکبران بگویند و در حقیقت حکم مین و زور
طبق مرصع از خود متکبران خود دیده پنهان داشت کا مجوی بسنجان خجسته
و نصیحت پسندیده اورا باز بکار مکی سرگرم ساخت و خلاصه خلاصه که
سلاطین بخشم کردای خود باز لطفا کرده اند و انداخت نظر خود را باز
بر داشته اند خاخنه کا مجوی فریبه را بنواخت **باب دوازدهم**
دوم در بادشکار رای دیشلیم برداشش بدی حکیم آفرین
کرد و گفت از سخنان دانش آموزی نوبه و مند شدم اکنون باز گوی
حال کسی که برای فایده خود از زبان دیگران نیز پرسید و پیدای فرمود
که ای بخت بلند کار شناس مرا که اویده دل پنا چشم خود در کشتن
زبان خود را برای نفع دیگران طلبد اما هرگز سود خود را در زبان دیگران
روان دارد و بعد از آن نیکی و بدی در همین جهانت و بهشت و دوزخ
که برای ترسانیدن عوام در جهانی دیگر قرار داده اند

آلوده حاشا که در درگاه محالست معالمت و زبده افتد و کما زنده بقیار
یابد همین حالت که بیکو کاران خرد پشته بهشت و کله رست و همین
حالت که بر بد کاران تقلید آید شش که خشم خودشان کشوده نیست و دفع
فوندانت هر کس هر تخی که بکار دمی بر نیاید که بر آن بر دار و بس که
طلب نیکوی داشته باشد خرم نیکو کار و اگر دوسر روزی بجهت کمتی
نمای بوی رسد معنوی نشود اگر خیر اندیش کامل نیستی که خود را اصلا
در میان نیاری و بیکو و بدی دیگران بردازی باری بدی و در حق دیگران
روا داری که نیک و بد کردن تو باز کرد و بیکو که چکار میکنی و در حق بیکو
و اگر کسی خواهد که بد کرداری خود را بیکو پوشیده دارد و بیکو و فریب خود را
در میان مردم بیکو کاری نام برارد و هیچ سودمند نیاید بیکو باشد
که حفظ کار و دوروی از آنجا که بوشانند و بخلق و انعامی که نی شکو گشته
غیر از آنجا کاشته است بر نیاید و در دفع کوی و سید روی بر بد کرداری
او افزاید و مناسب این مقام داستان شیر صف شکن و مرد تیر شکن
رای پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** پند بای که گفت در ده

که در نوای غلب پشته بود پر درخت و بسیار چشمه و در آن پشته شیری بر
سر بر فرمان روایی نشسته همواره بخون ناحق ریختن مشغول بودی آنچه
و آن بخون جانوران پیکناه بیالودی سیاه کوشی که ملازم درگاه بود
از عاقبت کار اندیشیده میخواست که ترک ملازمت نماید و بیکو نشاند
مرادی باز که از اندازده حق گفتن دشت و نه طاقت دیدن ناحق
فکر با خود گفت و کوی دشت که ناکاه در کنار پشته دید که موشی بکوشش
تمام پنج درخت می برد و درخت بزبان بی زبانی بیکو بد که ای شمشک
چرا در پی پناوند اختن من کوشش می نمایی و موشش کوشش رزاری او
نمنا و بهمان بریدن مشغول بود که ناکاه ماری و مان کشاده از کین
پرون آمد و یکدم موشش افرو برد سیاه کوشش ازین واقعه خبر بدید
بر دشت و دشت که از اندازده جزا از پند در همین حال که مار از خود
موشش فلج شده در سایه درختی حلقه زده بود و غار پستی در آن قدم
مار را بدین گرفته سر در کشید مار از غایت اضطراب هر ساعت غرغره
بردی بفر و تا جندانی که مرگش بنوک غار غار پست سوراخ سوراخ شد

و بعد از آن جان بر آن سپید و گوشت را بپزد و دیگر حاصل شد و چون
مار از کار پختن و خارش سر پرون آورد آنجکه لایق خورد خود داشت
بار از مار بخورد و باز سر در کشید سیاه گوش چشم عبرت بین کشود
تماشای عدالت الهی میشود که ناکاه رویای بد آنجا که رسیده
خار پست را که لقمه جربا بود بر آن صورت دید داشت که با وجود آزار
خار از کل معصود بوی نتوان شنید پس گری در کار کرد و خارش را
پشت افکند و قطره از شاشه خود بر شکم او ریخت خارش بخیال آنگو با
راست سرازور و پرون آورد سر بر آوردن همان بود و جستن
رو باه و سرش کردن همان آنجکه خواست از و بخورد و چنانچه از و چرتی
نماند هنوز رو باه از خوردن فرغ نشده بود و سکی از گوشه در آمد و رو باه
را از هم بردید و در گوشه ریخت ناکاه بپلکی بدید آمد سکی از هم گذشت
و هنوز کار تمام کرده بود که سیاه دی رسید و خدنگی دلد و ریخت بپلک
افکند چنانچه بر بیلوی رستش آمد و از طرف جب پرون رفت صیابیک
دستی بوست از سرش بر کشید و همین زمان سواری در رسید و خواست

که پوست پلنگ را از گوشه بکشد و بگوید و بپلنگ در پیش آمد مرد سوار
بشیر آمد و بر صیاد را جدا ساخت و پوست پلنگ را گرفته روی بر
آورد و چند کام زفته بود که کبش بر در آمده و سوار بر زمین افتاده
کردنش خورد و بگشت سیاه گوش ابندی تمام شده اندیشه جدایی از
خدمت شیر قرار داده بگذاشت شیر آمد و رخصت رفتن از آن پلنگ
شیر فرمود که در سایه دولت من آسایشی داری سبب رفتن از من مثل
و گذاشتن خدمت چه خبر تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای پلنگ
مرا خیالی روی نموده است و اندیشه در دل پدید آمده که منتقن آن کدختن
و در رفتن آن عرس جان با منت هست اگر هست بادشاز پانی کند که
بج و بگشتن آن بخاطر گذرد و تنی من شود برستی باز نیام شیر
اورا امان داده و سکند استوار کرد سیاه گوش گفت ای کدختن
نیست با زردن جانور است و در گشتن پلنگان خاطر بی برای تو
و لیر خودی فسی و بر سر کار می آیی و کسی داری که سخنان نصیحت
با تو بگوید و ترا از آن باز دارد و شیر ازین سخن که مخالف طبع او

بود بر تخت لیکن چون عندی قازجه بسته بود در کس منشی نگذاشت که
عند را بکنند بفرودت جبر نمود و گفت چون بر توستی نمیرود کنار و رفتن
تو برای چیست سیاه کوش گفت از دجهت یکی آنکه مرا حاکم دیدن ظلم
نیست و مروت نمی گذارد که ناله شوم رسید ایشونم دوم آنکه سیاه شوی
این کار که پیش داری بتورسد و من نیز بآتش تو بسوزم شیر گفت تو
جهان را ندیده و تجربه نداری شومی کار به از کجا دانسته و خوبی باو
کار نیک از که آموخته سیاه کوش گفت ای ملک هر که را از خرد بهره
تام داده اند آنچه مردم در بسیاری سال دهند مرا و بی آن فهم این
همه خود میسر اند که هر که تخم آزار کار و جز محصول زیان و پریشانی برآورد
و هر که نال نیکو کاری نشاند جز بمیره و سود و آسایش برنجیند بزرگان خرد
پیش جهان را که جای مکافات است بگو شبیه کرده اند که هر چه از نیک
و بد بادی کوی جواب آن بشنودی و با آنکه بر منونی خرد خدا و او این
دانسته بودم لیکن امروز مکافات و پاداشت را چشم ظاهر می دیدم پس
آغاز کرد و قفس موش و مار و ناز و نشت و رو باد و سگ و پلنگ و صیاد

و هواری که بدین سزای مکافات هر یکی بکرا خود گرفتار شده بود باز
نمود شیر از اینجا که غرور در سر داشت نصیحت سیاه داشت که دولت
خواهی من سودمند نیست و جز زیان زدکی سودی نیکند هسته بکوشه
پروان رفت شیر از غصه سیاه کوش خشم آورد در بی جتن آوردان شد
سیه کوش خود را در تپه بوی خاری پنهان کرد و شیر از و بر گشت دو
آهوه بره دید که در حراج مشغول بودند و مادر مهربان متوجه حال
که شیر قصد گرفتن ایشان کرد و آهوه فریاد بر کشید که ای ملک از
صید کردن و نور سیده من جدا ید چشم مرا بفران ایشان گریان ساز
و دل مرا بآتش ووری بگر کوشها من بریان ساز ترا نیز فرزند این
ازان برایش که نسبت ایشان من پیش آید که بفرزند من پیش آید
شیر زاری او کوش نکرد و آنها را در بود و طوطی خود ساخت مایه
از پیش شیر ریده و غصه دوری پران خود سر سیم میدید و ناکاه سیاه
کوش رسید و آغاز ناله کرد و بس از کرب و زاری سیاه کوش میخواند
تسلی بخش در میان آورد و گفت غم مخور که در اندک زمانی باو هست

ای شیر خواهد رسید قضا را شیر و بچه داشت که چهار را بر پیش بر روی
ایشان دیدی در آن زمان که شیر قصد بچکان آموخته بود و صیادان
بر پیشانی شیر در گذشت و مرد و بچه او بکشت و پوست کشیده با خود
برد چون شیر شکار کرده به پیشه باز رسید بچکان خود را ندان که قضا
وید خروشی اند و ماک بر آورده هزاری کریتن آغاز کرد که در جمع
آن پیشه را دل بر سوخت در مساک شیر شغال بود که ششین پر شیر
بهر ابرسی نزد یک شیر آمد و گفت پیش او رو شکبای پیش کن
کبکست که بوی و غار این کلشن ناپایدار شنید و گرا حسی رسید که از
لی آن جراحی نذر ای ملک زمانی دل با خود دار و گوش هوش کشا تا
اگر غنی جند از و قمر سر آبی فرو خوانم و اندکی از پنجاهای این دنیا
بی اعتبار و روزگار غدا بیان کنم شیر کوش بند ششون شغال بشنید
و اندکی تسلی یافت شغال چون از خواب غفلت برآمده در مقام شنیدن
سخن است و لیر تر پیش آمد و گفت ای ملک هر غازی را آخر قرار یافته
چون آن وقت قرار شد یک چشم زدن مهلت صورت زبند و اسپر

شادی چشم می باید داشت و لبس هر سودی زبانی آمده است و بهر
حال بقضای از دی راضی باید بود و فریاد و فغان را که بشود و چو
و کم خرد است که داشت شیر گفت ای دامای دور بین رهت میگوی و کم
صبر از دست ندانم بقضای الهی راضی شوم تا هر مدتی که میرسد از
پسی خواهد بود و بگو که این بلا از کی بچکان من رسید و بسبب این محنت چه
تواند بود شغال گفت این هم از تو بود رسید بهت چه آنچه صیاد و تیر انداز
با تو کرده است صد مثل آن تو با دیگران کرده و نیک مانند است قصه تو
بقصه آن میزنم فروش که میگفت آتش از کجی در میزم من افتاد و گفت
چگونه بوده است آن **حکایت** شغال گفت آورده اند که در زمان پیشین
سنگکاری بود که میزنم در ویشان به ششم خریدی و در بهار آن مضایقه
بیار کردی و کم تر از آن بخت داشتی به بادادی و بهار کران است
تو آنکران فروختی هم مسکینان از غم او بچکان آمده بودند و هم تو آنکران
از دستم او بچکان روزی میزنم در ویشی بستم گرفت و نیز بهادران فقیر
در پیش بستم زده برگاه الهی نالیدن گرفت و دین میان صاحب دل پیدا

و بدین حال گاه شده زبان فصاحت بدان عالم بگشود و گفت ختم کردن
و بخت دیگری راضی شدن کم هستی و بی مروتیست و باین ماضی الهی
و ناشنودی خدام هست و باین همه در صحن جهان بعد رسوایی کما
فات بدی باو برسد خصوصا از ستم بچاره اگر خبر درگاه خداوندی
بنای ندارد بدین گونه سلوک مکن که این روشش زودتر بلا آرد و
آن شکو جرن مستی غفلت در سر دشت از سخن رست و خیر اندیشی
او دردم شد و گفت مرا ازین سخنان در دسرسده و باین افسانهها مرا
از دمه ساز و روی در کم کشید و بخانه خود رفت چون عاقبت کار کما
بخسته نیست قصارا در همان شب آشپزی در انبار میزشت افتاد از انجا
او آمد و هر شای که دشت باک لبوخت با دادان با شنبایان خود نشسته
افسوس بر مال خود میکرد و میگفت که این آش از کی افتاد آن طالب
رضای الهی که دوشش او را نصیحت میکرد و که درش افتاد گفت ای کما
هنوز حاضر ندی گفت از دود دل ستم رسیده است ظالم را چون بخت
پدار شد بود این سخن در دل جای گرفت و سر در پیش انگذد و بر زبان

آید و بگوید است ختم بر روی که گشتم ایم بهتر ازین بر نخواست و کوس
ای کما که گوید خود که دشت ترک ستم نمود ای شیر این دستان برای
آن آورده ام تا بدانی که آنچه بغیر زندان تو رسیده است در پادشاهی
که بچکان دیگران کرده آن ستم رسیده همه بر سنگ زده راه صبر پیش
گرفته پس خانچه دیگران بر بخاندن تو شکست نموده اند پس همان بهتر
که تو هم بر پنج رساندن دیگران صبور باشی شیک گفت ای شغال و انایان
روشن تر بازگوی شغال گفت عمر تو چند است گفت چهل سال گفت درین
مدت در از چه میخوری گفت گوشت جانوران شغال گفت آن جانوران
که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته ای یا پدر و مادر و خویش
دوست نه داشته اند که در خم این قضیه جانکند از فریاد و زاری کنند اگر ندیده
اند و خاطر آنها نموده از خون نخین پر نیز میگرددی ترا این رو پیش
نمی آید **بیت** تو نا کرده بر خلق بخشایشی کجا یابی از خویش آسایشی
جو دله از پیمت نباله می که بر جان ریشت نهد مرهمی و اگر این جفا که
بر انگذاری آمده باش که از نیاسب بار خدای دید شیر را بخان خوش

آمد و دست که بر کمر کمرای را بستی چنانچه خوشامد و کوه باین دریا
کاری گذرانیدم اکنون که بهار جوانی بخزان بری بدل شده است نه
کافی مانده را غنیمت شمر و پیروی خود و رضای الهی بدست آورد
از خوردن خون گوشت باز استیاد و میوه قناعت کرد و طریقی
گرفت و چون شغال دید که شیر میوه خوردن در آمد و اگر همواره چنین
بماند آن پشه بزودی از میوه خالی شود آنچه روزی یکبار عازم است
بره روز خورده می شود و کمین بار دیگر پیش شیر آمده گفت ملک بچه
مشغول است شیر جواب داد که از دنیا کناره کن فراموش میوه خشک و نه
قناعت کرده ام شغال گفت نه چنین است که ملک میفرماید بلکه زیان
خلق حالا از وی بیشتر است شیر گفت بچه کسی را از من زیان رسد
و حال آنکه من نه دهن بخون می آیم و نه بچه باز از شخصی می کشم شغال
گفت تو دست از روی خود باز گرفته روزی جانوران دیگر میخوری
و میوه این پشه اگر بخوردی در ده روز تمام شود و جاندارانی که خوراک
یکسان آنهاست از کسب سنگی هلاک شوند و بال این بر گردن تو ماند و

زود و کلمات آن بخورند و من بیکم کمال تو چنان حال آن
خون نشود که میوه بوزنه را بوزن گرفت شیر گفت چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که وقتی بوزنه برهنه می نخت از این رو
کار گوشه گرفت و بکنج پشه قناعت گرفت در آن پشه چند دخت انچه
بود با خود اندیشید که جاندار را از روزی جاری نیست و در پشه خوراک
یافته نشود اگر تمام انچه در پتری و تازی خورده شود در رستان بی
برک و لذت باید بود و هیچ بر از آن نیست که هر روز یکدخت انچه تمام
و آنچه ضرور باشد هر روز از آن بخورم و باقی را خشک ساخته گوشه نهم
که تمام تابستان بفرغت گذرد و روز رستان رفاهیت باشد مخین
چند دخت را باز پر دخت و اندکی از آن بخورد و باقی را ذخیره می
ساخت روزی بالای دخت انچه برآمده بود باره از آن بخورد
و پاره نگاه میداشت که ناگاه حوکی از پیش صیاد حبه خود را در آن
پشه افکند و بهر دخت که میرسید بران میوه نمیداد تا پای آن دخت
آمد که بوزنه بران انچه می چند چون چشم بوزنه بر خاک افتاد و

برچید و با خود گفت که این جای بسیار با زکات و خوک پوزنه را
در جای زده و تحت بجای آورد و گفت همان میخوامی بوزنه
از روی اتفاق جواب مهربانه باز داد و گفت رسیدن تو بکلی این
نمود مبارک باشد که پیشتر از آمدن اشارتی میرفت چندین نفر
نبایستی کشید و سامان مهانی تو کردمی خوک گفت تکلف در میان بگذر
از راه می رسم هر چه داری بیار بوزنه ما چار و درخت آنچه داشت پاش
و خوک بیل تمام بخورد تا برخت و زمین هیچ نماند روی بوزنه
آورد که ای میزبان کرامی بسیار گرسنه ام درختی دیگر پاش
خواهی نخواهی درخت دیگر پاشند و باندک زمانی از میوه آن درخت
نیز اثری نماند خوک برخت دیگر اشارت کرد بوزنه گفت ای مهانی
عزیزم مروت فرو نگذار که آنچه شمار تو کردم بگاه روزی من بود
مرا دیگر قوت ایشان نماند است خوک در غضب شد و گفت این پیش
مدتی در تصرف تو بوده است و بحالی بمن تعلیق در آورد بوزنه جواب داد
که غضب کردن مناسب شان ملک نیست از جفا بگذر و دست از سرم باز

و اگر که از خون ضعیفان نتیجه خوب ندهد خوک را برین سخن خشم زیاده
شد و گفت همین زمان ترا ازین درخت بر آورم و آنچه سر باشد
در کنارش کنم بس برخت برآمد تا بوزنه را برادر افکند هنوز بر شاخ
اولی قرار گرفته بود که شلج بکست و سر کون افتاد و جان بداد و
دستان برای آن آورد که تو نیز میوه دیگران بزور میخوری و چون
این گروه میزنند و بال این بتورسد و نیز دشمنی تو در دل فرزندان
و خویشان قرار گیرد و بپوست غیب بکنند و ترا بدنام سازند این هم
در ویشی باشد که تو همچنان بر تن پروری مشغول باشی و با این بدنام
هم نمی شوی **پت** سیر لذت تن نماند و کرد ترا **پت** عیش ماست که در
ملک جان میبایست **پت** چون شیر این سخن بشنید از خوردن میوه
پرمیز نمود و باب و یکای قناعت کرده بگردآوری رضای الهی
شد خدا این باب است که دنیا جای سکافات است هر چه باد بگردان کند
با او جان رود و خاکی غیر در مقام دلازاری و خوشنواری بود و هر چه
سپاه کوش که از دود و تنخواهی و شش میسخت و نصیحت میکرد و سودمند

نیامده هر چند دهستان کوشش و تلاش و خمار پشت و پا به و سگ بکشد
صیاد و سوار که خود دیده بود با گرفت و بعضی رسانید که ای کشت
کمیچ و خست بریده طوطی مار شد و مار که از آرد و رسانید بیلائی خمار
پشت که فاکشت و خمار پشت که مار را بکشت در دام حیل و باه
افتاد و در و باه که آن خمار پشت بخورد آن سگ که رسد و مار از نهان
او بر آورد و سگ بود به نظر آن پدای در پنجه بکشد و بکشد و بکشد
بشوی اید از آرد از هدف تیر اجل شد و صیاد و سبب قصد و بی گنا
بیاد داد و سوار بران خون ناحق دشته و کرده و بکشته با بید چون
غور بر سر دشت سخنان سیاه کوش را افسانه انگاشت و در غضب
اند سیاه کوش چون دشت که سخن حق نمی شنود بلکه در خشم میشود
ازین بیم جان کناره گرفته شیر خجرت و جوی سیاه کوش بر آید تا از
لایق در کنار او نهد در میان راه دو آه و بره دید قصد ایشان کرد
رو ز کار بر ما و در پدید آید سیاه که رواند و در مانای که بخورد و در
بجگان آه و مشغول بود صیادی در جایگاه شیر در رسید و بکشد شیر

بکشد و در مانای و نو چشم تا بود و بکشد چون شیر بر پشته باز آمد بجگان
ازان کوزه بر زمین افکند و دید نور از چشم و مویش از دل رفته
زار زار می نالید شغالی که از دیکان درگاه بود بغیر ارسسی آمد و گفت
ای ملک آنچه در کار خانه عالم بظهور آید بی تقدیر الهی نباشد چاره آن
صبر است بلکه رخی بوده خرسند باید بود شیر پرسید ای خرومند
مردان هیچ دانی که این ملامت چه سبب رو بن آورد و شغال گفت سبب
این جز که دار تو نباشد آنچه تیر انداز با تو کرده است صد جندان تو
با دیکران کرده نشیند و میزم فروشی بستم میزم مردم بیای از
میکرفت و بزور پنهانی کران میزد و خست تا آنکه کشتی کشش در خان و
مان او در گرفت و آنچه دشت به خست و چون طایفه بی خود غافل
بود با نذیان میکفت که این آتش از گناه افتاد و سبب این چه بود
تا زنده ولی در خطر بگفت که آتش دل تم رسید افتاده این کجاست
عمل است که پیش آمده است چون سعادت در نهاد شیر بود و شغال
در دل جای کرد و با خدای پنهان بست که دیگر جانور نیاز دارد و میوه

شک و تپش زنده گانی نماید چون روزی چند زبان بگفت شحال
نمود که اگر ملک میوه این پیشه بخورد روزی یکساز جانوران در چند روز
آز کند و کار جانداران هلاکت کند پس بار دیگر بگزارست شیر شفت
و بعض رسایند که این چه کار است که در زمان پرهنر کاری پیش گرفت
نمیدانی که میوه این پیشه حراک جنین جانورانست زود باشد که این
پیشه از میوه خالی ماند و جانداران هلاک شوند و شومی آن بتورست
آن خاک را که اینچیز بوزن بخورد و در کار آن کرد و شیر برهنونی
بخت پیدا سخنان شحال را گوش فرموده عهده کرد که دیگر میوه هم
نخورد و بگاه و آب پیشه سازد و بیا و خدا مشغول بوده عمر باقی اند
گذرانند خلاصه خلاصه این باب است که هر که تخم از ارکار در جو مخلوط
زبان زدگی بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند جز میوه آسایش
بخشد جواز در مکانات بکوه تشییه کرده اند که هر چه از یک به باوی
کوئی جواب خود بطریق صد امان شنوی چنانچه آن شیر که در مقام
خود بخاری بود قضا را حیاء و تیر زن جزای او را در کنار نهاد

و هر کوشش و کجاست خود عهده باید که از سرستی حسن و مستی جوانی و مستی
دنیا و مستی دانش و مستی منرمندی شیار بوده روشش خود مندان
پیش گیرد و همه جا با هر کس از روی مهربانی سلوک نماید و هر وقت خدا را
پیش دید همت خود بسازد تا کارش برادر انجامد **باب سیزدهم**
در زبان افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن رای و ایشیم
از پند بای حکیم پرسید که آنچه گفتی از فمیدن آن بهره مند شوم اکنون باز
کوی هر که قدم از پای خود بیرون نهد و از انداز خود زیاده سیری نماید
حالش جوشت بر حسن گفت ای ملک روشن خود پیدا بخت داد و ارکار
سازد هر کس را فو آخر حالت او بکاری باز داشته است باید که آدمی زاده
همواره بشورت خرد و در اندیش کار میکرد باشد و در آنچه خور و است
آن دانم تبیین از اسباب رساند و آنچه در حوصله او بکشد و خود را عالم
آن نیابد بهر او هموس و زیاده سری در آن کوشد که آخرش رسوایی
در پیش خواریست **پت** بالای کوی نجابت خوش بهتر ز کلاه
دوزی بهر **دوستان** آن فقیر کوشه نشین و سیاهان هموس پیشه

مناسب این مقام هست رای پرسید که چگونه بود و به آن **کتاب** گفت
آورده اند که در زمین قنوج کوشه نشینی بای خود را از هر زه کردی فراهم
آورده و یاد آتی مشغول بودی و هر چه از روزی خانه عیب برای او اند
بمسافران و درویشان دای روزی مسافری مهمان او شد آن کوشه
نشین چنانچه رسم میربانی کریم باشد بروی تازه و ابروی کشاده پیش آید
که از کجی می آئی و کجی میروی مهمان جواب داد که قطع من دور و دور است
اگر خاطرت ملول شود اندکی از بسیار بازگویم گفت بوی تا از تو پندی بر
گیرم مهمان گفت ای درویش من از فرنگم و پیشه من نان بختن بود با
و متان دوستی دیشتم گاهی غله که مرا بکار رفتی بر کان و رستادی بهمان
از اجند با کرده در زمانهای دراز استادی و بر من استان گذشتی و
مرا یکی از باغهای خود میطانی بر دس از لوازم دوستی از من پرسید که
روزگار تو چون میگردد مایه خنده واری و فایده تو چیست اندکی ارجاع
خود باز نمودم و گفتم مایه و کان من پست خردار غارت و سودی که میکنم
از ده و دوازده پیش نیست و همان قدر است که بخورش اهل و عیال من

و نه گفت می بیند که پیشه ترا سودی بسیار است خود
غلط بود من گفتم ای خواجه کار تو چگونه است و مایه و سود آن چیست چرا
داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان دارد و بانک تخمی که ز رخت میکنم
معمول کلی بدست می آید و من درین کار سود و صدقاعت ندارم
من در جرت افتادم و متان گفت عجب عاقل که سود زیاده ازین هم
شود یکم از خشخاش که خور و ترین دانه است چون در زمین بکوانند
و سبز شود قریب پست سیر میکند و زیاده هم می شود و بر سر هر تری قب
خشخاش باشد که شمار از آن کس خانه و اینجا باید داشت که سود کار
ما از حساب پروشت چون این تخان از و متان شنیدم سودای سود
و مقنت در سر افتاد و کان در بستم و سر انجام اسباب ز رخت شغل
شدم و در جلد کمی بودم درویشی بود پس خردمند چون شنید که من
پیش خود میکنم مرا طلبیده زبان ملاست کشوده گفت که ای استاد این
کار است راضی باش و طلب افزونی کن که صفت حرص شوست و پست
نکو بیده دارد و گفتم مرا این پیشه که دارم سودی نمیرسد درویش گفت

جندین عذرین کار گذرانده و اولی که در این پیشه رسیده است
بسته است که عمر باقی را نیز درین کار گذرانی و زیاده طلبی ننمائی و پیشه
خود را نگذاری و اگر نتوانی رسید که بدان کلنگ رسید پس بگویند
استان **کایت** گفت آورده اند که کاری بکنی راه رودی بجای خود
مشغول شوی هر روز کلنگ آویدی که برکناره رود نشسته که مکان خود را
که در میان کلها می باشند میگویند و بدان قناعت نموده باشی یا نه خود
باز میرفت روزی ناگاه باشی تیز پریداشد و بهوی شکار کرده و
پاره بخور و دیگر بگذشت و بر رفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور
با جان جبه خود جانوران بزرگ شکار میکند و من با چنین صورت
کلان بمحض قناعت کرده ام هر آینه این از پستی است باشد بزرگ
شکار کرمان کرد و منتظر شکار کلان می بود ناگاه بگویی پدید آمد کلنگ
بر پرید و قصد بگونی کرد بگو تر کناره آب پر و از نموده از پیش او
گذشت کلنگ از عقب او فرود آمده بر لب رود افتاد و پایش
در کل تابان هر چند کوشش میکرد که بر آید شتر و در میرفت و پرویش

بکل آورده ترمی شد کار را میسر آورد اگر ترمی بجای نماند می رفت
و از راه دوستی پیش آمده پرسید این چیست و چون بدست افتاد
کار گرفت این کلنگیت میخواست که کار باشد کند خود را نیز بسازد
غرض از آوردن این دوستان آن بود تا معلوم کنی هر کس را که خود
نباید گذاشت و زیاده سری نباید کرد و چون حرص بر من غالب بود
سخن نصیحت کوراکوش کردم کار خود را گذاشته اندک سرمایه که بود
از او سبب زراعت خج کردم و تخم خیده کاشتم و بزراعت
مشغول شدم درین حال زنده کافی بر من و عیال تنگ آمد و در دکان
نان پزی روز بروز آنچه خج شدی پدید آمدی و حال مدتی دراز
انتظار باید کشید با خود گفتم سو کردم که سخن آن سردانار نشنیدم
اکنون بروز مرده در ماندم و صلاح در نهست که دهنم و باز بگو
نان دای پر سپر کار خود روم بسبب یکی از خواجگان شهر و انوم
و جزوی دایم گرفته بار دیگر سرانجام دکان نمودم و یکی از خدمتکاران
بر سر آن گذاشته خود کاه بچرا رفتمی و خبر زراعت گرفته می گفتم

آمد می چون دهم سال گذشت آن خدمتکاران را که در آن زمان
از سود مایه چتری نماند و آنچه کاشته بودم افت آسانی رسیده
و ده یک آنجه خرج شده بود واصل شد و کار من بر بی سامانی و پرا
کیده سرگذشت را بآن نصیحت گو گفتم آن پیر خیر اندیش بخندید و گفت
چه مانند است حال تو بآن مرد و دومی که ریش در کار زمان کرد
من پرسیدم که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که
شخصی دو زن داشت یکی پر و دیگری جوان و خود دومی بود
و در نزد دوست داشتی شبان روزی در خانه هر یکی بودی عادت
کرده بود که چون بخانه در آمدی سر در کنار آن زنان نهادی و بخوا
رفتی روزی بخانه زن پر و آمد و بکلم عادت سر در کنار او نهاد
در خواب شد زن پر و در روی و موی او دید با خود گفت هیچ به
از آن نیست که در ریش این مرد موی خند سیاه است بر کنم تا ریش
او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو میل نماند و چون مردی میلی
از او در یابد او نیز از صحبت او خود را بشنیده همواره بمن پر و از پس

آنکه که تو نیستی و سیاه و از ریش و بر کنده و از دیگران مر و
زن جوان شد و سر در کنار او نهاد و بخوا رفت زن جوان را بنگ
آمد که همان بهتر که موی های سفید را از ریش این چنینم و همان اندیش
که زن پر کرده بود این هم بخاطر رسید بس او نیز آن مقدار که توانست
از مویهای سفید بر کند چون بدین چند وقت بگذشت در آنک زمانی
از ریش نشانی نماند و چون مرد آگاه شد هر چند که فریاد بر کشید یکی
ریشید و حال تو چنین است برخی از سود و مایه بدکان مان که می گوی
نه در تنو معیشت مان پخته داری و نه در فرزند زکافی خرم اند و تو
چون این حکایت او شنیدم دانستم که پر اند زکر است بگوید و من
خطا کردم که سخن او گوش نکردم اکنون که قرض خوان که مرا بدینک
آورده اند و در دست چتری زکشتی اندا کرده شود بس شب شب
از آن شهر بگریختم و با جاکا هر اسان و ترسان یکدشتم و بعد از مدتی
خبر شنیدم که اهل و عیال من مردند و جهات مرا قرض خوان بکجا
وام خود بردند من از رفتن وطن نا امید شدم و اکنون میگردم مایل

اولی برسم و جازو کا خود جویم این بود اندکی از سر کشت گفتند
شد آن گوشه نشین خود مندرستی از سخن او در یافت بازه روی
پیش آمد و گفت اگر چه غم دیده اما تجربه هم حاصل شده است امید که
دیگر غم پر امون تو نکرد و روزی چند اینجا بمان تا اندوه از خاطر
تو برود و آخر میمان بدید از میربان خوشن برآمد و میربان
مردی بود از بنی اسرائیل اگر چه زبان بسیار بدست اما لغت
عبری موروثی نیکو تر میداشت پوسته با خواص خود بدان زبان
سخن کردی میمان فونکی اگر چه زبان عبری و اما بود اما از کمال فصاحت
آن زبان او را خوش آمدی رفتی رفتی همان عاشق آن زبان شد
و خواست که آن زبان را بیاموزد و آنگاه سخن نمود آن گوشه
نشین زبان دان گفت مرا چه مضایقه است که ترا این زبان نیاموزم
و از نادانی نه برآورم پس کن بجا میبرد که زبان فونکی و زبان عبری
از یکدیگر بسیار دور اند مبادا در آموختن آن برنجی بتورسد و آنگاه
بسیار یاد نتوانی گرفت هم از زبان خود بازمانی و هم این زبان را

با قضاوتی کزنت و بران تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد هم
اوقات تو بیهوده شود میمان گفت هر که قدم در طلب کاری نهد مرا
او را از محنت نباید اندیشید و دور نیست که چون دل بر محنت محارم
براحتی برسم و آموزگار خود بی اجر نباشد که آموزم و اگر نیاموزم
چنانچه آن صیاد بواسطه اندک زحمتی که در دانش آموزی کشید
کلی یافت گوشه نشین برسد که چگونه بوده است آن **کجاست** گفت که
آورده اند مردی مسکین صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی روزگار
خود گذراندی روزی دام نهاده بود و هزار رحمت سر مرغ را بزرگی
دام آورده در کین نشسته بود که ناگاه آواز عیده آید شنید از شش
آنکه مرغان از آن شور بر بلند از کین گاه پروان آمد دو طالب علم
دید که یکدیگر بحث میکنند صیاد هر چند زاری میکرد که فریاد نکنند سود
نیکرد تا آنکه بعد خون جگر قبول کرد که هر کدام را یکیک مرغ خواهم داد
دام در کشید و مرغ را بخت آورد و طالب علمان در پی گرفتن مرغ
شدند هر چند صیاد زاری میکرد و میگفت که سرمایه زندگی من همین

مرغ غنچه نرگه آتشین و درخت شمشاد هم آتش من جگر کند و آتش
طالب علان کوشش نکردند صیاد نامراد چاره ندید هر یکی در مرغ داند
و گفت چون از من مرغ بگیرد باری هر آنچه بگوید بگفت میگردند
را بیا موزید شاید روزی بکار آید پیشان گفتند که در میراث غنچه
سخن میکردیم گفت غنچه چیست گفت آنست که زمره باشد و نه زن
صیاد آن لفظ را یاد گرفت و باند و بسیار بخانه آمد سر گذشت را
با خیال در میان نهاد و آن شب بانکه قوتی قناعت کرده گذراند
روز دیگر نیز صیاد دوام برداشت روی برب را نهاد دوام را بدید و فر
گذشت ناکام مای خوش صورت که هرگز تبصر نیامده بود در دوام
اقدام صیاد و در اندیشه شد که چنین مای کمتر بدست می آید بهتر است که این را
زنده پیش بادشاه ببرم پس آن مای در ظرفی انداخته روی برب را
نهاد و بادشاه بگلشن خاص در پیش قصری که جای نشست بود از مر
ور خام حوضی ساخته مایان رنگارنگ در و انداخته بود و هر روز
بر لب حوض تماشا حاضر شدی و به اشتنا بازی مایان و رفتار زرق

زگر که بودی و برین وقت صیاد آن مای را در لفظ آورد و مشاهده اش
انمود و فرمود تا هزار دینار بصیاد و مندیکی از علانان درگاه
راه سخن دهنده است بعضی رسانید که دریا پر ماهیت صیاد بسیار
اگر بهر مای هزار دینار داده شود در خزینه بدور و زوفا کند و نه
خرج ملک با و بر آید شاه فرمود که اکنون بر زبان من هزار دینار
رفت خلاف بگوید روا باشد بعضی رسانید که حیل این کار نیست
که بگویند که این مای نر است یا ماده اگر گوید نر است گوئیم که ماده
او را بسیار تا هزار دینار بدیم و اگر گوید که ماده است گوئیم که نر او
بیا تا این زر که گفته ایم بتو بدیم هر آینه درین صورت حاضر شد
بانکه کیستی خواهد شد پس شاه روی بصیاد آورد و پرسید که
این مای نر است یا ماده پرسید و زیرک بود دریافت که غرض
ازین پرسیدن چیست بعد از اندیشه بسیار همان لفظی که یاد کرده
بود در میان آورد و گفت این مای غنچه است نر است و نه ماده
بادشاه این سخن خوش آمد حکم کرد که هزار دینار و دیگر بصیاد دهد

چون خردندی و نیز موشی از دور یافته بود و او را از خجایان خود
ساخت و غرض آوردن این داستان است که بیکت از کدو
که حاصل کرده بود مرادش حاصل شد و از مقربان درگاه گشت
آن گوشه نشین گفت چون بمالعه می نهای آنچه توانم ترا بیاموزم
بس در آن وقتن زبان عبرانی آغاز کرد و هر چند پیش می کرد
روان نمی شد روزی آن گوشه نشین گفت دشوار کاری پیش گرفته
و عظیم رنجی بردل خود نهاده زبان تو باین گفتار شنیده نمی شود
پس و نه رنجی پیری و حال آنکه زبان بزرگان خود کدو شنیدن و پرورش
دیگران برآمدن مناسب نیست همان گفت این نصیحت پسر زمان کوتا
خردمن چرا می کنی نیدانی که تقلید ناپسندیده خردمند است این همه
شور و غوغای و این محنت و بلا که در روزگار پدید آمد از شنوی
تقلید بود آن گوشه نشین و اما جواب داد که آنچه نگوی من تقلید نمی
میدانم که رست میگوی لیکن نصیحت من برای آنست که مرا به پادشاه
تو تمام دینت بپوشم که زبان عبرانی بدست نیاید و زبان تو بکلی میماند

و از آن سخن کنی و حال تو باین زبان نامت که ز قمار بگفت می آنوقت در پیش
خود از آموشش کرد و ز قمار بگفت ندانست میهمان پرسید که چگونه
بوده است آن **کجایت** گفت آورده اند که روزی زراخی در پردا
بود بگویی را دید که میخواست زراخی را بخوان بگفت خوش آمد با خود
قرار داد که این زقار را بداید بگرفت بسبب ملازمت بگفت که من خدمت
بر بسته ترک خواب خور گفتم روزی بگفت با و گفت ترا همراه
کرد خود می بینم از زوی تو صحبت زراخی گفت مرا از زوی زقار تو
در سر افتاده است میخواهم که زقار تو بیا موزم و باین سبب خجایان
در میان حرامان خود سرفراز کرد و آنم بگفت ختم زد و گفت این جویا
محال در سر گرفته ازین خیال بگذر و ازین اندیشه دست بردار زراخی جواب
داد که ازین اراده باز نگردم یا سرورین کار کنم یا مقصود بدست آورم
چهاره زمانی در از عقب بگفت و دید رفتن او را نتوانست فرا گرفت
و زقار خود را نیز فراموش کرد و دیگر هیچ وجه جاره نپذیرفت و این
داستان برای آن آوردم که تا بدانی که رنج ضایع پیش گرفته و می

پنوده میمانی و خرد شدن گفته اند که نادان ترین مردم است که خود را
در کاری که لایق او نباشد و از سرگذشت خود بنبذ نمی توان این را
بگذاشتی و بد متقاضی مشغول شدی و آخر سرشته هر دو کار از دست
بشد و برنج پکسی و مینوایی در مازی چون بخت برشته بود سخنان
حق نبراج آن تلخ آمد و کوش نمود و تا بآنکه زمانی زبان بدر از
فرا میوش کرد و لغت عبری یاد نتوانست گرفت خلاصه این باب
آنکه میمانان فرنگی عبری شد و بس از لوازم معانداری مرد عبری از
ممانان خود پرسید که از کجای و چکار کرد جهان میگردی گفت من در
دیار ترک بنا توانی مشغول بودم از دوستی یار و متان پیش خود
گذاشته زراعت پیش کردم و هر چند پیر نا صح گفت که پیش خود گذار
و آلا توان رسد که بکنک رسید که پیش خود در گذاشته کار باشد
پیش گرفت و بسخنان درست رست آمد ز نمود سودمند نیامد بر رخت
مشغول شدم بآنکه زمانی هم سرایه نانوائی از دست و هم ز رخت
بدست نیفتاد در مانده معیشت شدم و پیش نصیحت کرد خود که بمن مهربانی

دشمن و از سخن او بیرون شدم و زنتم و حال خود باز نمودم آن مرد
هوشمند بجنبید و گفت حال تو با شخصی ماند که برای خاطر زمان پیش
بر باد داد چون کار از جاره گذشته بود ما جارا از وطن خود که گزینیم
و کرد جهان میگردم که شاید نصیحت زنده دل برسم که مرهمی بر جرح
من نهد چون میربان عبری دهستان ترا شنید مطلق پیش خواند و گفت
رو چند با ما باش نشانده که دیگر رو غمی نسوزد منی بس با هم می بود
و خوش روزگار یکدیگر زانده ممان را موسس آموختن زبان عبری
در اشقا و التماس آموختن نمود و میربان گفت مراد آموختن
جز زبان لیکن میدانم که زبان تو باین زبان آشنائی ندارد و بنا
که رنج بسیار دین راه بکشی ممان گفت چون شوق درست دارم
و کوشش تمام میکنم امید دارم که بمقصود رسم صیادی ببرکت آن
یک کلمه که آموخت که مختف است که مرد باشد و نه زن بمقصود
خود رسیدن که چنین حالت دارم امید که توجه تو کار من بر آید
پیش میربان عبری شروع در آموختن زبان کرد چون ماده قابل

بود هر چند کوشش میکرد و فایده فایده تا آنکه میرزایان روزی به تنگ آمد
گفت چرا وقت خود را و مرا ضایع میترسم که زبان مایه و کلمه در زبان
خود را فراموش کنی خواجه را غیبتی رفتار بگویی امیخت رفتار خود را
هم کم کرد چون بهشتی بخت داشت نصیحت سودمند نبود و اندک زمانی
زبان خود را فراموش کرد و از یاد گرفتن خبری نماند شد و خلاصه
خلاصه این باب است که باید که زیاده سری نماید و در آنچه حاصل شود
شرح نکند و آلازو و باشد که کار او همچون فزونی خبری آموز باشد و بماند
که همواره فرمان روائان عالم درین باب کوشش نمایند که مردم بدو
بذات مقرر نمایند که این بس فتنه می نماید و رعایت احوال مردم اند
اول و دوم و سیوم و چهارم تا هر جا که برسد بس دشت هر یکی را یکی
خود و باید دشت که در جهان داری مثل این برستی درست پر فایده باشد
باشد **باب چهارم در بزرگی دانش و گران باری و استیلا**
در کارهای دیشیم چون این دوستان بشنیدند او را سرایه و دانش خود
کردند و از پند باری حکیم پرسید که از خصلت های پادشاهان که کدام است

ترتیب که مدار پنداری ملک بران باشد مرا اندیشه در دست که آن علم
باشد یا سخاوت یا شجاعت بید باری گفت ای ملک شیار دل پندار بخت
هیچ صفی سلاطین را از حلم و بردباری که نیکو خواهی باشد بهتر نیست که
هم نفس ملوک در نظر بزرگ نماید و بشکر و رحمت خشود بوده خوشحال باشد
اگر چه علم سخاوت و شجاعت و هر سه در کارند فرمان روائی اند لیکن
از همه پسندیده تر و در بایست تو بر باری و خوشنوی است به شجاعت
میشکار نیاید و در عمر و اوقتی بآن احتیاج افتد و سخاوت اگر چه چون
حلم هر وقت در کار است لیکن از سخاوت که هر کس بهره نبرد و از برد
باری و خوشنوی که هر کس را سود رسد و هر کس در همه وقت بآن محتاج
باشند و رعیت و سپاهی از آن آسوده شوند زیرا که حکم پادشاهان
در جهان و مال و ملک و جهانیان روائی و هر طوایف عالم را از خود
و بزرگ پروری حکم پادشاه زمان کردن بعقل و نقل لازم است که پادشاه
باب سخاوت کرد احتیاج از روی روزگار نشود یا با شجاعت
خوش حیات بد خوانان را نوزد چون از سر مایه علم بی بهره باشد

بیک آزار پشتمن رکشی را تیره سازد و بیک عربه هزار دشمن بگریزند
اگر در جماعت و سخاوت قصوری رفت باشد بدجلوی و خوشنوی رعیت و
لشکر را راضی توان ساخت و عالیشان در اوقید هوا داری و خدمتکاری
آورد آئین جهان داری است که او را حوصله بزرگ باشد که با دانا و نادان
و بی گناه و مجرم توان نیست جنانچه از بزرگی روایت میکند که اگر میان
من و تمام مردم تاری می باشد و همه در مقام بخت باشند نتوانند کینت
چه اگر ایشان نیست بگذارند من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من نیست بگذارم
و با وجود علم باید که شتابی در کار دبار او باشد چه بسکری همه ارباب
گرداند هرگاه که ملایمتی بحسب سرنوشت روی نماید از روی دباری آید
نشود با خرد خود و خرد دو تنخواه مشورت نماید و غضب زود که غضب
که بی مشورت خود سرزند عالمی برلم شود و خدای از خوشنود نشود
در سخنان و نهش پشمارش آورده اند که شخصی از بزرگی اظهار نمود
که جمیع نیکیها را فراهم آورده در یک کله بازنمای آن بزرگ جواب داد
که از غضب بی فروزه خرد باز آمدن که جن این را بهرست آورد

بهر خیمه را بهم رساند و آنکه فرمان روایان بعضی از دولت خردان
بهت گفتار درست کردار که بخردار گشته اند راه سخن میدهند و از
روی و نهش جمعی را برای همین کار تعیین میفرمایند که اگر بحسب تربیت
در خشم رود و غضب کند از بعضی رسانند و جاره آن کار نمایند
و هیچ چیزی بادشان را از چنین گواهی خرد ضرورت تر نیست بلکه
کس با اندازه ملازمان و خدمتکاران خود بکند و کس با هر یکی که باشد
چنین رعایت کرده و راه سخنی داد که در وقت آن بجهت صلاح دولت باشد
بعضی برسانیده باشد خصوصاً در مقام خشم و برهم خوردن خاطر
خردان از ملاحظه خاطر سخن حق نمی گویند تا بیکران ضرر و زیان باشد پس لازم
است که بوجب حکم صاحب خرد بکند و کس را از سخن و چنین وقتها باشد
تا خواهی خواهی حق را برسانیده باشند و در سخنان رای دهند و گاه
که با بیایا همه که نهشته است می گمانند رای برسد که چگونه بوده است
آن **حکایت** گفت آورده اند که در مذهبستان راجه بود و سیلار
نام لشکر فرادان و خزان بی پایان دشت و از همه راجه بزرگ تر بود

چند خبر داشت که بان افشار کردی که هیچ یکی از فرمان رومیان عالم را
خبر نداشت اول دو پسر خوش روی نیکو خوی داشت که در صورت
و سیرت بیکان روزگار بودند و رضای پدر را بر جمع مقاصد خود راجع
داشتند در آنچه مرضی خاطر راجه بود زینت می نمودند یکی را سیل پسنی
گفته می و دیگر را ماه ختنی خوانده می دوم مادر فرزندان ایران خست
که با حسن خدا داد عفت مادر زاد داشت با آنکه سبب ناز بسیار
بود نیازش بر بکاه راجه بشاید بود که زندگی خود را بی او نتوانست
بیم و زیری بود که او را با گفتندی و معنی آن بزبان سندی میبار
روی باشد و این وزیر را و یانت مشهوره کفایت رعایت کردی
با وجود کار دانی نظر برای سپاهی رعیت نمودی پوسته رحمت
دیگر از ابرینج خود مقام داشتی و همیشه غرض خود منظور نداشتی
در مهم سازی بند بار خدا کو گشتش نمودی و با اینک انتظام مهمات
کلی و جزوی کردی بار راجه آتینان اخلاص و عقیده داشت که زندگی
خود را برای کار او خواستی و از روی خود را در رضای او محو کردی

همواره جوئی خاصه بودی چهارم منشی داشت خود مندر زبان دان که هر
سلطنت بی برده آنروز ملک داری و کشورستانی میداشت و بدین
رای جهان آرای راجه بنخواست بنگان می نوشت و با وجود راز داری
دانش بسیار و عقیده کامل داشت و نام او کمال بود و پنجم سیل داشت
و جستی و سستی و جلالاکی و صف شکنی یکانه زمان و سر آمد روزگار
بودند و ازین یک سیل سفید بود و دو سیل سبزه و ششم دوشتر بنجی
کوه کوهان با سون نورد داشت منعم سندی با دپهای داشت ششم
شمیری بی نظیر بود راجه را با هر کدام از اینها میل آن قدر بود که زبانه
بران نتوان خیال کرد پوسته بریدن آنها روزگار خویش کند و زبانه
و شکر خدایا آوردی و پوسته روشن و آئین جهان داری تا روز شش
جمعی از برهمنان از روی نادانی از راه خرد دور شده بعضی از
روشن ای نیکو امید را در میان مردم شایع ساخته بودند و جمعی
کراه ساخته راجه را بر راه تقلید می انداخته از آنجا که کاهبانی
دین و دنیای بند ای خدا بودند آن برهمنان را نصیحت کرد و چون

پد دولت بود و سخن ایشانند راجه برای خداوند و از دوازده هزار از
کمران متعصب بقتل رسانید و همان و مان ایشان را بپناه داد و از
میان چهارصد کس مردم که در دوازده سال مردم آهناز داشته زخم
از کین خود برشته برانچه حق بود عتراف نموده براه راست درآمد
و ملازم درگاه بوده زبان کینه کشی را بظنار می برد و شبی ملک در خواب
بود و صفت آواز با صفت شنید و از حول آن پدارشد و در اندیشه بود
که باز بخواب رفت و خواب جان دید که دو ماهی سرخ بر دم آید
و بر او مبارز و در دیگر باره پدارشد و در آن شب صفت واقعه بدید
که واقعه دیدی در حیرت شدی و در فکر فرو رفتی تا باز بخواب شدی
و واقعه دیدی و واقعه دوم آن بود که دو بطر زکین و قازی بزرگ از
بی اومی پریدند و با خرمش دی فرو دانه آغاز و عاگردند و خواب
سیم آن بود که مادی سبزه رنگ با خالها زده و غنچه بر کرد پای وی
میگرد و خود را بر پای اومی بچند و خواب چهارم آن بود که در خواب
او بخون آمده شده است پنجم خان دید که برشته سفید راه دار سوار

و بجانب شرق تاخته تنها میراند و چنانکه می گوید از ملازمان خردو
فرستاد پادشاه کسی را بخود همراه نمی پند و ششم بار دید آتش بر فرق
سر او فروخته شده است که از شعاع آن اطراف روشن شده است
که از شعاع آن اطراف روشن شده است و نهم قضیه خواب می پند
که مرغی بر سر او نشسته و تقاریر بر فرقش میزند و این نوبت راجه نموده
که ملازمان خلوت سرانجام آمدند و در اندیشه دور و دراز فرو رفت
و در تعبیر این خواب پز فکر میکرد و با خود میگفت که راز سرتبه را بکدام
دانا در میان نهاد و حل این مشکل کدام دانشور درخواست توان کرد
و برین اندیشه صبح دید آخری تا با آنکه عاقبت کار اندیشه نماید و میگفت
از به فرق کند بر همان بذات که کور را که اتفاق خود راه و خواه
نموده بودند طلبید و آنچه در خواب دیده بود با ایشان تقریر کرد ایشان
واقعات هرگاه شنیده نشان بر سر و پیم دروی راجه فهمیدند
گفتند که این بس کار ی بزرگیت راجه حضرت فرماید تا زمانی که شما
خود را پیم و بایکدیگر سخن گفتن بدانچه تعبیر آن قرار یابد بعضی رسانیم چون

دخست یافت بگوشت نه ناپاکی و پند و لایق و جبارونی با یکدیگر قرار دادند که هنگام سینه کشی رسیده است امروز هر چه توانیم کنیم و بهتر است که سخن دلیر بگویم و او را بسیار ترسانم و گویم که این موقع است و لیلیت که صفت مخاطره که در هر یک پیم جان باشد پیش آید و چاره این بلا است که راجه طایفه از ارکان دولت خود را مرکب خاصه بشمشیر کوهنکار بکشد و خونهای ایشان در آب یزد و ملک ساعتی در آب نشیند و ما افونها بخوانیم و از آن خون بر اندام راجه بایم چون باین بهانه دولت خاان او را ملاک کنیم باز که زمانی کار او را نیز ساییم که از آنها جا آید و چه شاید بس این حرام کلی بخود قرار داده پس راجه رفتند و گفتند که بس کاری عظیم روی نموده است که ملک سخن مرا که محض و تقوا هست کوش کند امیدوار است که کار سامان شود و اگر نه زود ملک از دست رود بلکه زن کانی ملک سیری کرد و ملک پشتر رسید و دهنش از جای رفت و گفت بگوئید تا آنچه توان کرده شود پس آن ناپاکان تقرر کردند که آن دو ما را در دستار و فرزندان راجه اند

و آن ناپاکان برای ملک چینه بدو و در ایران و تحت و آن دو نیکو پهلان سپهر اند و قار بزرگ پیل سفید است و آن اشتر را هوا رسند خوش ز قار شهر یاست و دود فراسش پا و هشتان بجای است و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود ببار و رپرست و آن مرغ که منقار بر بر شاه میزد و کمال منشی است و آن خون که بران شاه بدان آلوده شده و اثر شمشیر است که بر فرق ملک رانند و تن را بران نیکین سازند و چاره دفع این بلا جان اندیشیده ایم که هر دو بر و مادر آنها و وزیر و منشی و پهلان و هب و شتر از ابدان شمشیر بکشد و از خون هر یک قدری گرفته و جمع کند و شمشیر را شکسته بدان کشکان و در زیر خاک کنند و آن خون را با آب دریا آمیخته در جایی کنیم و ملک را در اینجا نشاند و افنون بخوانیم و از آن خون بر پشانی ملک طلسمات نویسیم و گفتند و سینه ملک را بدان خاک آلوده ساخته ساخت بگوئیم بس بآب چشمه سرون ملک را بنویسیم و خشک ساخته بروغن زیتون جرب کنیم امید که ملک را از یانی نبرد راجه از شنیدن این سخنان اندوکیدن شد و صبر بر باد داده از جای افت

و گفت ای دشمنان دوست بهی مرگ بر این خورشید است
و هرگاه اینهارا که سرمایه خودی و پیرایه سلطنت من اند بکشم مرا از
زندگانی بر رحمت باشد مگر شما دشمنان سلیمان و بویا نشنیده
بر همان الهامی نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن **حکایت**
گفت شنیده ام که در زمان فرمان روائی سلیمان که برطایفه طایفه
از آدمی و غیر آدمی فرمان روا بود پیش وی دانائی را از عالم غیب
قدیمی پراز آب حیات آورد و گفت از اسرار نهانی خدو جهان دانسته
ام که اگر این جام نوشی رز و تر بر روی این جهان **کر کنی** و اگر
نوشی عمر درازیابی اکنون این جام پراز آب حیات آورده ام
بوشش و زندگانی جاودانی بکن یا منوشش آهنگ ملک مستی نای
سلیمان اندیشید که درین کار با خردمندان مشورت باید کرد پس حکم
کردند و انشوران و دورپنهان اندر کرده و رنده و پرند و حافله
وراز سر بسته در میان ایشان نهاد پس هر کدام در زندگانی نای
گفتند و خلاصه آن نهان آنکه عمر سرمایه است که بهمنوی خرد بگوید

آن خوینها فراهم آورد و خشنود و میخیزد ایران صل کرد و نوب ای همه
بر این قرار یافت که سلیمان آن جام حیات بخش را بیا شایه سلیمان
فرمود که از دانشش برادران ملک من بپسند باشد که درین
حاضر نباشد گفتند فلان بویا حاضریت سلیمان سبب ابطال وی
فرستاد و بویا را که بکوشد و ساخته از آمد و شد خلق باز آمد بود
سخن سبب نشنیده از کوشه خود برآمد بار دیگر ملک را فرستاد
که بویا را بسیار بویا برین سک بارگاه سلیمان حاضر شد سلیمان
فرمود که **تو** مشورتی طلبی ششم ام اما پیش از آنکه ابر مقصود
سخن گویم باز گوی که به طلب سب که به بزرگی در میان جانداران
امتیاز تمام دارد نیامدی و گفته سک که در زنجیرهای خود است چون
آمدی بویا را اظهار نادانی میکنی نموده گفت که مرا به حالت آنکه
بخاطر آن شوای و انشوران رسم و چون بدو بخت رسیده امید
که بیکت آن درین خردی بدید آمد که بهمنوی آن سخن که پسند
اشرف باشد از من سرزند ای ملک اگر سب در نظر ظاهر خوش

می نماید تا در مرزها و فاخته ده است و از هر شهر حق نشانی
بخشیده خود زندان پیشین بجا داشته اند که از زن و بچه
و فاکتر آید و هر چند سک و نظر احوال است لیکن طعمه وفاداری
خورده است و رسم حق گذاری عادت کرده است من که از شوخی
نفس خود بگوشت خورده بودم سخن پوفار با و زندانم و چون این
و فادار ملاحت کس رسید سخن او را رست داشته ببارگاه توادم
سلیمان پسندیده را از خور دن آبجیات در میان آورد و بویا گفت
آب را تنهایی شامید با دوستان و دولت خدایان را هم بخوانید
سلیمان فرمود که از برای من آورده اند و دیگر را رخصت نیست
که به هم بویا گفت ای ملک جهان بزندگانی بی همدان موافق و دوست
خوان صادق چه کار آید در فراق دوستان زندگانی چه کند
دشمن باشد ترا در عالم حساب بزرگ ساخته اند بی مدد کاران
بکاری نتوانی پرداخت سلیمان سخن آن دو برین رست گوی را
تخمین کرد و آب حیات نخورد و این دوستان از برای آن آوردم

کرای برستان من زندگانی دوستان نمی خوانم برای عمر این
آن را نمی بینم برای زندگانی جند و زده چگونه دولت خود را بشن
اگر دشمنی دارد بجا این کار بظهور دیگر کشید برستان گفت که سخن
حق نمی باشد بر خود ملک پوشیده نیست که زندگانی ملک در کار است
که باعث نظام عالم و عالیشان است اگر ذات ملک باقیست زن و
فرزند بهر سر و دود و نوحه این نیز بهر آید اما زندگانی رفقه باز نیاید
بلکه از سخن ایشان دلگیر شده از بارگاه بخلوت گاه در آمد و گاه
نیاز بر خاک ننشاده جازه کار را از درگاه خدا میخواست و با خود
گفت که بخانچه زندگانی عزیزست فرزندان چنین و دولت خوانان
آنجان که کمتر بهم میرسنه عزیز تر از اند و هرگاه زندگانی من
در ملک کردن آنها باشد مرا زندگانی بیکه کار آید کرتیم که مانند
آن که بقرنها پیدا نمی شود خدای و بد بگو بر برای آسایش خود و خن
ناحق کنم و همچنین یکیش از روز در اندیشه بوده بدرگاه الهی می آید
و تدبیر کار محبت مبار و وزیر از اندوه ملک بی تاب شده پیش از آنکه

خبر چو کار کند پیش ایران دخت رفت و گفت ای ملک زود کار کن
باز که بشرف آستان بوسی شرف شده ام از روی غایت
هیچ پوشیده نداشته است و دور می شود که بایر همان بدو
مگر اندیش خلوت صحبت میدارد و مرا درین مشورت نمی طلبد ام
در گوشه اندویش نشسته است مباد آن بر همان پدولت مگر نشیند
که چاره کار نتوان جست و بعد از واقعه افسوس خوردند که چرخ
از خود پرسم مباد که بی ادبی باشد و کار بر هم برآید آنچه بخاطر
رسیده است که زود تر شمار پیش راجه باید رفت و سبب اندیشه
مندی رسید ایران دخت جواب داد که پیش ازین بدو در میان
من و ملک عثمانی رفته است شرم دارم که با جان حال خلوت ملک
در آیم و از کرانی خاطر او پرسم و زین گفت ای ملک جهان بردش
من آنکه ترا اعتمادی هست من غم ملک بطور دیگر می بینم و عثمان
در غدر و مکر می یابم و از پیشانی راجه اندوه غمت می فهمم هر طور که
باشد امر وزیر را باید رفت و از پیش ملک آن اعتبار است که از یک

عقابی که رفته باشد پیش ملک توانی رفت یا از سخن نتوانی برسید
باز در خلوت من از ملک شنیده ام که هرگاه ایران دخت پیش من
نماید اگر چه اندویش بکین بشم شاد شوم و بدیدار او از غم آزادمی شوم
زود تر توبه باید فرمود و از حال ملک آگاه شد و چاره غم راجه کرد
که غمخوار راجه مهربانی در حق جهانیان کردنت ایران دخت چون
برندش و دلخواهی بلا وزیر آگاه بود خلوت سرای راجه رفت
و از اندوه او پرسید راجه گفت که پیرس چون جواب آشنوی
آزاده خاطر کردی اگر چه از تو مرکز راز پوشیده نداشته ام این را
از من پرس ایران دخت گفت خلاص دران مرتبه نیست که از آنچه
راجه فرماید آزرده خاطر باید شد ای ملک اگر رنج این را سرتبه بایا
جسمی از سعلقان دیگر یا دیگر و غم نیست که سلامتی ذات مبارک تلافی
همه بلا کند و اگر عیاذ الله تعالی آن خضرت دارد در این
اضطراب نباید نمود و مردانه و عالی مقامان باید بود که ناشکیبایی
بالا که جار کر نیست دشمن را محسوس وقت کرده اند و دوست را بخود

ملک آنچه شنیده باز گوی شاید که چنانچه کار بسته آید چون کسی از
پیش آید خصوصاً ملکان را بدولت خوانان باید گفت ملک بر من
ایران دخت آفرین نموده و آنچه در آن شب از آوازی و
شنیده بود و خوابهای پریشان دیده باز گفت و آنچه بر من
تعبیر کرده چاره این کار گفته بودند یکیک گفت ایران دخت از
دور منی خود غصه و غم جاکند از رافرو خورده دل از جانی نبرد
تبارزه روی گفت ای راجه هزار جان من و چو صد من فدای تو
باد پادشاه را برای این کار اند و مناک نباید بود که جانهای
اگر فدای راجه نشوند بچه کار آید اگر زندگانی ملک است زن و فرزند
و خدمت کاران پسندیده بهرسد درین کار تاخیر نباید کرد و
کار از دست بشود لیکن درین زمان آنچه بخاطر میرسد است که
بر منان بی مکر و فریب انمی باشند انگاه این جماعت از قدیم با
از ایشان فهمیده ام و هر چند ملک در پاره ایشان انعامات کرده است
و بر تبر بزرگ رسانیده اند بختی و سپیدی خود باز نیاید قطع نظر

ملک از دیدن ایشان غلی شبنده چو سست از پستان پستان بی
و عاقبتی راند میخوام و قرار داد خردمندان است هر که در اصل
دولت است بلطف و عنایت بدی او پشتر شود که این کرده این
تعبیر کینه خیال کرده باشند ملک بدل خود در جوع فرماید اگر در خاطر
شریف نماند پستان رست مینماید دیگر جایی مایل نیست و اگر اندک
شبهه در خاطر است در ساعت پای دولت در رکاب کرده بخت
خاند کار آید و آن حکیم که در فلان کوه در غاری نشسته بعبادت
مشغول است باید رفت و یکبار این قصه را با او باز نمود اگر چه اصل
بر منان میرسد اما قیقت که با وجود دانش کامل و اعتبار ظاهر از
هم بریده کوشه اختیار کرده است و در آمد و شد خلق بر خود بسته
و دانش بدیانت آراسته دارد از حق و رنگزد اگر موافق بر منان
جواب میگوید جای شک و شبهه نمی ماند بی اندیشه در آن کار باید
شروع کرد و اگر مخالف ایشان سبکو به عقل و درین راه تمیز فرماید و
بدانچه رای جهان آرا اتفاقاً کند بگردد که مبارک خواهد بود و راجه را

نیز آن وقت تنگی شد و سوار شده نزدیک کار آمد و آن حکیم را که در آن
راجهها و بزرگان بر کشیده الهی اند و تعظیم ایشان بر فقیر و غنی لازم
کاراید و آن دیدار را چه رغبت و نیست و در لوازم احترام کوشیده
بعضی رسانید که اگر اشارت میرفت من بلازم میرسدیم راجه
گفت اگر چه در آنین درویشی همچین هست که خود را از نظر افکند و خاک
صفت باشد اما برست راجهای زمان و ایمان لازم است که بر او
رقه در بوز و دعا نمایند پس از زمانی راجه شرح شنیدن آواز موکک
و دیدن خوابهای بریشان بر سپیل تقصیل با گرفت کاراید و آن را
شنیدن و آن خرم دل شده بعضی رسانید که عجب خوابهای بجا
و اثرهای دولت میداند دیده اند امید که به نزدیک آن سعادست
این برسد آن دو نای سنج که بر دم استاده بود و در سولی باشد
که از جانب سر اندیب آید و دو پیل بزرگ با چهار صد رطل مایه قوت که
کم یاب باشد آورند و آن دو بطوق قاز و دو سب اعراقی و استر باشد
که راجه دلی بر سم تحفه بکند فرستد و آن مار که بر پای ملک می پیچد

شعیر است که حکیم چنان بکشد فرستد و آن خون که ملک خود را با
الموده دیده است طبعی ارغوانی باشد مکل بجای که از دارالملک غری
بطریق تحفه بجا نماند ملک آید استر سفید که ملک سوار بوده پیش
باشد که راجه بجا که بخدمت ملک فرستد و در شنیدن آتش بر فرق
سارک تاجیت قیمتی پراز دور و کوهر که راجه سبلان بکشد فرستد
و آنکه مقلب زدن مرغ بر سر خود دیده است شاید که اندک ناخوشی روی
ناید و بخر کزرد و نهایتش است که چند روز از دوستی و پذیرا عرض
منده آید و آخر کار به عاقبت گذرد و آنکه گفت کثرت دیده است دلیل
برین که ایلمیان راجه بهفت نوبت بکشد بهرگاه آیند ملک تغییر
خواب این دانی مراض خوش دل و خرم خاطر شد و کارایند
از تعبیر بر همان بد و بدون آگاه ساخت کاراید و آن حکیم سر جنبید
و آنکه تعجب بر زبان گزیده گفت ای ملک بر همان بد ذات است
غنیمت یافتم در تمام کینه کشی بوده اند نباید که آنچنین خوابها بکس
گفت خصوصاً طایفه که ز عقل راه نماندند زیانت پای بر جانی

بر خاقان بدو درون کا فرمت در پیش روی کار چندی بفرست
اند که بکنند هزار شکر که ملک مرا آگاه ساخت باید که خاطر ملک است
از رده نباشد و لشکر از این دولت ملک دیگر هیچ نا اهل را محرم نماند
و تا خود مندر آرموده نباشد تا او در کار و بار مشورت نماید اگر چه بپای
که هیچ کم ذاتی بد نفس پیش ملک راه سخن نه داشته باشد که وقت مختلف
می باشد شاید که سخن ناحق را بصورت حق باز نماید و خان و مان را
بلکه جهانی را بر هم زند ملک از شنیدن سخنان درست و نادرهای خوش
بخش شکر بجای آورد و بادل خرم و روی گشاده از کار ایدون خست
گرفته بنزل باز آمد تا باندک زمانی بد آنجه کار ایدون حکیم فرموده
بود نشانها را آن پدید آمدن گرفت و همچنانکه گفته بود در هفت روز
پی در پی ایلیان و پیکشها و تخنها بر کاه راجه رسیدند و روز
هفتم ملک فرزندان و ایران دخت و بلار وزیر و کمال و پیر را
مجلسی طلبیده سر گذشتها با آنها در میان نهاد و گفت عجب خطای
کرده بودم که راز خود را بدشمنان گفتم شکر این را اگر نه عاقبت

بدشمنان بود و ایران دخت بر آنجنان سخنان بیک گفتی و کار
چندانی و انار از منوی نکردی و چون شما یا از که سرمایه خوشحالی
منید خاطر عظیم پیش آمده بود این پیکشها را بشما دادم خاص
ایران دخت که مرا آگاه ساخته و بلار وزیر که بر اندیشی از جبهه
مناقصان خوانده ایران دخت را بران دشت که گفته شد بگفت
بندگان برای آن باشند که در مخنها و حادثها خود را سپر بپا
یکی از نشانهای خدمت کاران صادق الاصل است که اگر مال
و جان در راه خدمت و لی نعمت نهد بران مزدی چشم نداشت
امید کند اما ملک روزگار را درین معنی کوشش بسیار بوده است
ازین پیکشها تاج مرصع با جامه ارغوانی بر جواهر مناسب است
که مرمت شود و بند را لشکر از این دولت عظیم مرجه داشته باشند
امروز خلاصه آنرا پیکشها کرد و بباقی مانده را بستخان داد و لشکر
بجا آورد و ملک بلار را همراه گرفته بجل در آمد و بزم افزون نام حرمی
بود که هم نوبت ایران دخت بود نیز حاضر شد و تاج و جامه نیز حاضر

ساخته خوان شد که هر گاه ام را که ایران دخت خستیا کند آن دیگر
حد بزم افروز باشد ایران دخت را میل بطرف تاج پیشتر بود
بلا وزیر بکریست تا آنجکه بر دار و بصلح ویدا باشد بلار چون در
یافته بود که ملک میخواهد که آن تاج را بزم افروز داشته باشد اشارت
بموی عامه کرد درین میان ملک را نظر بر بلار افتاد و یک چشم اشارت
بموی ایران دخت میکند ایران دخت تاج گرفت تا ملک از منظور
آگاه نشود و بلا چشم خود را بخانه برای اشارت کج کرده بود
همچنان بگذشت تا ملک بر اشارت اطلاع نیابد و بعد از آن جبل
سال دیگر ملازم بود که هرگاه پیش ملک آمدی چشم کج داشتی تا ملک
ملک بر طرف کرد و چون ایران دخت تاج سرفرازی یافت
بزم افروز نیز بخلعت ارغوانی سرخ روی شد یکی از روزها در خانه
ایران دخت ملک نشسته بود ایران دخت تاج مرصع بر سر نهاده
و طبق زرین برنج بردست گرفته پیش ملک بایستاد و ملک از آن
طبق نواله میخورد درین میان بزم افروز جامه ارغوانی پوشیده بود

بگذاشت ملک اول اندامهای برشت و دست از طعام بر کشیده بنیم
افروز را پیش طعنه نگاه ایران دخت را گفت این تاج لایق
فرق بزم افروز بود که تو برداشتی ایران دخت از غیرت عشق
و تابش اشک در هم شده چو دشت و آن طبق برنج بر شاه افکند
روی و موی ملک بدان آلوده ساخت ملک از ناموس برآم
بغض آمد بلا وزیر را طلب فرمود و آنجکه نشسته بود باز نمود گفت
این نادان بی ادب را پیش من بیرون کن و کردن بزن که من را
کردار بد خود یابد و دیگر از ایند شود بلا را مگر را بیرون آورد و با
خود اندیشید که درین کار شتابی نباید کرد حالت غضب و انداز
بزرگی این زن را داشته چاره کرد که ملک از دیدار او تشکیب و نیز
نگاه داشت جان ناحق عظیم دارد پس او را بخانه برد و بجای
نیک بنهان نگاه داشت که اگر ملک پشیمان شود چه بهتر که دشت
پسندیده آورده باشم و اگر نه همه وقت کار آدمی توان ساخت
بس خود با شمشیر خون آلوده چون اندیشه زندان سردر پیش

پسندید که در این وقت زمان ملک بجای آورد پس از زمان ملک
دل ز قفسه فروشت یا دیگر خدمت های او در دل گذشتن گرفت
و صورت و سیرت او چون بخاطر رسیدی دود از دل برآید
و شرم میداشت که این در دل ظاهر سازد و همه با خود میگفت که
راه خود گذشتی و بی آنکه اندیشه نای قصد جان او کردی و روز
بروز این غم می افزود و بکس اظهار نمی کرد بجز اگر کسی
در نشان ملک یافته بود پس از دور بینی خود درون حصار
او رجعت کرد یا بسایر پشیمانی از ته دلست باز تا آنکه وقتی مناسب
یافته بعضی رسانید که خود مندان را در کاری که از جاره گذشته
باشد اندیشه نباید کرد و باز دوباره بی فایده و بی آزار خود نباید شد
که پشیمانی در آنچه از دست داده است سودمند نیاید و باز آن
زمانی زبان او بجان و تن ملک رسید و باین معنی هر که شنود که
ملک از کرده پشیمان شده است از هیچ صلکی و شتاب زدگی ملک
داند و این شکوه فرمان روایی را زبان دارد الحال کار از دست

رفتار آخر صبر جاده نیت با نیتی که بر قفس خود غائب بودی تا پس
دست ندادی بخانجی رای ذی الرقاع خود را پیش او بگذشتی
مغلوب خود داشت و شایان زیت ملک نیز شایان می بود
این همه محنت و کلفت نمی کشید ملک پرسید که چگونه بوده است آن
حکایت گفت آورده اند که درین فرمان روایی بود بارای دست
و کردار نیک روزی بشکار رفته و هر چند بیشتر تها بوی نمود و کمتر شکار
به رسید ملک ازین اندو کمین بوده و متحیر و ارمیکیت قصار افراشی
از نامرادی و مسکینی خود جاره از پوست آهو پوشیده در آن بیابان
خاری بسیار زده بود از رنج آن کار مانده شد و در پهلوی سنگی
نیکه کرده خود را بکبار می ساخت چشم ملک از دور بروی افتاد از
بس که شوق شکار داشت بی آنکه اندیشه نماید آهسته تیر دلدوز
انداخت و چون بر سر شکاری خود رسید در بند را به سینه محو
و دل پر خون بریده سخت غمناک شد و از بی فکری خود خود را ملات
نمود و خاکش را غدا بسیار خواست و مردم بهانه را در دنیا ز سر رخ

از زمانی که پشته بجانب شهر روان شد و با خود قرار داد که پس
ازین هر کاری که کند بی فکر نکند و در نواحی آن شهر یکی از تیرزده
راه طلب که بواسطه علاج نفس خود قطع اسباب نموده بکوشه در
نشسته بود و ملازم خود بود و در جبهه و جوی رضای الهی بر جای
برد ملک را بخاطر رسید که پیش او باید رفت و در یوزده نصیحتی کرد
بس ملک بصومعه او در رفت و آنجا که بزرگازان را در ویشان بگو
باید کرد بجای آورد و دستها نمود که میخواهم که کوهی نماید از کارگاه
و پیش بین باز دهی تا آن وسیله زیادتی رتبه باشد در ظاهر و در
از نموده باشد از برای آبادانی درون آن در ویش صافی دل و
رسایند که ای ملک خصلتی که بزرگان را سرمایه دولت ظاهر می باشد
باشد خشم فرو خوردن است و در هنگام غضب حلم در زیدن ملک
گفت ای درویش است گفتی در زمان غضب غمان خود گرفتن بس
مشکل است و آنجا که دو تنخواهی هم ندارم که در آن هنگام سخنی است
بعض رساند جاره غمان گرفتن غضب باز گوی در ویش گفت

بزرگان دولت لازم است که از ملازمان خود کسی را که در میان
ملازمان بعقل و دیانت و رستی امتیاز داشته باشد او را
محمود اسرار خود گردانند و رخصت دهد که در هنگام غضب بروی
که داند از کارها تا شایسته منع کند و آگاه گرداند و تا هنگام
بهر رسیدن آنجا که شخصی جاره آن کار است که سه رتبه می گویم
از این یکی از خدمت کاران نزدیک خود بسیار بگو که همواره آن سه
خط را گرفته منتظر احوال تو باشد هرگاه داند که زمان غضب و غصه
در رسیده است و کاری خشناک شده یکی از آن خطها را بدست تو بد
امید دارم که چون دل مشیار و بخت پدار داری خواندن آن خط
ترا از غضب باز آرد اگر بنشد که خط اول خندان سودمند نیاید است
خط دوم باز دهد و اگر نفس از آنجا که در اصل آفرینش کشش افتاد
از نوشته دوم هم آنجا که باید که پدار نشود و نوشته سوم را
تو باز دهد از درگاه الهی آنجا که میخواهم که درین مرتبه تبارک می
بنور حلم بدل شود ملک بدین سخن خوش وقت شد و در ویش

همه بر تو یکی نه شکایتان نزد یک پسر و پنهان نویسنده است و ای که
زمان قدرت الهی غمان اختیار بدست نفس بداند پیش دشمن
که ترا از نظر لطف الهی اندازد و هلاک ابدی گرداند و خلاصه
دوم آنکه بهنگام خشم بر زبردستان مهربان باشی تا زبردستان
بر تو مهربان باشند و مقصود نوشته سیوم آنکه از فرموده خود
در گذرد و همه حال را انصاف روی مسیح ملک شکر الهی بیا
آورده اگر گوشه درویش نیز بنگاه خود باز آمد و پوسته درخت
و بار عامه که سنگام حکمرانی و زمان خشمناکی است در وقت حیث
این سر قهر بر عرض کردی و او را بدین جهت ملک و الرقاع
گفتی و این ملک را کنیزکی بود خوب روی پاکیزه خوی بزاید و قی القات
و تو بر مخصوص بود و از نارسائی و کم حوصلگی خاتون ملک همواره
در رشک بوده چاره این کار محبت و محرم نمی یافت تا آنکه روزی
خود را با مشاطه حرم سرای باز گفت و از پند و تلقی در کشتن ملک دفع
کنیزک جاره جت مشاطه را که مرا آگاه کردان که ملک کنیزک بدختر را

چون ایست میداد و خاتون جواب داد که زنده ان هنوز پیش دست
دوازده و ششاد گفت مصلحت آنست که قدری زهر بلبل را بیل میایزد
و چنانکه کنیزک زنده ازین بزودی کی رنج و غنیمت می نم ملک چون لب
بان رساند بر جای سرودند چون ملک نماند جاره کنیزک آسانست
پد دولت ازین اندیشه دل شاد شد و مشاطه انسیه کاری خود بجا
پرداخته منتظر امر ناشدنی بود تا که این سرگذشت را غلامی از غلامان
ملک از بس پرده می شنید هر چند گوشش کرد ازین بلای ناگهانی ملک را
خبر کند یا کنیزک را آگاه سازد میرشد ملک بجاوت خود بخوابگاه
کنیزک کنیز کرد و بود غلام شسته شدن خور را اقرار داده چاره کار طلب
دی تا بانه خور او حرم سرای انداخت چون نظر ملک بر او افتاد
قهر شد و شمشیر کشیده بجانب غلام روان شد غلام از خلوت سرا
پروان دوید و ملک شمشیر کشیده از پی او بر آمد معتقد خاص رقبه را بدست
گرفته بر در بستهاده بودی چون ملک را غصه غنیمت آلوده پیش آمد و یک
رقعه باز نمود و نایده کرد و رقبه دیگر باز داد و سودمند نیفتاد و رقبه سیوم

بعضی رسانید ملک را لایق خبر پیش نه و اندکی از شتم باز ماند و بعضی
طلبیده پسید که ای نادان این دلیری برای چه کردی غلام از روی برستی
سرگزشت را باز نمود و گفت چون نتوانستم ترا اکا و ساخت خود را بی تابانه
درین جلالت ختم که زمانی ملک بمن پردازد شاید که حرفی تو انم گفت ملک
خاتون را طلب داشت و تحقیق می نمود خاتون مکر شد و گفت ای ملک این
غلام بی باک را باز بشنیده ام که باین کینک سرکاری دارد و لیکن میدانم
که اگر این سخن بگویم باور نکنی و من تهمت کردن بدنام شوم الحال کی بجا
اورا ملک خود دیده است و درشتن تو تا خیر کند و حیل او را کوشش ندارد
و ملک بجای غلام کز لبت غلام گفت ای بخت بد را این نیل نای که در
زخمندان آن داست آنرا چگونه گویم که کبسی فرمای که بیا ز ما بد اما خد که
در آن ساخته است مشاطه و حجب خود دارد او را را بطلب امید که حقیقت
کار ظاهر شود پس بفرمود تا مشاطه را حاضر گردانیدند و حو را پیش
او یافتند و قدری ازین نیل مشاطه را دادند تا بخورد و خوردن خان و در
همان و چون حقیقت معلوم شد خاتون را بنده کرد و غلام را خط از لای او داد

که بزرگواران دولت خواندند و بخت تو این دوستان را نماید است
که خبر گشت بر داری ملک از بلا خلاص یافت بزرگواران خلاصه بادشاه
و در هیچ کار شتاب نباید کرد پس رای ملایر گفت ای باریکو سخن کردی
و مرا درین کار خطائی بزرگ افتاد و بسط تواند شد منم که چنین مرد
دو تنخواه خود مند بودی چرا اندیشه درین کار درست نکردی و چون پیدا
نشی که من حکم گشتن ایران دخت از روی ششم کرده ام تدبیری در
چرا نکردی مرا از تو بس غریب نمود و ببار چون در گشتن ایران دخت
بی حکم طور کرده بودند اندیشه داشت که بسا و این افسوس خوردن تهنی
باشد جواب داد ای ملک بند کار خلاف حکم کردن نمی رسد و مرا درین
کار غلامت چه میکنی رای را یقین شد که بظاهر حکم رفته است و چون در
تقوایان دورایشان اندیشه نموده و دوازدهم او برآمد پس روی
بوزیر کرد و گفت مرا کشته شدن ایران دخت سخت آزرده کرده است
و ناخامدین سرباری آن شده است چاره این کار چیست وزیر گفت ای
ملک دایمان پیش گفته اند که سه تن همواره در غم و اندوه باشند یکی که

نیت او به کاری باشد دوم آنکه در مسکن قدرت بکوی کند سبب ملک
نامدیشده کاری کند که عاقبت آن به پشمانی کشد الحال درین کار جز صبر
چاره نیست هر که بی فکر کاری کند بزود رسد که بان کبوتر رسید رانی
پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت آورده اند که جفتی کبوتر
در اول تابستان دانه جذب فرام آورده و در گوشه محبت و غیره
زمستان نهادند و آن دانه سبب تری پشتمو دند چون تابستان
بآخ رسید و از گرمی دانه ها خشک شدند که از آنکه بودند نمودن
گرفتند کبوتر ز روزی جذب بجای رفته چون باز آمد و دانه را از آن کمتر
دید جفت خود را عتاب آغاز کرد و گفت این دانه ها برای تابستان
نگاه داشته بودم برای چه از آن خوردی روزی صبح آنکه شتر روزی
زمان تنگی را اجرا برداشتی و کبوتر ز چون دانه کمتر دید اسکار او با
نیداشت و میرکش تا سیر شد بس در فصل یاران نم در دانه ها پیدا
شود بهمان قراول دانه ها باز آمدند کبوتر ز دشت که سبب کم نمودن
دانه ها بوده است در شتاب زدگی خود را اعلاست میکرد و از فراف

دوست جان خود را زار زاری میکرد و فایده این دستنوی نیست که بشود
باید که در هیچ کار خصوصاً در کشتن تری کند تا چون کبوتر بسوزد و چون
کشتار نکرد و ملک گفت ای بلار اگر چه من بد کردم تو بدتر از من کردی
من خود ششم و هشتم کشتاب زدگی کنم چه دور باشد که خود در آن وقت
نمی باشد اما تو که خوی من بدستی و می کشد بودی چرا شتاب کردی
ای بلار سخت رنجورم از جدای ایران دخت بلا گفت از غضب ملک
اندیشیدم و آنکه ملک ز دوری او رنجور است جای نیست که دانا یاران
برای پنج نوع زن غم خورده اند اول آنکه ذات شریف و خوی خوب
داشته باشد دوم آنکه دانا باشد و بر و بار و بکل سیوم آنکه خود را از
نیصحت نگاه ندارد و حاضران و غایبان مهربان باشد چهارم آنکه در خوشی
و غمی و بیک و بد رانفت نماید و تن داری نکند و پنجم آنکه نجسته فال و بیا
قدم باشد بر شوهر و ایران دخت باین صفته ها آراسته بود و بی چنین
یاری نه در زنه کانی لذت نیست و نه در کامرانی راجی و وزیر سخنان رشت
دست که در مزاج بزرگان به ظاهر دشواری می آید می گفت و رانی بزرگان

آن غصه میخورد و با خود میگفت که از یک شتاب زدی که کردم در غم
باو نیشستم این وزیر بن در شتی کند همان بهتر که گوش کنم و از عا زوم
و چون بر خاطر بلا یقین شد که از روی خاطر ملک از اندازد پروت
و از کار خود بسیار پشیمان است بزبان و نهش آگاه ساخت که ایران
دخت زنده است و من مزاج دانی کرده او را گشته ام ملک از شنیدن
این خبر خرم دل شد و سجده نکند الهی بجا آورد و گفت ای سکیلی جگر بخن
میگردی که یقین من شده بود که ایران دخت را گشته و برین خبرین
آزردگی روا داشتی مرا بر خود دور بینی تو اعتماد بسیار بود الحمد لله
که همچنان ظاهر شد بلا گفت ای ملک این سخنان بجهت آن بود که نیک
نشناسیم خاطر ملک ازین کار پشیمان شده است یا نه و بخود قرار داد
بودم که اگر بدانم که ملک ازین کار پشیمان نشده است مرا خواهی بخوای
فرموده ملک باید نمود و ملک بر نهش بلا آفرین کرد و گفت خدای
پسندیده بجای آوردی نشاء الله نتیجه این مرادات دینی و دنیوی در
کنار تو آید پس فرمود که بلا زنده معذرت نماید و ایران دخت را بفرستد

تمام بلا زنده آورد و ایران دخت ازین خبر جان تازه یافته بلا زنده آمد
و شرط بندگی و شکر گذاری بجای آورد و زبان منت داری بر کشادگی
گفت این منت داری از بلا باید باید و شت بلا گفت اگر مرا بر نهش
او اعتمادی بودی این گستاخی تو انتم کرد و مخالفت فرمان کرده بودی
نیکو انتم پس شکر گذاری ملک باید کرد و ازین چه آید ملک از سنجیدگی
بلندی دریافت بلا خوشحال شد و پایه وزیر را بلند تر ساخت و صبح
کار و بار و خود باو گذاشت و جانشین کار ایدون از نیک و بد تعبیر
کرده بود و بطور آمد پس بلا وزیر با جات خود و کالت اهل و فرزندان ملک
از برهمنان به درون و او طلبید و تعبیر خواها که گفته بودند که ساخت پس
بفرمان ملک کار ایدون حکیم را که با نهش روز افزون خدا داد است
گفتار درست کرد و است حاضر ساختند و مزای این برهمنان کا نوشت
به نهش حکیم مغرور فرمودند که هر چه رای جهان آرای حکیم بران قرار باید
محاسن برسانند کار ایدون جهان دید که بعضی ابرو کشیدند و بعضی
در پای پل انداختند رای هیلا کار ملک ابو وزیر برگذاشت و خود بار

دخت بوده عیش و سرور و معنوی و ظاهر و باطن میفرمود خلاص
باب آنت میلاز نام در مذهبستان فرمان روانی میکرد و غایت
آگهی شامل او شده از دنیا کام روا بود شبی بخراب مفت بار خواهم
پریشان دید و برهنان بدرون و بدوات را نیک کردار و نهشته
را در میان آورد آن بی دولتان کینه دیرینه را بخاطر آورده در مقام
کشی شدند و بزبان مواخای در آهه و گفشد که درین خواب خطر جانست
و جاره این کار جز آن نیست که بخون پیران و ایران دخت و بلار و
و کمال منشی که هر که ام یکا در روز کار نه غسل کنی و آنچه از بهر فیل و
بهر باشد بگرشی و خون آنها را بر خود پاشی و آن شیر خاوه خود را
کشتن اینها بگشای امید هست که ازین بلا جان ببری رای میلا را غم افروز
و مردن خود را از کشتن آنها آسان بدید و گفت ای برهنان که شما
سلمان و بویجا نشنیده اید که دران هنگام که دست بر آب حیات یافته
بودار کان دولت همه باشند میدان آب میکشند بویجا در میان آمد و
ای ملک ترا اگر آفتد شکست که مردان دوستان و مخلصان میدید

باشی بخور و الا محور که آن رحمت باین محنت بران نتوان شد سلمان
بویجا عمل نمود برهنان گفتند که اگر ذات ملک و دوستان و مخلصان
بسیار فرام آیند از افسانه بویجا نتوان خلاف عقل نمودن ملک
در خلوت شد و بیکرست و جاره کار خود نمی یافت بلار و زیراز و
پنی در یافت که سبب است که ملک دوسه روز است که نکلین می باشد
و سخن با نمایی کنند و همواره با برهنان بدرون خلوت می سازد و
که دشمنان دوست نافتد بر انگیزند که جاره تدبیر نباشد بس بلار
ایران دخت رفت از ایران و دخت که حقیقت کار از ملک در یابد
دخت بهر کوزه زاری چون سر گذشت شیر و تبیر خواب برهنان شنیده
شکستگی آغاز کرد و گفت ازین چه بهتر که جان مانده اسپر بجای ملک
اگر یقین شده است که برهنان از روی رستی و دوخواهی میگویند
تا خیر کن و اگر در رستی و رستی ایشان خبر داری درین نزدیکی کار
حکیم رست گذارد رست کرد است این خواب با و هم باز کوی که آنچه
او کو به جای ملک و شبنمیت بر ملک پیش کار لیدون رفت و آنچه

بود باز نمود کار آمدن غیر خوب کرد و گفت آنچه بر منان گفته اند
فریب بوده آنچه نگه کار آمدن حکیم گفته بود در اندک روز ظهور آید
و بر منان بزمی خود رسیدند و خلاصه خلاص این باب است که بزرگوار
خصوصاً فرمان روم این را هیچ چیز بهتر از علم و وقار نیست و این خبر
منتش دانای مخلص است نه در جناح و دهستان رای میبار و بلار
وزیر این آگاه می سازد **باب پانزدهم در بر سینه نمودن باد**
شان از پوختن و بداندیشان و طامعان رای و شکیم
ای رازدان خود فایده بر باری و زیان شکمباری باز نمودی و دل
دشمن پذیر مرا روشن گردانیدی اکنون میخوانم که بیان فرمای که باد
شان کدام طایفه از مردم بکار رای ملک مال گذارند و جفاست را
از مردم گرفته بکار و بار جهانیانی باز دارند که بسیار مردم بد در لباس
نیکان درآمده اند و قهر و تشنه شناسند و ز پایه خود را دانند پس بایک
گفت ای دوستان روشن خرد بس کار بزرگ پرسیدی این سر رشته در
یافت مرا دست داد کار او آهسته شد و ملک او روز بروز آبان تر و

جهان بگشود و هر یک که در این سبب قزونی دولت و دیندگان می شود
ای ملک دریافت آدمی سبک را و سوار است تا چند بار در کارهای
کون از موده نشود و تمام در انشا بد و بزرگ ساختن را لایق نباشد و نظای
آدمی خوب که هر کس در یابد امانت و دیانت است گفتاری و عالی است
بزرگ منشی است که هر که بی دیانت با فرومایست است او مقهور گردد
الهی است بخدمت بادشان که هرگز بدیه حق اند لایق نباشد و دستهای
پشیمان آگاه می سازد که هرگز بدیهی که در ملک پدید آمد از وجود کم اصل
در روح کوی خیانت پخته بوده است و از نشانه های نیک خوی آدم است
که حکمی است او خدایان آن باشد که بد کرداری برستی گراید و از غم و اندوه
دیگران اند و بکین نشود و کردارش بر گفتارش غالب باشد و بکین
بسیار دوست نباشد که دوستان بسیار آدمی اکثر است که نشان بد
نیت ای رای پدارت نشان مردم پسندیده بسیار است اما سرایر و کار
نیک است که خردمند باشد و از آنچه خلاف عقل باشد می پرسیده باشد
که نافرمانی الهی که زبان اهل عالم نگوید می شود مخالفت عقل نمودن است

مردمی که آدمی میکند از سپاری غفلت مر که خدا او پادشاهیت بپسنداند
و مردانگی و بردباری و حققت و وفا در پست گفتاری و رست کرداری
آرسته است ای ملک جرب بانی و صورت آرسه است غنا و کنی که بس
مردم فریب خورده اند و چون بنگی در حق کسی کردی در رعایت و بیت
او شتابی مکن که دنیا مردم خرد و فرومایه را از جای برد و پوشش
کرداند و هر بار که در تبه او را بلند سازی مایس احوال او نیکو دارد
چگونه ز رست کند و با مسکینان و زبونان چگونه سلوک می نماید که انجیستی
بسیار ظاهر شود و نیز فایده آنکه یکبارگی آدمی را کلمان نباید ساخت
که در آن صورت و چشمها بزرگ ننماید و چون کار با عوام است و نگاه
دشت ظاهر بزرگ بودن و چشمها کار ضرورت و هرگاه مرتبه مرتبه بزرگ
شود و نظر گرفته رفته بزرگ می شود هر چند که در اصل عزیز نباشد باشد
بطیب جاذب نسبت کرده اند بطیب و انام مزاج پیاور نیکو اند خود عادت
او را نیکو نشناختند و سبب سپاری از نبض و قاروره خوب نیاید در عادت
او شرح نمیکند و چون شروع در معالجه نماید مرتبه مرتبه دارد و امید هر که رفته

رفت کار او بصحت میکشد همچون فرمان روائان در بر کشیدن بنده
بزرگ در حقن ایشان ملاحظه کرده اند و یکبارگی شتابی نمیکند که بنا
کم ذاتی بلباس بچکان در آید و بچند خود را از دولت خوانان شمارد
محل تصادی کرده و آن به بخت از کینه کشی طمع و غرض خود در میان
آورده در مقام خرابی رحیت و سپاهی شود و سبب به کرداری او
و بال کمال آن فرمان روائان باز کرده و بسا باشد که از جوی و اسط
بصاحب بد اندیشی و جوار از نای بسته که از چنین کسان فاش
شده است و جوختنها که از چنین مردم رسیده است و از سخنان که مناسب
دستان زرگرت بآن مرد جهان دیده رای پرسید که چگونه بوده است
آن **حکایت** بر من گفت آورده اند که حاکم طب برای دختر دوستدار
خود پیراهن رست میفرمود که درین میان تعریف زرگری شنیده که بغایت
استاد داند و دست و کار نامها دارد پس او را طلبیده پیراهن فرمود که
بجور رست میکرده باشد در اندک زمانی زرگر بر روی نیکو و جرب بانی
در دل حاکم جای گرفت تا آنکه رفته رفته محرم شد و نهش پروری از ظاهر

اول وقت نیک فرصت یافته بعض رسایند که ملک بی فکر اند
خرد و پایه نیک ذاتی به از آرایش معلوم فرموده باشد در بزرگی او
از صبر برده است و ولتمندان پیش از مردم باز از نشین خرقه مردم محبت کم
داشته اند و آنها را به پایه بزرگی رسانیده اند و بخاطر من جهان پس
که این شخص بهر تقدیر یک از اهل بازار نباشد نیک ذات مهم نیست چه
پوسته غیر از بدی مردم نکوید و همواره کارش در آزار مردم است
و از چنین مردم آئین و فاداری نباید و شیوه حق گذاری بجای نیاید
من بار دیده ام که هرگاه ملک در حق کسی نیکی کرده است نشان ناخوشی
از روی او ظاهر شده است و خردمندان گفتند یکی از نشان مردم بد است
که تاب دیدن کرم دیگری نداشته باشد منشینی و نه بانی بزرگان کسی
نزد که بر نیکی ذات و بسیاری خرد آراسته باشد ملک گفت ای خیر این
دیدم که از دل سوزی بکوی ما این جوان صورت نیکو دارد و خوبی صورت
از نیکی درون خبر میدهد جواب داد که ای ملک حسن صورت دامن راه
کم اندیشان است خود پروران بر صورت اعتماد نکند چنانکه در زمان

پیشن یکی خوب صورت را دید و دشمنی با او شد چون در مقام
خوین درون او شد او با درون و بد ذات یافت از روی نیک
و نیکو خان بود اگر در روی کسی بودی ملک فرمود که صورت نیکو
از مزاج معتدل خبر میدهد و هر که از آرایش درست باشد تربیت او بجای
باشد و آنچه از اخلاق نکو میدهم مردمی یعنی بواسطه است که تربیت پذیر
نداشته چون الحال تربیت او کرده شود اخلاق او نیکو شود جواب داد
که ای ملک نیک ذات باید ذات از خردمندان پوشیده نیست و گمان
که از ارسال تربیت کنی از دوزخ بدی نیاید اگر خنی مرا باورنی کنی سخنان
خردمندان پیش من ملاحظه فرمای که بسیار چنانکه آن ملک زاده را پیش او
ملک پرسید چگونه بوده است **حکایت** گفت آورده اند که فرمان روا
فارس را پیری شد و نشان این پسر متدکف و دست خال بسیار بود
ملک از دیدن این حیران ماند و از دانایان زمان خود خاصیت این را
پرسید جواب دادند که چنین قرار داده اند که هر که این طور نشان داشته
باشد کشور گیر و جهان کنای شود اما او را خطری بزرگ پیش آید ملک

ملک این نوید خوشحال شد و عین تیرگت بسپارد و در کمال
از کوشش نمودی چون چهار سالگی رسید نزد یک خان ملک زاده
کشفگری بود کم ذات بدسیرت پوسته بخا زاده آمد شد نوید باز
کردی تا آنکه با او الفت تمام پیدا کرد و زیر کف ای ملک خورد و کار
فرومایگان گذاشتن آنها را ضایع کردند و در آنک زمانی خوی
و عادت آنها در ایشان اثر کند که طبیعت آدمی و خوی و خصلت را از
مصاحبان می دزد و باید که ملک زاده از صحبت کشفگر پر خیز نماید ملک
فرمود که این کو کیمیت پیش من بسیار عزیز بگشگر خوی گرفته است
اگر از صحبت او باز دارم اندو کمین شود مبادا که اندوه او به پاری کشد
روزی چند صبر باید کرد چون کلان شود به نصیحت او را از صحبت او
باز دارم و زیر خا موش شد ملک کشفگر را طلب داشته غایتها کرد
فرمود که تو مرا امسایه و این جگر گوشه بهو الفت گرفته است باید که از حال
او بنگ خبردار باشی که مبادا از او امر ناخوش سرزند کشفگر گفت
مرا چه اندازد که شایسته این کار خدمت باشم اما چون ملک توجه

مهر با او میسر که بهر ملک که حکم اکثر دارد خدمت شایسته بجای
آرم بس کشفگر در نگاه بانی و خدمتکار ملک زاده پیشتر کوشش
ملک زاده را با او الفت پیشتر شد تا آنکه شبها بخانه او مانندی و از بگو
خدمتی اعتماد ملک پیشتر شد تا آنکه ملک بگریفت و ملک زاده را با او
او گذاشت و در جانی از شبها ملک زاده را بجای ابر قیچی از استنسیب
بلاغ برده بود آن کشفگر به ذات دید که ملک زاده تاج مرصع بر سر داشت
و جواهر کلل بجای او در بر سرش خیس آن بد ذات و جنبش آمد و بانو
اندیشید که این جواهر تاج و این جواهر و در و در و در و در و در و در
تواند شد حال ملک بگری زنده است صلاح آنست که این شهر را بردم
و بشهر دو روست برده پرا بیا را اینهای بسیار فروشم و سرمایه خود
خود گردانم آخر کار این پید دولت کم اصل این را از یکی از غلامان معتمد
خود در میان آورد و در وی پنهانی ملک زاده و خدمتکاران خود
بنوعی داد که از موشش نقشه بس ملک زاده را در صندوق بزرگ گذاشت
بر پشت جازه تیز رو برست و خود و غلام بر اسبهای بادرقار روان

شد و دو سب دیگر کو تل همراه گرفت و توشه داد و چون به آنجا رسید
روی براه آوردند و همه شب راه می‌رفتند و بانگ زمانی از قلمرو آن ملک
گوشیده بود لایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتکاران تا نیم روز پیش
افتاده بودند و هیچکس حال ایشان اطلاع نمی‌آورد و خبری از ایشان
اینها از اندازه پیرون یافته خبر یافت و بر حال ایشان واقف شد
دروغن باو ام بس که گند آینه و در پی هر یکی ریخت تا بهوش آید
از ملک رانده و گفت که نشان خریدم سر گذشت با در پیر باز گفتند مادر
سوار شده بیاغ آمد و فرمود تا پای برند و پیر روی نمایند و چند پشته
جستند که نشان یافتند و مادر فرزندش همه شب از سو پرسی می‌آید
در سرزمین میزد تا آنکه جازا سپرد و چون خبر ملک رسید ملک خبر
آمد و آئین ماتم داری بجای آورد و شکیبای پیش گرفت و با خود
هر که سخن دولت خواند خردمند نشود هر چه پند از خود پند و کرد
حرام نمک بخوردی سعادت ملک را ده را بلکه شام برود و جوهر
مروارید را برگرفت آن ملک را ده را بدست سوداگری را می‌برد

و دو سب دیگر کو تل همراه گرفت و توشه داد و چون به آنجا رسید
روی براه آوردند و همه شب راه می‌رفتند و بانگ زمانی از قلمرو آن ملک
گوشیده بود لایت دیگر رسیدند و غلامان و خدمتکاران تا نیم روز پیش
افتاده بودند و هیچکس حال ایشان اطلاع نمی‌آورد و خبری از ایشان
اینها از اندازه پیرون یافته خبر یافت و بر حال ایشان واقف شد
دروغن باو ام بس که گند آینه و در پی هر یکی ریخت تا بهوش آید
از ملک رانده و گفت که نشان خریدم سر گذشت با در پیر باز گفتند مادر
سوار شده بیاغ آمد و فرمود تا پای برند و پیر روی نمایند و چند پشته
جستند که نشان یافتند و مادر فرزندش همه شب از سو پرسی می‌آید
در سرزمین میزد تا آنکه جازا سپرد و چون خبر ملک رسید ملک خبر
آمد و آئین ماتم داری بجای آورد و شکیبای پیش گرفت و با خود
هر که سخن دولت خواند خردمند نشود هر چه پند از خود پند و کرد
حرام نمک بخوردی سعادت ملک را ده را بلکه شام برود و جوهر
مروارید را برگرفت آن ملک را ده را بدست سوداگری را می‌برد

حکم کرد و جارا از برش بر کشیدن بود و دیدن ملک آن خالی از ایشان بود
همان بود و شناختن همان ملک از دیدن این قصه غریب بهوش شد
و شمشیر زن دست از شمشیر زدن باز داشت چون بهوش آمد مرد
چشم فرزند بوسید و گفت ای نور دیده ازین که سخنان وزیر خود
نشنیدم و ترا بجهت گفت که هر گاه ایشتم ترا درین بلا انداختم و خود را
در جبین غم داشتم بهتر از عذر خواست و گفت دوستی جوی را برینا
کستافی دشت ملک جوهری را تنه نمود و فرزند کرامی خود را نصیحت کرد
که دیگر بر ایمن صحبت ناکسان مگرد و پیوسته با خردندان بزرگ نش
زیت ناید ای ملک فایده این آنست که صحبت بر اصل از او ایمنه بود
سراغکنده کرد اند و ز کرد از جمله آنهاست که از صحبت او بر منیر لایتم
ملک گفت این افسانهها برین چه سخنها می بادشان بزرگ بی بسندنی
دولت و الهام آتی در کاری آغاز نکنند و در بزرگی آدمی منور خل
دارند اصل نیک و چون ما اورا بر داشته ایم امید است که عاقبت
خیر باشد مگر برگزیده الهی ایم بی رضای او کسی بلند پای دیگر دانیم وزیر

ملک از آنکه این سخن من سودمند نیست زبان در کشید چون روز
چند برین گذشت زرگر پای از اندازه پیرون نهاده در کز قن مال
مردم و از ادر ساندن جهانیان دلیر شد و روزی بجهت پرایه دختر
ملک جوهره میخواست خبر یافت که دختر باز کانی مدین کوزه جوهره
دارد و زرگر طلب آن کسی دستار دختر باز کانی گفت پیش من چنین
جوهره نیست آخر او را طلب داشته پیش دختر ملک آورد هر چند آن
بچاره بگفت که ندارم سودمند نیامد آن زرگر سرچرخ از دختر ملک
حکم قین کردن گرفت سوداگر از اوه خور و ریزه که دشت بنظر آورد
و فایده نکرد تا آنکه در قین زرگر ملک شد چون خبر ملک رسید خورا
از نظر عنایت انداخت و زرگر که بخت و رکوشه پنهان شد مادر دختر
صلاح دران دید که با دختر خند روز از شهر پیرون رفته در چهار ملک
باشد تا مهره شهر با فروشنده چون بیابان درآمد زرگر خود را با
رساند چون نظر دختر بران افتاد خشم شد و گفت ای بیکار باز
آمدی که گفتی دیگر بکنیزی برو که دیگر ترا پیش من راه نیست زرگر

پروین آمد و روی در میان نهاد و چون شب درآمد به شوخی گفت
خود جای صحبت و از بسیاری تاریکی راه بجائی نمی برد نگاه در آن
صحرای شکار چاهی فرو برده بودند بیری و بوزنه و ماری در آن
چاه افتاده بودند آن زرگر استمکاره نیز در آن چاه افتاد این جانور
آزاده از پنج خود بایزای دیگری پرداختند و روزی بران بگذشت
روزی جهانگیر از شهر برآمده راه سفر پیش گرفته بودند ناگاه کدو بر
چاه افتاد از دیدن آن حال پریشان خاطر گشت و با خود اندیشید که
این مرد اگر چه بگردا خود گرفتار شده باشد اما مروت است تا او را
بر نیارم قدم پیش نهیم پس بس گشت بوزنه در آن آویخته بر چاه
رسید بار دیگر رسن را در دو فرستاد این مرتبه با کشیدن گرفته بالا
سیوم بار شیر بنجه در رسن زد و از چاه پروین شدند هر سه بر بان
بی زبانی دعا کردند گفتند که اگر نصیب باشد کوشش کنیم تا پادشاه این
نیکی بجای آید بوزنه گفت من دین کوه که بشه زو یک است می بشم
اگر آنجا کدو تو افتد حق خدمت تو بجای آید میگفت من در فلان چاه

کدو فلان شهرت می بشم اگر کدو مرا شرف سازی آنچه نیکی
آید بکنم ما گفت در فلان جای شهر کوشش است که اگر کدو
تو آنجا افتد در برابر این نیکی کنم و منت بر خود نهم و هر یکی مدتی
خواستگفت که با الفعل در برابر نیکی نصیحت میکنم که این مرد را از
از چاه پروین بسیار که آدمی بد عهد باشد پادشاه نیکی مدعی گفتند
باین مرد روزی بر سر برده ایم رستی و دوستی از روی او برخوانده
ایم بکن ظاهری فریب نباید خورد که اهل روزگار شتر به از میش شوند
و از آرایش و رون خود غافل مرد جهانگیره سخن ایشان را گوش نکرد
وزرگر را از چاه بر آورد و زرگر نیاز بجای آورده اندکی از سر گشت
خود بازگفت و التماس نمود که بوزنه من ترا کدوی افتد چه خوش
تا حق تو بجای آورم جهانگیره گفت حالا به نیتی درست از شهر راند
ام که سیر عالم کنیم و از نیک و بد روزگار پندی بگیرم که حیات باشد
عهد کردم که دیگر باره ترا به بنیم پس برین پیمان از هم جدا شدند ملک
از تربیت زرگر و ناشنودن سخنان وزیر دانا شرمند شود و هر چند

بزرگان در بابی تعرض داشتند و مندمنی آمدن برین قضیه
یک سال گذشت و مرد مسافر برخی از جهان را تا شاکر و سید و شاکر
زربست آورده بوطن خود بازگشت نمود چون نزد یک شهر خود رسید
در دامن گوه که جای آن بوزنه بود فرو آمد چون شب شد که روی از
دزدان بروی ریخته و نقد و جنس که در انداخته بود بتاراج برد
و دست و پای از بسته در غاری که دور آزرده بود افکندند و در آنجا
گاه بستیاری خود بر پیش گرفت و گاه از پیردی زبان فریاد بر کشید
بوزنه را گذر بر آنجا افتاد چون یار خود را بسته بند بلا دید از روی
مهربانی پرسید و بند را بکینج و بجان خود که از خس و خاشاک فرام
آورده بود برد و میوه خشک و تر حاضر کرد و اینده گفت امر و درین
کوشه بسر باید برد تا من از پی دزدان رفته و در گرفتن سبب بکجا بیا
نمایم پس از پی دزدان روان شد و دزدان چون هر شب راه رفته
بودند بر چشمه رختها را از دوششان انداخته خواب کرده بودند چنانکه
بوزنه پی گرفته بروقت ایشان رسید و پشتواره ایشان را بکافت

اول بوزنه زور را بر دشته بکوش پنهان ساخت و باز سحاب
آنرا بجزار پوشیده نهاده مسافر بود بر گرفت و بجاک پوشیده نگاه
داشت الغرض آنکه سبب مسافر رفته بود با چرخهای دیگر از آنجا
بر دشت و خود بالای درختی نشست تا بگرگشت ایشان نگاه شود
دزدان چون از خواب برآمد و نشانی از آدم و سبب مسافر
نمیدیدند بر رسیدند و گفتند که آنجا خانه گذاران دیو و پری می نمایند
در دشت آرمند پس صد جان کندن خود را از آن دشت بشکستند
و بوزنه خرسند پیش مسافر آمد و او را بجای که سبب پنهان کرده
بود بر دزدان سبب خود پسند کرده بوزنه را دغا کرده حضرت گرفت
و سبب دیگر دزدان را همان جا گذاشت تا گاه که دزد مسافر بران
پیش افتاد که جای آن بسر بود از دیدن پیر رسید پیر از روی مهر با
پیش آمد و گفت ترس که حق تو بر کردن منت بس او را ایشات
کرد که زمانی توقیفی نماید تا آئین همان داری و حق گذاری بجای
آور و بس بر هر طرف شکست تا بدربانی که دختر ملک آنجا می بود رسید

دختر را دید برب حوضی نشسته و پیرایه قیمتی در کردن و در پیش
سرخیه او را بنا بود ساخت و پیرایه او را گرفت و پیش مسافر آورد
و گفت معذرت دارم که درین زمان غیر ازین چیزی دیگر نمیتوانم بیاورم
بشهر آورد و با خود می آورید که از اجناس خود چنین وفاداری و حق
گذاری دیدم اگر بر زر که ملاقات شود بیکدیگر با داشت کند و هر مرد
که نماید و بهشتی او در دستها از رنگ فروخته شود و این پیرایه که بخواهد
چو مرست بهای کران فروخته آید سحر که مسافر بشهر در آید آواره گشته باشد
دختر ملک در میان افتاده بود و مردم سر اسید روی بدرگاه ملک ننشاده
بودند و زر که نیز جهت تحقیق این حال از گوشه خود برآمده بود و نگاه مرد
مسافر را دید که کم بپسید و بخانه خود برد و بس از این مهربانی و معافی
قصه خود را تمام بازگفت و داستان پنهانی خود از اول تا آخر باو در میان
نهاد و مسافر او را ببند ای کرانایه نصیحت کرد و بستی داد و گفت ای برادر
مخوف این پیرایه را بر دار و بفروش و آنچه از آن ترا در کار باشد بگیر
و آنچه مانده این باز ده زر که چون پیرایه را بدید و شناخت و تحسین بسیار

کرد و گفت بهای کران بهرشم و اندکی از آن برای خود بردارم که آن
پیرایه را در کار تواند شد بس زر که پیرایه را شناخت و آنرا گرفته
از خانه برآمد و با خود می برد که اگر این پیرایه را ملک نایم و شنیده دختر
ملک را باو سپارم یقین است که ملک از کلاه من درگذرد و مرا بر بلند
رساند پس بدین قرار زر که نزد یک ملک شد و خبر رسانید که شنیده دختر
پیرایه گرفته ام و بس مرد مسافر را پیرایه حاضر ساخت مرد جهانگیر
چون بهر فای زر که را دید زر که را گفت این برای منست ملک همان بود
که او کلاه کار است و این سخن برای آن میگوید که بدرگاری را بخرای باید
و پیرایه نیز نگاه بدرگاری او شد پس ملک فرمود تا او را در گذرد
کردند و بند کرده نگاه دارند تا روز سیاحت بقصاص سد مار بخت
یافته نزد یک آن مسافر شد و بر نداشتند بند خرومند گوش نمود
گفت اکنون علامت من جز یاد تو اندوه دل من نیست باز ده این کار
اگر توانی بکن ما گرفت مادر ملک از زخمی زده ام و مرطبان شهر در علاج
آن عاجز شده اند تو این کلاه را پیش خود نگاه دار چون بطلب علاج شد

آیند تو نزد یک ملک برو و اول قصه خود را بپادشاه بگو و بگو که
این یکاه را بخوردن مادر ملک بدشاید که ملک اول بر تو بپسندد و چون
تو صورت بند و صباغ آنکه ملک بر بالین مادرش نشسته از روی مادر
و خرد و مند بود مادر از سوراخ خود برآمد و بر بالای کوشک برآمد و از
رو زن آواز داد که داروی مارگزیده مرد مسافر که پکن است ملک را
بخون دختر در زندان کرده است چون این آواز گوش ملک رسید نفروید
که بر پند که بالای کوشک که فریاد میکند جدا که جسته نشان گویند نیافتند
و نهستند که از عالم غیب آوازی رسیده است بس مرد مسافر از زندان
پرون آوردند و داروی مارگزیده برسد گفت ای ملک داروی آن پیش
منت لیکن قصه من بس تکلف است باید که ملک اول داستان را بشنود
تا من داروی مارگزیده را بتو بازدم بس ملک قصه پرورد و او را یک گوش
فرمود و قطع نظر از آنکه آنجناب آوازی شنیده بود از گوش تو بر رستی
و دوستی هم دریافت بس آن یکاه را بر آورد و بشیر آینه مادر ملک
خزانده فی الحال محبت روی نمود ملک مسافر اعلیٰ که غایب پوشانید و کرد

پادشاه را بگو که زهر دار کشیده و مرده بنامیده بگو که مقصود خود رسید
پادشاه این جواب است که ما و شاه باید که هر کس اسعد خود باز د و هر فرد
باید که اصل را محرم خود کرد و از خانه بگذارد و بین صحبت زهر خور گرفت
ملک بین او را نزد یک صاحب سر خود کرد و اینده و هر چند وزیر و نهش
پیش سخن دولت و از در میان نهاد و سودمند نیاید و قصه پسر حاکم
که صحبت گفت که کم اصل از بزرگی به بندگی رسیده باز گفت فایده کرد
آخر آن زهر که کم اصلی خود کنان کرد تا آنکه در جاده با بر و مار و بوز
هم خاند شد و مرده جانیده آنها را خلاص ساخت اما آن زهر که از
اصلی به نیک ذاتی نیامد پاکش به جان برستم و پوه فای بود با آنکه
مسافر که آنجناب ولی نعمت بود برای کمان فایده بکشتن برد و اعیب
لطیفه ظاهر شد که از حق گذاری مار او خلاص شد و زهر کرد و است
رسو شده بود و رفت و آواز داد و آدمی زاد که با جراح عالم فر
خرد و پوه فای و بی حقیقتی را نمی گذارد و جانوران دیگر همان جراح
دانش خود به نیکوها که نمی کنند و اگر نه بوز که با و آن دستگیری که

که چهره خود و حساب رفته مسافرا از دزدان بکوشد و بگریزد
اسباب را بمافو باز سپرد و مار چکون پادشاهت یکی او بجای آورد و
به طور پیش مرید نمود خلاصه خلاصه است که اگر ملک حلب آن
اصل را بزرگ ساختی و قهر او کی خون بکشد و بجای و برای به سر ببرد
گشته شدی سبباید که همواره فرمان روایان در بزرگ ساختن مردم
کمال احتیاط بجای آرند بهر اصل از آن بزرگ خود نیارند و راه سخن
ندمند تا دولت ایشان برقرار باشد و آسیب حادث روزگار نپذیرد
باب شانزدهم در انصاف نماندن بر کوشش روزگار که آنجا میشود
تقدیر را ببردی است چون رای دانش آرای این جواهر حکمت در کوشش
موش کشید حکم در کار و دانا یانی آموزگار گفت که آنچه اکین سلطان
و روش فرمانی روانی بود از پرده پروان دادی و حق بزرگ بر جهان
تابت کرده جهان همان سنت بر جان شاه و رعیت نهادی نزدیک سید
که دل دانش گزین که فرمان اسرار حکمت بود یا ساید و سوان و جوا
سخن جای نماند از شنیدن این دهستان که کوک احمشی بر نهادن

و چنانچه پادشاه از دزدان غل در کارخانه دولت بیدار نیست پذیریم
اکنون می بینیم که این که از رشته جان بکشی که جواسیاری اگر نماند
و اما بپسته محنت دوران می باشد و لیکن نادان بغیر از دل روزگار
بر می برند از دانش دست گیرند و نه اینان را نادانی از پای
آرد آنچه که ازین اندیش جاگد از خلاص دند که دام است دیگر بگوید که روش
نفع گرفتن و دفع ضرر کردن چیست تا شرح وصیت شازدهم که وصیت
آخرین است نیک فهمیده باشم برهن و انشور جواب داد که آفرین
همان بهتر که در کارخانه الهی فرو رود و انانی توانای مهربان آنچه که
باید میکند که احسان که چون جواراه و در هر جازین عالم پدید آید حکم نرود
و فرمان الهی است خود که بهترین خیر است که بران خویشا توان جمع کرد و
بیدار از خود و در ساخت وقتی کار فرمای میشود که خواستش از دی مای
ببوند و بی تقدیر الهی هرگاه از خود کار کشاید از حسن صورت پذیر
و منزه از غیب که دستگیری کند کار تقدیر است نه تدبیر خواجه شانه
بر در شهر بطور نوشته بود که اسباب و وسایل خبر نایش پیش نیست اصل

کار و بسته قضای ایزدی است و این را کتاب پیش طاق دهنی و شمشیر
خود که بر صفحه ایام یاد کار ماند و این سخنان را و استانی رنگ آمیز است
که دل نشین اهل دانش تواند شد رای پرسید که چگونه بوده است **نکته**
برهن گفت آورده اند که در یونان زمین پادشاهی بود بلند مت بزرگ
منش و دو پر خب صورت یک سیرت و هشت جون ملک کوس صحت
باقیم جا و دانی بلند آوازه ساخت برادر بزرگ خواند پدر را که بزور
گرفته و لهای مردم از خور و د بزرگ برت آورد و با کین پر بر تخت
کامرانی نشست و در دولت سراسر خاصه عام کشاد برادر خور و او ایزم
اگر مباد نسبت بحال او غدری انگیزد غربت را بر وطن اختیار کرده
تنه راه دور و دور از پیش گرفت تمام روز راه پیوسته کمان بر
نترلی رسید و به تنهای و نامگیبائی ششی بروز آورد و صبحگاهی باز
آنکس رفتن بنیاد نهاد و ناکاه جوانی نازنین خوب صورت اگر گوش
روز کار راه غربت پیش گرفته بود با و همراه شد تا نژاده چون رستی از
روی او برخواند هم پائی و همراهی او دل نشاد شد و در نترل دیگر سوداگر

پسر کیست **نکته** و آن تمام هوشش که ترک خان و مان کرده سفر گزیده
بود ایشان پوست و زور سیم و دهان زاده توانا که از تخم باغبانان کار
دان یاد کاری بود در بین ایشان شد محنت سفر مهر بر جت بدل گشت و **نکته**
یکدل با سایش خاطر نترل می پیوندید بدیدار یکدیگر فارغ بال و آرا میده دل
می بودند بعد از گذراندن نترلهای دور و دراز بشود منظور رسیدند و بر
کناره شد آرا مکی مناسب اختیار کردند هیچ یکی را توشه نمانده بود و
از نقد نترند استند یکی از یاران گفت اکنون وقت است که هر یک مخزن
بناید و بجد و جد لغتی برت آرد تا بفراغت روزی بخد و برین شهر تویم
بود تا نژاده گفت کار بقدری است ازل باز بسته است و بکوشش آوی
سرا بخام نیاید پس هر که از آدمیان خردمند تر باشد در طلب آن نگر
پوی نماید جوان زیر بار و گفت حسن در دریافت نعمت و سید بزرگ
است مرا که بحال ظاهر شود مال تابع او خواهد بود سو و اگر بزرگ جانی
از صفحه حال خود برخواند و گفت سرمای حسن در بازار معالوف نقد کم قیمت
و در اندک زمانی ازین مایه و سود چیزی برت نمی ماند فایده رای است

و در پر دست در کار شناسی و معالجه گذاری بر همه سباب بالاراسته
که دست دران زنده زود برادر بر آید و معان زاده گفت که خود و کار زانی
مرد وقت بکار نیاید پس دانار در مازده و نادر از کامیاب دیدم و گوش
است که مردم را کامیاب و کامکار سازد و وسیله ضرورت کار دارا
بتوانی و توانگری رساند چون بار دیگر نوبت سخن بشا زاده رسید
دوستان التماس نمودند که بار دیگر درین باب بگویند شایسته
فرمود که من جهان عقیده ام که گفته ام و سخن یاران را که میگویند به پیرایه
حسن و سرایه عقل و کسب دولتی نیست می آید مگر خستیم اما مقصود من
انت که اینها به سبب قضا و قدر باز بسته است حکم الهی را کردن باید
نهاد و تسلیم بر خط تقدیر نهاد و منتظر تقدیر الهی باید بود هر که مارا
آفریده است سامان روزی کرده است چنانچه آن پیر و معان که مهم خود
بعنایت الهی و اکتفا داشت و بانکه زمانی بر طلب خود دست یافته
از قید محنت آزاد شد مصاحبان پرسیدند چگونه بوده است آن **خجسته**
شاه زاده گفت آورده اند که در شهر اندیس و معان بود با دست ولی

کشاده و سباب زراعت در هم آورده وقتی از اوقات و خلش
بپزند و وسیله دنیا جمع کرد و بدان مایه همواره و نشاء بودی و هیچ
قدری از ان صرف نمیکردی و همواره همان زیر پیش آوردی و شمار کردی
خاطر خود را حسند ساختی روزی بطریق معهود زنده شده در میان کوه
بود و میخواست که بجایش نهد که در آواز بآشی شنید و معان از بیم اگر کسی
اگاه نشود زرد را در سبوی آب انداخت بهر آن شناوران شد و شکام
رفتن زن را گفت که طعمی تریب نماید چون و معان رفت خواندن کجاست
که آشی به نزد سبوی آب دیده برداشت و بدر خانه آمد و منتظر استیاده
ناگه آشنائی در گذرد که از آب طلبد ناگاه قصاب روستائی حبه
خریدن کاوی بشده آمده بود کاو خریده از پیش خانه و معان میگذاشت
چون بقدر آشنائی داشت زن و معان باو گفت قدری آب برای من
بیا تا حق آشنائی گذارده باشی روستائی قبول کرد زن آن کسبو
زرد را برد و نماند و سبوی داد قصاب سبوی را برد و نشاء نهاد و
بطلب آب روان شد و در راه پیش چهری از درون سبوی دریافت

فرود آورده ملاحظه نمود میان زرد وید و نشاط تمام برداشت و بخود
قرار داد که این زرد را سرانجام روز نامرادی باید ساخت و پیش خود
نباید کرد ایند روستائی آب آوردن را بر طرف کرده زری که بخود
داشت کاوی چند توانا و جوان خرید و قصد غارت کرد و چون از شهر
آمد اندیشه کرد که اگر این همیان با خود دارم از بیم مردان ایمن نتوانم
بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از کفرانی خاطر می بخشد لی توانم زرد
و همچنین اعتماد آن نیست که با مانت توان سپهر و مصلحت آنست که این
همیان را در حلق کاو نم و نوعی سازم که بکلوی او فرود و پس
کاو پچاره را بدان محبت مبتلا کرد و روی بوطن نهاد تاگاه پسرش در
راه پیش آمد و کاوی چند دیگر که در ده زدی نموده بود و بایستی بازگشته
بشهر رفت بر پدر باز گفت قصاب بازگشته بشهر رفت و چون بشهر
رسیده شد کاو را بر پسر دو در آن محل و میان باید رخود از دید
برگشته می آمد و مدتی بود که در میان نذر کرده بود که کاو خوب از راه
خدا بهر کاوی بر آن خوبی دیدیل خریدن کرد و آنچه قصاب را توقع

نمود میداشت بیشتر داده کاو را بخانه آورد و درین محل قصد زرباشا
آمد و قصد کرد که زرد را از آنجا بردارد و جایی منطبق بنهد خد که نظر کرد
نشانی از سبونیافت از زن برسید که سبوج شد زن صورت حال
باز گفت و معان بخود گفت که جاره بخیر رضا بقضایت سب صبر نمود
و فرمود که کاو را بکشتند و رودهای آنرا پاک میکردند تا که چشمش
بر همیان زرقاشد و از خوشدلی بهوش شد و چون بهوش آمد میان
بروشته و پشته زردا پیرون آورد و هر زمان درستی داشتی و بوی
و چشم آید و بخود قرار دادی که دیگر جایی این همیان جز کمر من نخواهد
بود و یکدم جدایی از و صورت نخواهد بست پس آن مرد و معان همرا
همیان زردا بخود داشتی و خوشش زبان علامت کشاده میداشت و
میگفت که این شیوه از توکل و درست و بریقین دان که از روزی
آنچه در روز ازل مقدر شده پیش و کم نموده و معان گفت ای زن
در عالم حساب از کسید جاره میت بصورت نکاح بانی حساب می
بلید کرد و معنی کار تو کل باید گذاشت **پت** غافل نشین که عالم

اسباب است سبب گندار و توکل بکین زن دم کشید ز روی
همان از گشتاده برکنار چشم نهاده بود و در چشمش بگرد و چون فلج
شد و جام پوشید ز راهی فراموش کرده روی براه آورد و متعجب
او شبانی بآب انون کوفته اند آنجا رسید و میان زربل چشم دید بر پشت
و با خوشی فراوان بازگشت و بتزل خود آمد و بشهر رسید و نیک بود با خود
گفت این عقد تمام است هر چه ازین بردارم نقصانی برین عدد راه یاب
شاید که دیگر باره همین عقد رسد باید که این نقد را برای روزی
نوائی نگاه داشت پس آن ساد و دل نیر و در دست و زرد بخل کرد و خاک
خاموشی برب بالیده همان شبانی پیش گرفت اما چون و مقارنا از زرد
یا آمد بادل پر خون اشک از دیده آن باریدن و بصد اند و چه بپشت
دویدن آغاز نهاد آخر سر رسید و اند و مناک بخار باز آمد صورت حال
خود با خیال باز نموده زن زبان طاعت در از کرد و گفت ای بی قیمت
در نگاه داشت ز این سرگوشش نمودی و بخل و زردی معیشت بر
عیال تنگ گزینی و اکنون در حیرت آن خون از دیده می باری و متعجب

گفت طاعت تو بر جاست صد افسوس در نگاه داشت زرد گوشش
پسوده نمود و از اهل و عیال باز داشت پس همان نذر کرد که دیگر مال نخیزد
نشد و هر چه بپشتش آید صرف عیال کند پس خواهی خواهی تو بکل قرار داد
کار خود را بکار ساز حقیقی باز سپرد و شبان همان زرد بخل داشته کرد
ان میزاید روزی نزدیک چاهی استاده بود ناگاه سواری چند از دور
پیدا شدند شبان از ترس آنکه مباد از راه آرد و بستانند آن بسته زرد
در جاده انداخته آخر زرد بود و کوفته از اینجا بجا خانه روان ساخت و
پس رفتن او و مقارنا نظر برکنار جاده افتاد ناگاه باد تند وزید و در
در بود و همان جاده انداخته و متعجب آنست که بجاده فرو شد و دست
بستار در از کرد ناگاه همان زرد بپشتش آمد چون شمرده جان سیصد دانه
بود و متعجب باز گفت انیک خدای تعالی همان مقدار زرد را که ازین عیال
شده بود از غیب رسانید پس بوجب قرار داد که خود را از خرج کردن گفت
و بر عیال خود زندگانی گشاده ساخت و چون شبان شبان نگاه دل از
کوفته اند پر داخته بر سر جاده آمد و زرد را بیشتر جست کثرت نیست

آزاده خاطر و پریشان دل در صحرای یکشت اجازت می باشد آمد که ترش
کوشه و دهنان اشاد و دهنان شبانه زمانی کرده بعد از طعام خوردن از
هر کوزه سخن در میان آید شبان حکایتی میگفت لیکن شکایتی از روزگار در
زیر لب داشت و در میان سخن آب دیده میشد و دهنان سب کبر پرسید
شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم که سیصد دینار زر
داشتم و سرمایه حیات من همان بود روزی از ترس بی باکی خند در فلان
جا انداختم و دیگر در نشانی از آن نیافتم و دهنان از شنیدن این سخن شگفته
برخواست و پیش زن رفت گفت این مال که روزی حال بد داشتم و دست
در از کرده پذیرفتم خرج میکردیم حق این همان بود و دست اکنون همان
بهر که آنچه باقی مانده باشد تحفه کویان با و بدیم و این را از را پوشیده داریم
تا هم دل او بدست آمده باشد و هم ما از محنت خلاص شویم که اگر حقیقت معلوم
کند و من ز خود را طلب دارم و چگونه توانیم داد که دست کسی هیچ نداریم
زن در و این رای موافقت نمود و گفت حق بختی دار باز باید داد و با
قناعت و ساخت تا اگر حق تعالی عرض آن باز دهد و دهنان صد دینار

زاد که باقی مانده بود بر سیصد تحفه پیشان نهاد و شبان منت و کشته
بر داشت و با خود گفت این مقدار دهنان امید دارم باقی نیز هست آید
حال این را یک نگاه باید داشت تا تو پنی دیگر بچین مخفی و زینتی پس
جواب دستی که به کو سفیدان برانیدی باره از و خالی ساخت و زار را
تعبیه نموده تا کسی در نیابد روزی بر کنار رودی بزرگ گسترده بود و جو
از دستش در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که گیر و نتوانست کز دست
بر کنار آب غسل میکرد و عصای دید که آب بجانب او می آورد و گرفت و بجای
بر و خاتون خردنی می بخت و میزدم مانده بود و دهنان آن جواب در هم
شکست که مصلحت را بدان تمام سازد تا ناکاه و دهنان بر از زرشد
زردار بر داشت و بشتر و صد دینار تمام بود سجده شکر در قاف و دیگر باره
دست گرم بکن و سرور بر آمده بود که شبان باز بمنزل و دهنان رسید
با راول سر اسیر تر حال عصا و صد دینار باز گرفت و دهنان گفت که راست
بگو که اول بار که این زردار تو خایب شده بود از کجا برست آورده بودی
و بچه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت بر فلان

سرچشمه میان یافتیم که در سبیل و نبار بود این صد و تیار خود توانا بود
و معان تبسمی کرد و گفت بگو میان بر سر چشمه من فراموش کرده بودم
و در جاده نیز من یافتیم و چند نبار تیر آن بود که بودم باز عصبانیت
من آمد و آن صد و تیار نیست که خرج می نمایم شبان جرت زده فرو
ماند و گفت ای دمعان در دانش برین کشوده و دهنم که گوی روزی
لوگرمی تواند خورد و غرض از نمودن این دوستان آن بود تا یاران نیز سر
منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل پرورن نهند که مهربان
بیا بخش ما را بی روزی ندارد و القصد آن روز بدین سخنان بر سر زنده روز
دیگر هرزه کرد و سیر بخت و گفت که شما فارغ باشید که من تخم من
خود بیفشانم تا هر از آن بر خیزند چون مانند کی کمتر شود هر یک نبوت خود
تبریر و جعیت کند که این عالم سبب است و دست در سبب زدن تا توکل
چکی ندارد و دوستان بدین سخن همدستان شدند پس دمعان زاده
بر سر آمد و بر سبیل که درین شهر که ام کار بهتر است گفتند درین ایام من
غنی دارم و قیمت کران میخرند و چون بگوشتافت و پستوراه از منم

نکبت در سبیل بشهر رسانید و بدو درم بفروخت و خوردنهای خوب بود
پیش یاران آورد و چون از شهر برآمد بر در دیوار دروازه شهر نشست
که نیکو کس بگرد زده درم است حاصل کار آن روز یاران از خوان
دمعان زاده نوا که عیش بکام رحمت رسانیدند و دیگر روز جوان زیبا
روی را گفتند که امروز بکمال خویش حیدریش که موجب فراموشی یاران
باشد جوان برخاست و اندیشه مند بجانب شهر روان شده با خود گفت
از من کاری نیاید و مقصود بدست نیآورده نیز باز تو انتم گشت درین
نگر بشهر در آمد و پیشه ناک بر سر کوچه نشست تا که آن روزی خوب صورت که
مال فراوان داشت بروی بگذشت و شینفته او شد بکنیز که گفت که جاره
پندیش که این جوان بدست آید کنیز که نزدیک جوان آمد و گفت ای
جوان بی بی من نیاز مندی رسانیده بگوید تو درین شهر غریب هستی
و غریبان شکسته دل باشند ما منزل ختمی داریم که تشریف از زانی داشته
منزل ما را بکمال خود بیارای من از عمر بر خور داری یا من و تر از این
نباشد جوان قبول نکست که ده بهانی زن رفت تا آخر روز ما بوی بر

شاهکامان که غنیمت هرمان نمود زن صد درم پیش نهاد و خود را
نمود جان ترک یاران ساخته بر دشمن نشست که قیمت یک دوزخ جمال
صد درم است روز دیگر سوداگر پیرا گفت امروز همان عقل و کاردان
تو خواهیم بود باز کان زاده قبول کرد و بشهر درآمد تا کما کشتی پر از
نفس شهیا و غریب سباب از دریای دروازه رسید و اهل شهر در
جریده آن توقیف میکردند تا کسی بی پذیرد سوداگر پیرا از بقیه بی لایق
بخشیدگان روز بقیه فروخت و هزار درم سود کرد و سباب یاران سال
نموده بر دشمن رقم زد که حاصل یک دوزخ خود و کفایت هزار درم است
روز دیگر شاهزاده را گفتند که تو هزاره لاف توکل بمنی و کاشیم
در ضامی سازی اکنون اگر ترا ازین صفت نصیبی هست بکار ما متوجه باد
شاهزاده سخن ایشان را قبول فرموده با همت والا و توکل دست
روش نهاد و از قضا ملک آن دیار را وفات رسیده بود و مرد و دم
میداشتند پس نظر کی بقصر ملک در رفت و بر طرف نشسته دم
کشید و زبان دید که همه مردم که به وزاری دارند و یکی در گوشه خاموش

نشسته و با ایشان درین مصیبت موافقت نمی نماید خیال کرد که کز
سوی باشد که او را بخواهد اگر شاهزاده آتش خشم را با آب شکیبایی
ترو نشاند چون خاذه پیرون بردند که شک خالی شد شاهزاده هر
مینکسیت در بان دیگر ماره بر وقت او افتاده او را بزند آن باز
دشت شب در آمد شاهزاده چری و اثری بیاران رسید با یکدیگر
گفتند سچاره بنای کار خود بر توکل نهاد و چون در وقت آرمایش
از آن صورت فایده ندید از همدی روی بر تافت کاشکی با او را
این تکلیف نمیکردیم دیگر روز اشراف و اعیان شهر و اهل ار
کان ملک فراهم آمده می خواستند که کار حکومت بر کسی قرار دهند ملک
ایشان را وارثی نبود درین باب هر کوزه رای میزدند و در بان گفت این کار
پوشیده مگذارید که من جاسوسی گرفته ام مبادا رفیق دهنده باشد و درین
گفت و گو توقف یابد و از آن خللی زاید بس حکایت نگذاشته و حضور او
و بجای خود باز راندارگان دولت او را طلبیدند چون نظر ایشان بر او
افتاد دهنده که این روی سیاهی جاسوسی ندارد و ازین فرو شکوه و بر

ذات فهم می شود و شرط تعظیم بجای آورده احوال پرسیدند ملک را
جواب پادشاه بزرگاز گفت و از اصل و نسب خود خبر داد و مکرر گفت
پدر و مادر فرو خوانده اتفاقا که وی از بزرگان این شهر بلانست پدر
او رسیده بودند و آن که مرصوف سلطنت را بر کوشه تخت باو داشت
دیده بودند بشناخته و بزرگ نهادی او اکنون پدران او باقی نمانده
نمک کاران ولایت را اطوار او خوشش آمده همه اتفاق نموده گفتند
که لایق حکومت این خطه است که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد
و شک نیست که در آئین عدالت و رعایت رعیت فرو گذاشت نخواهد
کرد پس همان روز او را فرمان روای خود ساختند و ملکی برین اساس
بدست او افتاد و از برکت توکل بچنین دولتی رسید و هر که در دیار
توکل ثبات قدم و زرد و صدق نیت و حسن اخلاص بدرگاه بی
نیاز درست کند هر آینه کام او را کرد و در آن ولایت قانون
بود که پادشاهان را در اول بر فیل سفیدی نشانند و بگردشهر می
بر آورند و جهت او نیز همان قاعده رعایت کردند شاهزاده وقتی که

دوازده رسید بخانی که بر در شهر یاران نوشته بودند خوانده فرمود
که متصل بآن ترش شد کاکب و جهال و عقل و جهال وقتی منتهی شد
قضای الهی موافق او حکم کند و حال کسی که در اول روز برزنده
محنت بای سبته باشد و در آخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زر نگار
نشیند برای عبرت پسند است و توان دانست که توکل را چه بجاست
پس بقصر پادشاهی آمد و ملک را بی پیش گرفت و کام بخشید و بنیانها
یاران را طلب داشت و صاحب عقل و کفایت را با وزیر ملک
شریک ساخت و در مقام پسر را بر سر سبابه املاک خاصه بدست و صاحب
جالی اخلعت و مال پسران ارزانی داشت و فرمود که هر چند جدائی از
یار عزیز چون تو دشوار است اما ترا درین خطر بودن صلاح نیست تا آن
بر جهال و لغوی تو شکیفته کردند و کار بجا دینجا بر سر وی
بزرگان مجلس آورد و گفت در میان شما بسیار کس بعقل و کفایت
و شجاعت از من زیاده است اما ملک بغایت ازلی و مساعدت
الهی توان یافت همراهان من در کرب میگویند و هر یکی را

آویزی حاصل بود و من بزدنش و توقف خویش تمامه هشتم فرمود
و پشتی کسی گمید که دم بکده بنای کار خود بر توکل نهادم و تقضای الهی ضایع
دادم و هر یکی از مجلسیان بر خواسته آفرین میکرد و سخنان زیکن بسیار
حال میگفت و همه زبان آفرین برش دادند و هزار کوه تحسین نمودند
پری پاک ضمیر پاکیزه تقریر برخواست و دعا و ثنا بجا آورده عرض نمود که
ای شهریار کامکار رنده را در باب قضا و قدر که اول سخن از آن گذشت
سرگذشتی است اگر فرمان عالی باشد باز گویم ملک گفت بیارتاه داری
و بگو چگونه بوده است آن **حکایت** پرگفت من در خدمت یکی از بزرگان
می بودم و چون پیونهای دنیا شناسانم و از فریب این نیرنگ سازوستان
نما آگاه شدم و از اهل دنیا کناره گرفتم و بدانچه فرض عقل هست مشغول شدم
روزی در بازار دیدم صیادی و دو همد می فروخت و ایشان زبان
خود بایکدی می گفتند و از آوای از تعدادی سیلبلبلند مرا برایشان رحم
آمد خواستم برای رستگاری خود ایشان را بخرم و از آن گفتم و سیلبلبلان
بدو درم بهار کرده من در ملک خود همین دو درم داشتم بستاندم و نفس

چندین روز درم بخت نمی دارد و خاطر بجانب مرغان متعلق
بود آخر توکل کردم و هر دو را خریده از شهر بیرون بردم و در هر دو درم
بالای دیواری برآمده مرا آواز دادند چنانچه رسم حیثی شناسی باشد
غزوه خواستند و گفتند حالا دست ما ببادشت تو نمیرسد فامادر
زیر این دیوار صند و قهوه جواهر قیمتی است بکفاف و برادر و مرا اگر کشاید
ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حایت صند و قهوه جواهر در زیر زمین می پند
و از دام زیر خاک غافل میکردند جواب دادند که قضا چون نازل شود
دیدم عقل خیره و روز خرد و پنی تیره کرد و بسج حیدر آنچه تقریر بر آن فرمود
تبدیل و تغییر نیابد و در آن محله نه عاقل البصیرت مانند نه عاقل البصر
رسا ندیدم گفت ای شاه من زیر آن دیوار بجا دیدم و صند و قهوه جواهر
بدست آوردم آن صند و قهوه جواهر پیش من است التماس دارم که آنرا
حکم فرمای تا بخرم رسانند شاه را و فرمود که تو چنانی گشته و برادر داشته
کسی را با تو بدان شرکت نمیرسد و این جواهر دانه ای که در مجلس کار کردی
مرا پس است بسج که هر یکی را نمای تراز سخن نتواند بود خلاصه این

باب آشت که آدمی همواره رضا بقضا داده کار سازی خود را از دست
کار ساز داند که عقل و ضرر و جمال بی تقدیر الهی بکار نباید چنانچه شاه
یونان با یاران خود که یکی بعقل می یافتند و دیگری بحس و دیگری به برزخه کی
خود اعتماد داشت و یکی راه توکل داشته دوستان خود را بتوکل میخواند
و بحسب دلا ساری ایشان دوستان کم کردن و متعان میان زرد و باز
برکت توکل یافتن بتفصیل باز نمود تا آنکه هر کدام از ایشان در خوریت بود
رسیدند و شاهزاده بدولت فرمان روانی رسید و شاه زاده پستی
بخت بلند که صفوی دولت تواند شد در میان نهاد و نواید توکل بر خوار
و هر کدام از حاضران مجلس سخنان دلنشین گفتند تا آنکه پری با خرد جوان
قصد توکل خود را و خریدن در راه نمائی کردن بهر صند و قبح جواب را
بگو ای سخن شاهزاده در میان آورد و التماس نمود که صند و قبح جواب را
حواله خزانه دار نماید و شاهزاده بهر سیار دل بسخنان دانش آموز بهر
خرسند شده آن صند و قبح را بهیون گذاشت حاضران بشاهزاده آفرین
کردند و یکبارگی دل بخت او نهادند و خلاصه خلاصه این باب آشت

خوب بخت باید که بر سبب جهانی اعتماد نماید تا کامیاب صورت
و معنی کرد و چنانچه شاهزاده و پسر پاک ضمیر بدولت توکل بمقصود خود
رسیدند و شاه رسیدند چون بر همین دانا دل و گهستان پر دشت
و مضمون و صیتهای را بهوشنگ را با انجام رسانید رای و بشکیم سپا
را هممون و ستایش دانش فزونی نموده خواست که پیشکش لایق
تقریر بر همین در آورد و تا قبول آن دل زای خرسند شود بر صند گفت ای
ملک مدیت دست از عالم برداشته بکوش و توش قناعت کرده ام
اینها و مثل اینها را مبارک باد که وجود خسته تر برای تنظیم عالم بود
اند آن بی سبب میرفت و مدارای پاک ساختن نفس خویش آورد
ده اند ما با تو کجا نسبت است آنجا که ترا بقانون عقل زید مرا بکار رسد که
پایه رسم و هر خد بر صند بختان دلا و زبان میگردد که ای ملک لباس
بادشاهی و جهانگیری دیگر است و سامان و سر انجام آن دیگر بلباسی
و کوشه فنی دیگر است و سر راه نمودن این بر و شش دیگر است هر کدام
از ایشان که با سبب دیگر توجه نماید بگوید عقل شود که نشان نشود

خدای و نارضای الهی است و بر من گفت ای ملک اگر سبب این که بخواهی
قبول کنم امیدوارم که دستور العمل خود مندی که با تو بازگفتم اگر وقت وفا
کنند فراهم آورده از خزینة دل سینه ورق آورده بگذار تا راههای دولت
کرد و شایه که بر سید این دلی خرسند شود و از خرسندی دل کار بسته
من بکشاید بمقصود معنوی خود رسم هرگاه ترا وقت خوش باشد برآمد
مرا از درگاه الهی درخواه که بادشاهان را در درگاه الهی استبار بسیار است
و کم است که خواهش ایشان برآمد نکرد پس رای پدیدار بخت این را قبول
فرموده بخت و طعن خود گرفت و بر برتر غایت الهی بیای بخت خود
آنچه از جواهر دانش برت آورده بود فراهم آورده کتابی ساخت و پیوسته
دار کار خود را بران گذاشته فرمان روانی کردن گرفت بآنکه زمامی
جهانیان بدولت ظاهری و باطنی رسیدند و عالم صورت و منقش نظام
دلپذیر گرفت و چون بخت بر این قصه دلپذیر از اول تا آخر باز نمود
فرخ خال خوشحالی شد وزیر را بنو اشرافهای بادشاهان سرافراز ساخت و
با خدا عهد کرد که دیگر ازین دستور العمل دانش که کارنامه آفرینش است

تاریخ کارهای ای وزیر اگر چه پیش ازین سخنان دانش و روان بکوش
من می رسید این تاثیر میکرد اکنون که این همه اثر کرده است نشان پاک
دلی و نشان عقیده و درستی است که مقرر دانایان است که سخن هر چند در
نفس الامر تمام عیار باشد اما بجهت آلودگی کونیه و قیو صفا نه بخند و پند تا
آنکه از محض حکمت زاید سبب برده ولی سخن سرار تاثیر میکند وزیر گفت
ای ملک ربت میفرمائی اما هزار شکرت که آنچه ربت است از ملازمت تو انداخته
ام و ریزه خوان دریافت تو بر گرفته ام و بسبب از آنکه سخن باینجا کشید
فرخ خال پیوسته بر دستور رای و بشیلم بکار بردی و روز بروز کار او
بلند باشد و این دوستان که دیباچه دانش رستگاریست بر صغیر زمان
بیاد کار ماند و نام نیک که حکما زندگانی روم گفته اند بر زبان و دور
گذاشت **خاتمه** روز فروردین نوزدهم تیر ماه الهی سلسله موافقت
روز ما دهم است و دوم تیر ماه جلالت سلسله مطابق کوسس چهاردهم آذر
ماه قیدی سلسله بزدجری مصادق روز یکشنبه بانزد دهم ماه شعبان
سلسله هجری موافق سلسله معارف تحریر آن ماه روم سلسله سلسله

پری شد این کج نامر شاهنشاهی و کارنامه کارگاهی و سپهر عمل
ارکان سلطنت و خلافت منشور الادب دیوان عدل و رافت قیام
انکار و پیش و پیش خلاصه انظار مشفقان کارگاه آفرینش قدرت
دانی مجمل ارقام جهان آرائی لوح تعلیم و بستان آداب نسخ و وار و مد
ارباب الباب نوشتن اروی اصلاح مزاج عالم تریاق فاروق مسکن
عسارت و غم کان با قوت اکلیل سعادت ابدی دریای کوهرا و رنگ
سلطنت برمدی تویند بازوی خردمندان افیون جادوی و نوش پند
زمین کرد آسمان پایه مندی نژاد فارسی پرایه کوهکان را سرسرای بازی
پران را دیباجه سرفرازی تقدیرت و جوی این سخی سرای حاصل تکابوی
این سراب دریای سیمانی باید که زبان بی زبانان و اند بادشاهی
نزد که معنی این رقم غیب خان خواند اگر چه در عهد نوشیروان عادل
ترجمان خرد سر ایزدی را بر زبان مبلوی و بعد از آن بسان تازی نو
و نظماً ترتیب داده است بر جان تشنه لبان صحرای طلب نهاده بود
لیکن بواسطه بلندی مقصود و بستی قاصد رسیده و اواد شده و مداح

در روز و شب افروز نور انیت این شمشاد خدایگاه که صد هزار نوشیروان
نسخه عدالت از حضرت او بر میگیزند این پروکی که شبستان مداور اگر در
پرده بستک آمده بود و روی روز انداخت چنانکه پاک نظران ساده
لوح عجم که الفاظ عربی و عبارات پیچیده سنگ راه اینان بود بی حجاب
صورت همه معنی نظاره کردند الحق پرازا عصای دلکش از پای بود
نی نی کو ارا از چشمی بخشید و پشایان از سر در چشم کشیدنی فی حد و ارا
جانی تازه که است فرمود و زند را قرین خرد و دوز بین ساخت نی نی
نقش عسری را در موطن تعیندی بر شمشاد اطلاق کشود و تجرد منشای جو
لانی را غواص دریای شهود کرد و اند شکر ایزد را که عالم صورت التیام
یافت و جان معنی منتظم شد اول انتظام آن رای در بشیم داد و آخر
فرمان روایی مفت اقلیم الحق دانی بود و از منجد جدا افتاد و باز بند
آمده **معصوم** مانند غریبی که بسوی وطن آید **انصاف** آن بود که اگر
این کتاب در زری علم منشآت که در آن بازار عبارات و منکاستها
رات گریست بود بنایستی که جبین مقید الفاظ و بانی می شدند

و چنین مقاصد و معانی دور می انداختند چه در آن صورت دانشمند بود
از هر خردمندی و مهوراد میان و منشوری از سلطان عقل بکافه عالمیان
در جهان عبارت نیج شدی که هر کس در دریافت آن پنج بزدی مولانا حسین
و اعظم که خورده عبارات مستعاره است اگر چه از کلیله و دمنه پیش گفتار
بر انداخته اند و نه جند تازه از شاکی طبع سخن رای خود فروخته اند
دیباچه معنوی که بر صفحه آن بیاض صبح سعادت تواند بود بخت روشنی
انوار سبیل لغو فرو گذشت نشده و برای شیر و ان عالم معنی آسانی است
لبالب نور که هزاران سبیل بر گردان بطنیل می تابند و چون در اصل کتاب
سرشته معقود از حکایات دور و دراز روایات شیب و فراز و پرست
می افتاد درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصه آنرا فراهم آورد و از آنجا
که در انهم اهتمام داشت بان گفتار ننموده خلاصه آنرا که بعد
بازوی خود توانند شد در سطرای جدا ایراد نمود تا مراتب دای سخن و بکار
در یافت مراد برستان بقدر درجات استعداد ظاهر شود و اگر چه
این جواهر گرانمایه برای اقربانی عبارات دانش خواص خردمندان پیش بود

و چنین مقاصد و معانی دور می انداختند چه در آن صورت دانشمند بود
از هر خردمندی و مهوراد میان و منشوری از سلطان عقل بکافه عالمیان
در جهان عبارت نیج شدی که هر کس در دریافت آن پنج بزدی مولانا حسین
و اعظم که خورده عبارات مستعاره است اگر چه از کلیله و دمنه پیش گفتار
بر انداخته اند و نه جند تازه از شاکی طبع سخن رای خود فروخته اند
دیباچه معنوی که بر صفحه آن بیاض صبح سعادت تواند بود بخت روشنی
انوار سبیل لغو فرو گذشت نشده و برای شیر و ان عالم معنی آسانی است
لبالب نور که هزاران سبیل بر گردان بطنیل می تابند و چون در اصل کتاب
سرشته معقود از حکایات دور و دراز روایات شیب و فراز و پرست
می افتاد درین ترجمه بعد از سرانجام سخن خلاصه آنرا فراهم آورد و از آنجا
که در انهم اهتمام داشت بان گفتار ننموده خلاصه آنرا که بعد
بازوی خود توانند شد در سطرای جدا ایراد نمود تا مراتب دای سخن و بکار
در یافت مراد برستان بقدر درجات استعداد ظاهر شود و اگر چه
این جواهر گرانمایه برای اقربانی عبارات دانش خواص خردمندان پیش بود

خرومنده و فراهم آمدن چندین فوج و کمانها و سواران و آتش بسندی امروز در
عیار بگردند و سلطان خرد را بر سر روانی نشاندند بنام زمان را که شاه
روزگار کا حکیم آموزگار کار می نماید **ت** جزو یک بود شاه آموزگار **ب** هرگز
آورده روزگار **د** در آیین سلطنت و حکمت کار نام و آخر و کار نامها ساخته
که ناظران کل اما انقضای عالم و دور العمل تواند شد که محتاج میسر وزیر باشد
که زمانها را احتیاج بمطالعه کلیله و دمنه نیست و کلیله و دمنه را منشی برین
نی امروز آن روزگار است که طیب نفوس آسوده است ازین که سخنان خردی
را از در و مار سائی خوان از زبان وحوش و طیور بایکفت و برای فغان
حق دست بپیشلات کودکان باید زد امروز زمان حال را نمانی بزرمانیا کند
و نیازی بر حاضران وقت است و زمانیان گذشته را احتیاج بر زمان حال نمان
نیان حال استغفای بر گذشته آن روز فرمان روایی جهان راه گریه و رنج
میرفت امروز سر اندی میان احرام استان بوسیله شاهی میشد آن روز با شاه
عالم را بخواب آگاه می ساختند امروز و المی و لایت اخرد و کوشن می ماند آن روز
کار را با تجربه بران سخنان میکردند امروز تجربه را بگردان و جوانان عیار می کردند

روزی در راهی برای بر جای نیامده بود و امروز عقل را عیش بلند سر بر است
آن روز شیر زمین بیشتر بر آرد و منده بود امروز نوبت بیشتر آسمان نمیرسد آن روز
شیر را کاه میسرسید و امروز غنای از کبوتر پیم دارد آن روز دمنه را بازاری رود
بود امروز کلیله کا سیاه است آن روز مرغ در دام حیل بود و امروز پای حیل در
دام است آن روز در بر انداختن بداندیشان دست بچندین تدبیر با پستی زد آن روز
بدرد و نمان و حیل اندوزان بای خود بر داری آیند و برای خود کسب می کنند
می افتد آن روز آدمیان بمعاصدت و کسبان محتاج بودند امروز عدالت شام
احتیاج را از میان بر داشته است آن روز زناغ از بوم آرد بود امروز کار و اند
شیر آسوده آن روز بوزنه سنگین است بازی میداد امروز بیکم کرم روبروی
خوکی نمی کشد آن روز زاهدان با جانوران بر نمی آمدند امروز دوان کار زاهدان می
نماند امروز چکا و ک از پا و شاه وقت می اندیشید امروز غنای پناه بدرگاه بوده
آن روز نیک اندیشان را از راه حیل بکشتن گاه می بردند امروز بداندیشان
ترک وضع خود نموده بزرگسنگاه غایت می در آیند آن روز سلطان عهد از جزایان
بدر کاران متنبه می شدند امروز بدر کاران از دیدن روی پا و شاه وقت مقصود

حقیقی پرسند آنروز اندازد مردم در افزون طلبی و زیاده جوئی بوده ملک
 می شدند امروز هر کدام اندازد پایه خود دست باری از کلیم خود در از نمی کنند آن
 روز بادشاه ایران دخت رهنمون بود بر و امر در ضلالت و امر و ضد ایران
 دخت نخواست رهنمونی می برند و هزار برهن و فکر کراهی خود را باب بدایت می
 شوند آنروز فرومایگان بسیاری بزرگان بفر دخت می رفتند و امر و زینت
 بزرگان نیرسد آنروز جز خاص الخاص وادی توکل نمی گرفتند و امروز
 احاد انفس اسلوک بر شاه راه توکل است آری جواچین نباشد که آنروز
 بهنگام غفلت بود و امروز بازار نور است آنروز در خدا سخن میکردند و امروز
 برای خدا سخن میکنند آنروز کار خود را بکتب تصحیح میکردند و امروز کتب را
 بخرد مقابله می نمایند آنروز زینت را بجن می آرستند و امروز سخن را ازین
 درست تیج می بخشند آنروز در اقبال میزدند و امروز اقبال جلودر است آنروز کفایت
 جلودر بود و امروز کردار پرده درست آنروز همه دعوی بود و امروز سر مغرور
 و آنکه درین نام سخن فروشی مکر و متاع بلاغت را ببا از نیاورد و دم زان بود که
 نفس تازه بآن میکشید و سخن گذاری داشت تا متاع کرانای بلاغت در کتاب

کتابخانه
 مجلس شورای ملی
 تهران

خانه خاطر آمده بنود به خاطر بوالهوس که جاک رو باد بای خیالست
 سخن وزیر ارمی طلبید که چند جوان کرم نماید که فارسان عیضه فارسان بان
 به جهنت کشایند و خود نیز دست نوازش بر سر و دوش کلک کلک
 کشد که جولا نگاه فراخ بود و جولا کمر شوخ گستاخ لیکن از انجا که گستا
 قین بود قاسم نکذاشت لاجرم غدا کشید و آمد و زبان پیش را که اصل
 این نامه در خور آن اتظام داده اند و نظر داشته این کهن پیر پال خور
 را که عنایت بادشاهی خلعت تازه در بر کرده جوانی از سر گرفته است
 عیار و نشن نام نهاد می اگر نه صیر فیان کنج خانه شاهنشاهی که محکم پسند
 عالم آگاهی اند و نظر نمی بودند که گوهر و نشی که درین زمان تحقیق نیست
 از این افسانه و افسون کجای عیاری تواند کرد و از دستبارک و تعالی
 شهنشاه عالم را که دانش و منش عالمی دیگر است
 بقای بخشد آیین اتمام رسید عیار و نش
 از کفار شیخ ابو الفضل علامی
 مسوده فقیر الحقیر محمد طالب بن محمد احمد آبادی در ماه شازدهم ربیع

15 p 51

ت